



از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از كاه بازار )

## آقا باران

نویسنده : k o s a r . r

داستان راجب باران هستش بارانی که نمیتونه چیزی که هست باشه یعنی اجازه نمیدن  
باران قصه ما زندگیش دروغه تظاهره ..

خلاصه زیاد چیزی رو نشون نمیده ولی باید بگم اگه شما هم این جمله رو که  
پسر تاج سر ، دختر مایه دردرس

رو شنیدین باهام همراه شین من دوست ندارم رمانم مخاطب کم داشته باشه بهمین خاطر  
ازتون نظر میخوام  
استارت بزنم یا نه

بنام خالق هستی

باران

به خودم تو اینه نگاه کردم





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خواست ادامه بده که با دیدن صورتم که فکر کنم از عصبانیت تو هم رفته بود ساکت شد و از اتاق رفت پالتومو از رو تخت برداشتمو پوشیدم سوییچ ماشین و گوشیمو برداشتم

کیف پولمو گذاشتم داخل جیب داخلی پالتوم یه نگاه دیگه تو اینه به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم

پله ها رو پایین رفتم داشتم به سمت در خروجی میرفتم که با صدای مامان برگشتم  
\_ کجا میری مادر

\_ قراره با بچه ها بریم مهمونی مامان جان

\_ اهان باشه ،

کمی مکث کرد

\_ باران مامان مواظب خودت هستی که الکل نخور میدونی که اگه خدایی نکرده مست کنی و کسی چیزی بفهمه

دستمو به معنی سکوت اوردم بالا

\_ متوجه هستم درضمن مگه یادتون رفته من یه پسر یعنی همه فکر میکنن پسر من کسی مزاحم من نمیشه ، فعلا

از خونه خارج شدم نگاهم به رامبد افتاد که به ماشین تکیه زده بود و سرش تو گوشیش بود  
نمیدونم دوباره داشت کیو به قول خودش خر میکرد

با رموت قفل ماشینو باز کردم که چون انتظار نداشت تکون خفیفی خورد یه نیم نگاه بهم انداخت و در جلو رو باز کرد و سوار شد منم پشت فرمون نشستم ماشینم یه لندکروز مشکی بود که وقتی پشتش مینشستی یه جورایی به ادم اعتماد به نفس بالایی میداد (کلا وقتی تو ماشنای شاستی بلند نشستی یه حس خود برتر بینی بهت دست میده)

در حیاط رو با رموت باز کردم و وارد کوچه شدیم رامبد حرفی نمیزد و سرش عین چی تو گوشیش بود منم دست کردم و سیستم و روشن کردم یه چندتا ترک عقب جلو کردم و رو اهنگ تازه شو از فریدون اسرایی استپ کردم این اهنگو دوس داشتم در حین رانندگی



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

اهنگ و هم زیر لب زمزمه میکردم یه ۴۵ دقیقه طول کشید تا رسیدیم به ادرس جایی که مهمونی بودش ماشینو گوشه خیابون پارک کردم و به حرف رامبد که میگفت ماشینو بزار تو پارکینگ توجه نکردم

از ماشین پیاده شدیم درها رو قفل کردم و رفتیم به سمت ساختمون یه ساختمون ۱۰ طبقه بود که مهمونی تو طبقه اخر بودش تا حالا اینجا نیومده بودم رو کردم به رامبد

\_رامی اینجا آمنه، حوصله دردرس ندارم، میدونی که

\_آه اره داداش مگه میشه من تو رو جایی که امنیت نداره بیارم شایان (صاحب مهمونی) گفته همه چیز اوکی هستش و جای نگرانی نیست

با اینکه از حرفش قانع نشده بودم ولی سری تکون دادم اونم یه تک زد به نمیدونم کی که در باز شد سوار اسانسور شدیم و دکمه ۱۰ رو فشار داد

باصدای زنی که طبقه ۱۰ رو اعلام میکرد از اسانسور اومدیم بیرون دوتا واحد بودش رامبد زنگ واحد ۱۹ رو فشار داد کمی گذشت که در باز شد و صدای موسیقی کر کننده ای اومد داخل خونه شدیم رامبد شروع کرد به سلام علیک با یه پسره که فکر کنم همون شایان بودش منم به گفتن سلام بسنده کردم و رفتم داخل اپن رو حالت بار درست کرده بودن و جلوش دو سه تا صندلی بود یه مشتم وسط میرقصیدن بعضیا هم نمیدونم اخه فقط رقص نور بودش و من فقط همینا رو دیدم خودمو به اپن رسوندم رو تنها صندلی که خالی بود نشستم کلا با الکل رابطه خوبی نداشتم نه که خیلی مثبت باشما نه ولی بنظرم هر چی جایی داشت

به یکی از ساقیا گفتم واسم شربت البالو بیاره

نگاهمو تو خونه چرخوندم اصلا حس خوبی نداشتم از رامبد خبری نبود با صدای دختری نگاهمو به سمت چپ چرخوندم

\_سلام هانی خوفی من سوگل ام یو کی هستی جیگر

حرفاش همش با اشوه بود اونم از نوع خرکی ولی رو من تاثیری نداشت خودشو بهم نزدیک کرد خواست بشینه رو پام که از جام بلند شدم شربتمو برداشتم قدمی برداشته بودم که دختره خودشو از پشت بهم چسبوند و دستاشو رو شکمم قفل کرد





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

وقتی به سن بلوغ رسیدم و اندامم شروع به رشد کرد بابا سریع با دوستش تو امریکا تماس گرفت و ازش خواست یه پوستین پسر و نه واسم بسازه از اون به بعد هر شش ماه یکبار واسم پوست جدید میفرستادن البته چون سریع رشد میکردم ولی الان فقط یه پوستین دارم که اونم منو مثل این پسر ورزش کارا نشون میده بهمین خاطر هم رامبد از فکر اینکه من دخترم دست برداشت قدمم خوب بودش ۱۷۰ که به عنوان پسر متوسط و به عنوان دختر قد بلند محسوب میشدم لازم به ذکره که بگم من اصلا هیچ خصلت دختر و نه ای ندارم به جز عادت ماهانه که اونم پدرمو در میاره سرمو به طرفین تکون دادم و با قدم های بلند خودمو به رامبد رسوندم پشتش به من بود دستمو گذاشتم رو شونه اش که به سمتم برگشت

\_چیه داداش

\_یه کاری پیش اومده باید برم خونه میای یا برم با یه دستش پشت گردنشو خاروند و یه نگاه به

دختره که باهانش میرقصید انداخت

\_نه داداش میام

به سمت در خروجی رفتم پالتومو از کمد کنار در برداشتم و پوشیدم رامبد پشت سرم میومد از خونه زدم بیرون اونم داشت دنبالم میومد منتظر اسانسور بودیم که باز شدن در همانا و بیرون اومدن چندتا پلیس مرد و زن چادری که فک کنم اونا هم پلیس بودن همانا یه نیم نگاه به من و رامبد که پشت سرم بود انداختن

یکیشون خودشو بهم نزدیک کرد

\_ببخشید اقا شما مال همین طبقه هستین

نمیدونم چرا گفتم

\_نه از مهمانهای طبقه پایین هستین اومدیم اخطار بدیم

مامور سری تکون داد و یه دستگاه بهم داد

\_تو این ها کن



## از سر زمانها اخضا برنامه زمانها عاشقانه ( دادود از کافه بازار)

دستگاه کوچیکو گرفتم و بدون تردیدنفسمو داخلش خالی کردم

دستگاه رو ازم گرفت و یه نگاه بهش انداخت

به طرف رامبد رفت تو دلم خدا خدا میکردم از اون نخواد ها کنه وگر نه صددرصد امشبو اب خنک میخورد دستگاه رو داد به رامبد

رامبد یه نگاه بهم انداخت اومد داخل ها کنه که صدای موزیک اومد (درها عایق کلا صدا رو بیرون نمیدن خخخخخ تبلیغات شد ) یکی از خانما رو کرد به اقاها و با لحن شتابی

\_جناب سرگرد لطفا تشریف بیارین

اقاها هم سریع رفت طرف اون خانم منم دست رامبدو گرفتم و داخل اسانسور پرتش کردم دستگاه رو گرفتم و مثل این فیلم جنایا با گوشه کتم اثر انگشت رامبد و پاکیدم و گذاشتمش رو سکو کوچیک کنار اسانسور خودمم سریع داخل اسانسور شدم و دکمه همکف و زدم با بسته شدن در اسانسور نفسمو اه مانند دادم بیرون به رامبد نگاه کردم یه گوشه نشسته بود و به دیواره تکیه داده بود داشت زیر لب نمیدونم چی میگفت

رامبد و رسوندم خونش و خودم رفتم خونه در رو با رموت باز کردم و ماشینو گذاشتم تو پارکینگ میدونستم چیز خوبی انتظارمو نمیکشه ولی کاذی از دستم برنمیومد با یه حرکت سذیع در رو باز کردم و داخل شدم خونه ما طوری بودش که از در ورودی به حال دید نداشت چون در داخل یه راهرو کوچیک بودیش از راهرو گذشتم و با صدای بلند سلام کردم همه از جاشون بلند شدن به جزء اقا بزرگ (پدر بابا) مثل همیشه رو صندلی در راس مجلس نشسته بود و عصای طلایی که سرش ببر بود هم کنارش به سمتش رفتم و دستمو به طرفش دراز کردم

\_سلام اقا بزرگ خوش اومدین

دستمو فشرد.

\_کنار من بشین پسر جان

رو صندلی کنار اقا بزرگ نشستم نگاهمو تو جمع چرخوندم پسرا یه گوشه میگفتن و میخندیدن ولی دخترا با اینکه سه تا بیشتر نبودن ولی بازم میشد کاملا فهمید که ناراحتن و افسرده گاهی وقتا با خودم میگم باران بابات خوبی تو میخواستی که به همه گفته پسری اگه



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دانلود از كافه بازار)

دختر بودی اوضات میشد مثل اونا با اینکه خانواده به نسبت پولداری بودیم ولی هیچکس به دختر جماعت اهمیت نمیداد و جتی نصف احترامی که به یه پسر میداشتند دختران نداشتند

بنظرم اگه جرم محسوب نمیشد مثل عرب های دوران جاهلیت دختری رو زنده به گور میکردن

با صدای چند ضربه که اقا جون با عصاش به زمین زد جمع ساکت شد و همه نگاهها به اون دوخته شد

\_ خوب امشب اینجا جمع شدیم تا زمان ازدواج باران و نورا رو تایین کنیم

با شنیدن این حرف چشمم گرد شد انتظار نداشتم انقدر سریع بره به اصل مطلب گفتم فوقش یه یک ماهی طول میکشه من میتونم یه راه حل پیدا کنم

به نورا نگاه کردم انگار اصلا بدش نیومده بود تازه خوشش هم اومده بود چون نیشش تا گوشش باز بود

باید یه کاری میکردم رو کردم به اقا بزرگ

\_ ولی اقا بزرگ من تازه لیسانس گرفتم نه کار دارم نه خونه و ماشینی از خودم تازه نورا یک سال از من بزرگتره من نمیتونم باهاش ازدواج کنم

اقا جون عصاشو به زمین زد

\_ همین که من گفتم تا دوهفته دیگه میرین سر خونه زندگیتون

از بچه گی زود عصبی میشدم از جام بلند شدم و سریع خودمو به اتاقم رسوندم و درو قفل کردم حاله از این زندگی بهم میخورد زندگی که داخل حرف اول و اخر رو اقا بزرگ میزد یعنی حتی وقتی میگفت بمیر باید میمردی و خانواده ات اجازه دخالت نداشتن هه خانواده شروع کردم مشت و لگد زدن به کیسه بکسی که وسط اتاقم اویزون بود همیشه موقع ناراحتی یا عصبانیت میومدم اینجا اونقدر مشت و لگد زدم که دیگه جونی واسم نمونده بود خودمو رو تخت پرت کردم و رفتم به رویا





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

با صدای ضربه های ممتدی که به در میخورد از جام بلند شدم به خودم تو اینه نگاه کردم  
اخ نگفته بودم دست اونی که اینا رو ساخته رو باید طلا گرفت درو باز کردم که با مامان رو  
برو شدم

\_بله کاری داشتین

\_واای چرا درو باز نمیکنی باران ، داشتم سخته میکردم پسرم ترسیدم بلایی سر خودت  
آورده باشی

بیا پایین بابات کارت داره

\_شما برین منم یه دوش بگیرم میام

\_باشه پسرم دیر نکنی ها

مامان که از پله ها سرازیر شد در اتاقو دوباره قفل کردم و داخل حموم شدم اول خوب  
پوستینو شستم بعد درش اوردم و کناری گذاشتمش بعد از شستن خودم دوباره پوستینو  
پوشیدم به خودم تو اینه نگاه کردم الان که دیگه ریش میش نداشتم با این هیکلم پسرونه  
بودش ولی ضایع بود دخترم ریشه موهام داشت طلایی میشد باید دوباره رنگشون میکردم

دو سالی بود موهامو رنگ میکردم موهای خودم طلایی هستش ولی چون واسه یه پسر  
اونم ایرانی موهای طلایی زیاد نیست منم واسه اینکه یکم کمتر بهم گیر بدن رفتم و قهوه  
ایشون کردم موهامو خشک کردم ریشا رو با چسب مخصوص گذاشتم این چسب ضد اب  
هستش و فقط با اسپری مخصوص کنده میشد (من به شخصه این چسبه رو استفاده کردم  
ولی واسه صورت نمیدونم هستش یا نه من واسه شیشه استفاده کردم) وقتی همه چیز  
اوکی شد یه ست ورزشی توسی ادیداس پوشیدم و رفتم پایین تمام کارام نیم ساعت طول  
نکشید با گفتن سلام صندلی و کنار کشیدم و نشستم واسه خوردن صبحانه داشتم رو نون  
تست خامه میمالیدم که بابا به حرف اومد

\_واست وقت گرفتم هفته دیگه باید بری نیویورک

نون رو گذاشتم تو بشقاب

\_برای چی



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

یکی از دکترای معروف و بنام گفته که میتونه عملت کنه با اقا بزرگ هم حرف زدم قبول کرد که عروسیتونو سال دیگه بگیرین ولی هفته یعد باید عقد کنید

منظورتون متوجه نمیشم بابا نکنه شما واقعا فکر کردین من پسر هانن

اخه من چطور میتونم با یه دختر ازدواج کنم در صورتی که خودم دخترم حالا از این گذشته من هیچ علاقه و یا حتی کششی به نورا ندارم بابا

بابا خیلی خونسرد در حالی که رو نونش کره میمالید

واسه دختر بودنت که گفتم میری نیویورک دکتر هَندرسون درستش میکنه واسه حس و کشش هم نورا دختر خوشگلیه میتونه کشش رو داخله به وجود بیاره

از جام بلند شدم دو تا دستامو مشت کردم و رو میز کوبیدم

اجازههههه نمیدمممم نمیزارم دیگه بسته بسه بابا میفهمی چی میگم ۲۲ سالههههه که زندگیم شده این من حتی مثل هرما فرودیت هم نیستم اونا حداقل حق انتخاب دارن ولی من معلقم بین زمین و هوا من بی هویتممم شما هویت منو ازم گرفتین شما، من دختر نیستم چون ظرافت و اخلاق دخترونه ندارم پسر هم نیستم چون هیچ پسری نیست که هفت روزماه رو عادت باشه من چیمممم بابا از من چی ساختی اگه نمیخواستینم همون تو سه چهار ماه اول که فهمیدین جنسیتم چیه مینداختینمو و خلاص نه من زجر میکشیدم نه شما

یه دستمو تو موهام کشیدم خسته ام بابا خسته ام من نمیخوام پسر باشم من نه تنها به دخترا تمایل ندارم بلکه حالم بهم میخوره از نزدیکی بهشون

چرا نمیفهمین یه کم درکم کنین من مثلا بچتونم من مهم ترم یا اقا بزرگ اینده من مهم تره یا حرف اون





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

یه چندبار استارت زدم که بازم روشن نشد دستمو زدم رو فرمون اههههههههههههه  
لعتییییییییی چه وقت خراب شدن بود از ماشین اومدم بیرون و درها رو قفل کردم واسه  
چندتا ماشین دست تکون دادم که هیچ کدوم توجه نکردن  
یه یک ساعتی علاف بودم که یه نیسان ابی کمی جلوتر ایستاد  
سریع خودمو رسوندم بهش

\_ببخشید اقا میشه منو تا شهر برسونین

مرد بعد از مکس کوتاهی

\_باشه ولی ۱۵ تومن میبرمت مشکلی که نداری

\_نه نه ، فقط کمی صبر کنید برم وسایلمو بیارم

سریع خودمو به ماشین رسوندم ساکم به اضافه کیف پولمو برداشتم

در رو قفل کردم و سوار ماشین شدم

یه ده دقیقه گذشت نه من حرف میزدم نه اون که به حرف اومد

\_از کجا میای جوون ، مال اینورایی یا واسه کاری اومدی

مرد کمی لجه داشتش که کاملاً مشخص بود

\_نه مال اینورا نیستم از تهران اومدم اینجا یه ویلا دارم البته ویلا نه بهتره بگم کلبه

\_تو کدوم منطقه هستش این کلبه ات

\_اطراف رشت هستش تو جنگل اطراف موشنگاه

\_پس اون کلبه وسط جنگل که همه میگن مال یه تهرانیه مال شما هستش

\_شما از کجا میدونین

\_من خودم مال موشنگاه هستم جوون چند باری که رفته بودیم جنگل واسه شکار کلبه تو

دیدم

راستی من خودمو معرفی نکردم



## از سرِ رمانها اختصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

من رَجَبم، رجب شمسایی تو کی هستی

\_منم باران ام، باران کیانمهر

\_تو که پسری پس چرا اسمت دخترونس

با این حرفش لبخند بی رمقی رو لبم نشست

\_اقا رجب باران هم اسم دختره هم پسر ولی بیشتر واسه دخترا میذارن

\_اهان مُلطفتم شدم اقا باران

به شهر رسیدیم منتظر بودم یه جا نگر داره تا پیاده شم ولی از رشت خارج شد رو کردم

بهش \_اقا رجب پس چرا نگر نداشتین تا پیاده شم

\_خوب مگه شما نمیخوای بری موشنگاه

\_اره

\_خوب پسر جان منم میخوام برم موشنگاه دیگه

ولی من نمیخواستم مزاحمتون بشم ببخشید به خدا

\_مزاحمت چیه پسر جان من که میخواستم برم چه بهتر که یه همراه هم داشته باشم تازه

قراره کرایه بدی مفتکی که نمیبرمت

این حرفا رو با یه لحن شوخی میگفت که اصلاً به ادم بر نمیخورد

تکیه زدم به پشتی صندلی و بی حرف به بیرون زل زدم

عاشق جاده بودم یه جاده که دوطرفش پر بود از درخت، درخت های بلند و تنومد که لباس

سبز پوشیده بودن

رسیدیم به موشنگاه از اقا رجب خواستم نگر داره یه تراول ۵۰ بی دادم بهش و بی توجه به

اینکه صدام میزد و میگفت زیاده ازش دور شدم و همینطور که پشتم بهش بود دستمو به

نشونه خدافظی تکون دادم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کلبه تقریباً همیشه گفت دور بودش و راه ماشین رو نداشت ولی من داخل یه غار موتورمو قایم کرده بودم خودمم اتفاقی پیداش کردم اخه اصلاً دید نداشت جلوش رو یه درخت بزرگ بلوط پوشونده بود با موتور میشد رفت شاخه ها رو کنار زدم و موتور رو در اوردم کلیدش رو کنار درخت زیر ریشه قایم کرده بودم برداشتم و سوار موتور شدم روشنش کردم این کلبه رو سه سال پیش خریدم اومده بودیم این حوالی با بچه ها واسه گردش که تو جنگل گم شدم و رسیدم به کلبه البته اوضاعش اونموقع افتضاح بود خوشم اومد و از اهالی ده نزدیک پرسیدم که مال کیه و اینا اخرم خریدمش و باز سازیش کردم موتورو کنار یه درخت گذاشتم و به کلبه ام نگاه کردم هیچ کس از اینجا خبر نداشت یه کلبه چوبی که سقفش حالت شیروونی داشت و کلا از چوب بود یه در کوچیک وسط و دوتا پبجره کوچیک هم داشت که همون قسمت جلو در بود و دو طرفش قرار داشت فضای اطراف خالی بود بی درخت البته فقط تا ده متری اطراف کلبه ، کلبه وسط این فضای خالی بودش یه چشمه هم بود که یه ۱۰۰ متری با اینجا فاصله داشت و من کشفش کرده بودم کلیدو از شکاف کوچیک کنار در برداشتم این شکاف یه جوری بود که جلوش یه تخته بود اون تخته رو کنار میزدی کلید معلوم میشد

در رو باز کردم و داخل شدم ساک و پرت کردم رو تخت و رفتم تو اشپزخونه، یه اشپزخونه این که به زور سه نفر جا میشدن داخل واستن

شیر اب و باز کردم و به سرو صورتم اب پاشیدم باید این پوستینو در میوردم اینجا تنها جایی بود که میتونستم خودم باشم خود خودم یه دختر پوستینو در اوردم و گذاشتم تو جعبه و به زیر تخت حولش دادم ناگفته نمونه ریش هارو هم گذاشتم پیرهنمو دوباره پوشیدم به اضافه لباسم یه نگاه به خودم تو اینه انداختم لباسا خیلی واسم گشاد بودن واسه خودم شونه بالا انداختم و شروع کردم به جمع کردن ملافه های سفید رو وسایل بعد از تا کردن و گذاشتنشون تو کمدموپرت کردم رو تخت

وسایل کلبه شامل یه مبل سه نفره مشکی یه تخت که از تک نفره بزرگتر و از دونفره کوچیکتر بودش که اونم مشکی بود رو تختی هم خاکستری بودش با پرده های کوچیک خاکستری کنار این دوتا صندلی بود که این رو به عنوان میز غذا خوری حساب میکردم کلا ست مشکی خاکستری بودش با یه کمی که اونم مشکی بودش تمام وسایل چوبی بود با روکش های خاکستری یا مشکی



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دوروزه که اینجام از یه طرف میدونم با قبول نکردن خواسته بابا اینا یه جورایی باید واسه همیشه خانواده مو ترک کنم چون مطمئنم منو به عنوان دختر قبول نمیکنن از طرف دیگه هم من نمیتونم پسر باشم من هیچوقت از پسر بودن خوشم نیومده و نیامد بین خودمون باشه من عاشق اینم که لاک بزخم و ارایش کنم، دوست دارم غذا درست کنم البته تا الان نتونستم این کارا رو انجام بدم از طرفی تنهایی و از طرفی حس و علاقه ام همه اینا دست به دست هم داده بودن تا من نتونم درست تصمیم بگیرم و وسط دوراهی گیر کنم ساعت ۱۲ نیمه شبه و من فردا باید برگردم سرم از هجوم فکرهای مختلف درد گرفته بود رو کردم به اسمون

خدا جون چاکرتم، نوکرتم، یه راه جلو پام بزار که نه سیخ بسوزه نه کباب قول میدم نماز بخونم و روزه بگیرم اصلا قول میدم دیگه طرف گناه و اینا نرم، البته تا جایی که بتونم ...

ساعت طرفای ۱۱ ظهر بودش که بیدار شدم باید برمیگشتم خونه حوصله نداشتم رو وسیله ها ملافه بکشم سریع خودمو درست کردم و شدم اقا باران در رو قفل کردم و کلیدو گذاشتم تو شکاف سوار موتور شدم خواستم موتور رو بذارم سرجاش که یادم اومد ماشین خراب شد و وسیله ندارم وایبی اصلا یادم رفته بود زنگ بزخم که از کنار جاده کسی بره ورش داره فقط خدا کنه سر جاش باشه با موتور زدم به جاده رسیدم به جایی که ماشینو گذاشته بودم ولی هیچ خبری ازش نبودش یه سه چهار ساعتی همه جا دنبال ماشین گشتم ولی نبود که نبود انگار اب شده بود و رفته بود تو زمین با خودم گفتم برگشتم تهران خبر گم شدنشو میدم پلیس با این فکر دوباره موتور رو روشن کردم خیلی دور نشده بودم که موتور ایستاد یه نگاه بهش انداختم که متوجه شدم بنزین تموم کرده (میدونین به این نتیجه رسیدم که وقتی شانسو تقسیم میکردن من رفته بودم ۷۷٪) پیاده شدم جاده خلوت بودش همینطور که موتورو راه میبردم واسه هر ماشینی که رد میشد هم دست تکون میدادم ولی ناجنسا هیچ کس نگر نمیداشت دیگه از پا افتاده بودم دوساعت بود داشتم پیاده میرفتم نزدیکای غروب بودش که یه موتوری واستاد مشکلمو گفتم که اونم گفتش میتونه یه چند لیتری بهم بنزین بده تا به پمپ بنزین برسم منم کلی ازش تشکر کردم و یه کم پولم دادم بهش البته نمیخواست قبول کنه به زور بهش دادم خلاصه همه اینا دست به دست هم داده بودن که من ساعت ۱۱/۳۰، ۱۲ شب رسیدم تو کوچه خودمون موتورو خاموش کردم اخه بیچاره همسایه ها خواب بودم اروم در حالی که موتورو هم با خودم میبردم خودمو به در خونمون رسوندم ولی با چیزی که دیدم سرجام خشکم زد



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رفتم جلوتر تا بهتر بینم باورم نمیشد تمام دیوارهای خونه رو پارچه مشکی زده بودن و چیزی که بیشتر از همه واسم تعجب بر انگیز بود عکس خودم بودش که داخل یه سبد گل بودش و یه پارچه مشکی هم یه طرفش بوسیله نور چراغی که تو خیابون بودش تونستم با کمی دقت رو یکی از پارچه ها رو بخونم

درگذشت جوان ناکام باران کیانمهر را به خانواده و بستگان تسلیت عرض میکنیم  
شروع کردم خندیدن خخخخخخخخ فکر کنین من سوژمرو گنده اینجام انوقت میگن اقا باران مردی

یه ایده اومد به نظرم

خوب همه میگن من مردم

یعنی اقا باران مرده

پس من میتونم برم و واسه خودم زندگی کنم ولی خانواده ام

(بسه باران مگه تو بچه ای که هی خانوادم خانوادم میکنی، تازه تو که نخواستی ازت ناراحت شن و فکر کنن مردی، شاید این همون راهی هستش که از خدا خواستی، بروو باران برو باران خانم، یه کم هم به فکر خودت باش)

با این فکر سریع سوارموتورم شدم و خودمو رسوندم یه مسافر خونه باید میفهمیدم این قضیه مردنم چیه

شبو داخل مسافرخونه موندم با این تیپ که نمیشد برم بپرسم چرا مردم رفتم بازار یه چادر خریدم و یه کوله پشتی بعدش رفتم تو یه سرویس بهداشتی توی پارک که سر ظهر مگس پرنمیزد پوستینو در اوردم و گذاشتم تو کوله به اضافه ریش میشا چادر رو سرم کردم و از سرویس اومدم بیرون به خودم تو اینه نگاه کردم افتضاح بودم کل موهام بیرون بود دست کردم تو کوله و یه شال که بنظرم خشگل اومده بود و خریده بودمشو در اوردم شال رو مثل این دزدان دریایی سرم بستم (اخه روش دیگه بلد نیستم اینم رامبد یادم دادش اخه میخواستیم ویلای شمال بابا رو تمیز کنیم و اینا) دوباره چادر رو سرم گذاشتم و با یه دست محکم زیر گلوم گرفتمش و با دست دیگم هم کوله رو گرفتم ولی مگه میشد لامصب هی سر میخورده خواستم سوار موتورشم که دیدم اصلا نمیشه با چادر سوار شم موتور رو یه گوشه گذاشتم و مجبوری یه اژانس گرفتم سر کوچمون از ماشین بیاده شدم و از راننده





## از سرِ رمانها اختصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خواستم منتظر باشه یه ده مین دیگه میام با قدم های بلند به سمت خونمون  
رفتم چادر رو تا رو دماغم کشیدم و بعد از گفتن تسلیت و غم اخرتون باشه به بابا و عمو که  
دم در واستاده بودن داخل شدم رفتم تو یه نگاه انداختم همه داشتن گریه میکردن و  
ناراحت بودن بهترین کسی که میتونست امار بده منیژه خانم بود به بهونه اب رفتم تو  
اشپزخونه حدسم درست بودش تو اشپزخونه بود با دیدنم به سمتم اومد

چه کمی میتونم بهتون بکنم خانوم

یه لیوان اب میخواستم

بله یکم صبر کنید

لیوان اب رو ازش گرفتم

اممم خانم شما چه نسبتی با مرحوم دارین

با این حرفم انگار داغ دل منیژه خانمو تازه کرده باشی نشست رو صندلی و در حالی که  
داشت اشک میریخت و با دست میزد رو پاش

اقا بارانو مثل بچه خودم دوس داشتمش ده سالشون بود که اومدم اینجا و از وقتی  
دیدمشون بدلم نشست یه بچه خوشگل و ناز خدا بیامرزتش خیف بود واسه خام خیف بود  
هنوز خیلی جوون بود

شروع کرد حق حق کردن

اخی من اصلا نمیدونستم منیژه انقد دوستم داره لیوان اب رو به خوردش دا مو کمی با  
دست زدم رو شونش تا اروم شد

چه اتفاقی افتاد واسشون

چی بگم قبل از سفرش اقا بزرگ دستور داد با نورا خانم ازدواج کنه بچم کلی اعتراض کرد  
ولی مگه به گوششون میرفت فردای اون روز هم ساکشو بست و گفتش میره یه جا که فکر  
کنه البته من اینا رو اتفاقی شنیدم ولییییی ه ه شب نشده خبر آوردن که اقا تصادف کردن و  
ماشینشو رفته ته درّه، خانم میگه هیچ چی از صورتش معلوم نبوده میگفت که فقط یه تکه  
گوشت ازش بوده و هیچی از قیافه و هیکل خوشگلش نمونده بوده یکم دیگه منیژه رو  
دلداری دادم و از اشپزخونه اومدم بیرون .



## از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

باید میرفتم تو اتاق بابا اینا البته بدون اینکه کسی متوجه بشه من دوتا شناسنامه دارم که تو دوتاش اسمم باران کیانمهر هستش ولی با جنسیت های متفاوت اونی که دخترم شناسنامه اصلی و اونی که پسرم المسنی بودش قبلا یه بار به صورت تصادفی وقتی داشتم دنبال دفترچه چک بابا میگشتم دیدمش یکم تو سالن نشستم که همه گفتن میخوان برن سر مزار اخه مثلا سوم بودش منم دیدم همه به سمت در میرن و کسی حواسش نیست از پله ها بالا رفتم و خودمو پرت کردم تو اتاق بابا اینا سریع یه تابلو که عکس بابا بودش و از دیوار جدا کردم اخه گاوصندوق پشت تابلو بودش گاوصندوق از این رمزی بودش خدا خدا میکردم بابا رمزشو عوض نکرده باشه ۸۶۲۴ در گاو صندوق با تیکی باز شد یکم گشتم که شناسنامه رو پیدا کردم سریع گذاشتمش تو جیب شلوارم در گاو صندوق رو بستم و تابلو رو سرچاش گذاشتم از اتاق بابا اینا اومدم بیرون که یادم اومد به پول نیاز دارم چون صددرصد کارنهای بانکی هم بدردم نمیخورد داخل اتاق خودم شدم خم شدم زیر تخت و یه جعبه مربع رو در آوردم تمام چیزایی که داخلش بودش که شامل پول و چندتا خرت پرت که همشونم قیمتی بودن رو داخل کوله پشتی خالی کردم واسه آخرین بار نگاهی به اتاقم انداختم نگاهم به عکس سه نفره خودم و بابا و مامان افتاد اونم گذاشتم تو کوله و سریع از خونه زدم بیرون سوار تاکسی شدم و از راننده خواستم دوباره ببردم پارک اون بنده خدا هم منو رسوند پولشو دادم و رفتش دوباره رفتم تو سرویس بهداشتی و خودمو پسرونه درست کردم سوار موتور شدم و گاز دادم سمت کلبه کوله رو خالی کردم و شروع کردم شمردن پول کلش ۵ و خوردی میشد که خیلی کم بودش مخصوصا اینکه من کار چیزی هم بلد نبودم انجام بدم و پول در بیارم سوار موتور شدم و خودمو به نزدیکترین بانک رسوندم کارتمو وارد کردم و رمز اینا رم زدم همه چی اوکی بودش یعنی هنو وقت نکرده بودن شناسنامه مو باطل کنن رفتم داخل بانک و ازش خواستم تمام پول های حسابو بریزه به یه حساب جدید اولش کمی مشکوک نگام کردش ولی بعد که شناسنامه مو نشون دادم اونم اصلا به این گیز نداد که چرا عکس نداره و اینا یه نگاه سرسری انداخت و قانع شدش یه حساب جدید باز کردم و تمام پول ها رو که تو کارتم بود انتقال دادم کلش میشد ۲۵۰ تا یه نگاه به کارت بابا کردم

نه نه باران اینکارو نکن



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خوب من بچه شم اگه به من پول نده به کی بده تازه این کارته رو داده واسه خودم یعنی پول میریزه داخلش فقط واسه من تا جایی هم که من میدونم اخطار چیزی نمیاره رو گوشیش اون کارتو زدم تو کارت خان کلش ۵۰۰ تا داخلش بود ۲۵۰ تا رو برداشتم و بقیه رو گذاشتم بمونه یه سه میلیون هم دادم به اون یارو تا کلا چیزی نگه و اینا اونم قبول کردش ازش خواستم یه حساب باز کنه واسم که هر ماه سود داشته باشه اونم قبول کرد کارت خودم به اضافه کارت بابا رو سوزوندم یه کارت جدید درست کردم و راه افتادم تو بازار اولش رفتم یه مغازه لوازم آرایشی بهداشتی بزرگ صاحباش دوتا پسر بودن

با ورودم یکیشون از جاش بلند شد

سلام اقا بفرمایید

یه ست کامل لوازم آرایشی میخواستم

خلاصه هر چیزی که فکر میکردم نیاز دارم و برداشتم به اضافه یه بسته کامل لاک و یه شیشه لاک پاکن پولشو حساب کردم و از مغازه اومدم بیرون سوار موتور شدم البته با اون همه پاکت خرید یه کم سخت بود ولی هر جور بود خودمو رسوندم کلبه وسایلو بردم داخل یه کنسرو لوبیا از کابینت اشپزخونه در اوردم کلا شش تا کابینت بودش که یه سینک هم داشتم به اضافه یه چراغ گاز که فرم داشت بعد از خوردن شام و نهار که کلا با هم بودش خودمو انداختم رو تخت با فکر به فرداهای روشن

نمیدونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم ولی هوا روشن بود همینطوری تو تخت بودم

اول باید گذشتمو کنار میذاشتم

بعدش باس برم واسه خونه چیز میز بخرم هیچی ندارم یه نفس عمیق کشیدم و به ضرب از جام بلند شدم پوستین و اینا رو گذاشتم تو یه صندوقچه و یه قفل کوچیک هم زدم سرش و به زیر تخت حولش دادم کلیدم گذاشتم تو کشو کمد لباس پوشیدم و موهامو داخل یه کلاه بافت پنهان کردم سوار موتور شدم و رفتم موشنگاه یه سوپری بود که همه چی داشت اخه قبلا رفته بودم جلوش نگر داشتم و داخل شدم رو کردم به صاحب مغازه و گفتم که من تازه خونه گرفتم وسایل زندگی دارم ولی غذا و اینا نه تا حالا هم نیومدم خرید



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اگه میشه کمکم کنید اون بنده خدا هم کلی کمکم کرد و همه چیزو داد بهم  
اخرم دست کرد زیر میزش و یه کتاب به طرفم گرفت

بیا دختر جان اینطور که معلومه آشپزی هم بلد نیستی این کتاب کمکت میکنه

کلی بابت کمک های که بهم کرده بود ازش تشکر کردم و وسایلو حساب کردم و برگشتم  
کلبه وسایلو گذاشتم رو اپن و لیوانو زیر لوله پر مردم و یه ضرب سرکشیدم

در یخچالو باز کردم یه یخچال که نه کوچیک نه بزرگ متوسط تا حالا ازش استفاده نکرده  
بودم دوشاخه رو زدم به پریر

حتما با خودتون میگین چطور این اقا تو ملبه وسط جنگل اب و برق و گاز داره جونم بگه  
واستون که پدرم در اومد تا اجازه دادن اب و برق بیارم اینجا تازه هزینه اش پای خودم برای  
واز هم باید بگم گاز کشی ندارم کپسول استفاده میکنم وقتی هم خالی شدش باید برم  
رشت پرش کنم البت من سه تا کپسول دارم وسایلو گذاشتم تو یخچال بعضیا رم تو کابینتا  
کتاب آشپزی رو گذاشتم رو اپن باشه نگاهم به کیسه خریدهای دیروز افتاد سریع رفتم  
طرفشونو با احتیاط خالیشون کردم جلو اینه قدی گوشه دیوار خودمم نشستم کنارشون اول  
کرن زدم بعدم لُپمو صورتی زدم پشت چشمام مشکلی زدم یه کم سرمو کشیدم عقب و به  
خودم نگاه کردم

وایی خدا شدم عینهووو جن سریع رفتم صورتمو تو سینک شستم اخه اینا حموم  
دستشویش بیرونه و از بیرون به کلبه وصله یه اتاق واسه هیزما و موتور هم دارم که پشت  
کلبه هستش گشتم بود ولی حوصله غذا انچنانی نداشتم دوتا تخم مرغ درست کردم که  
اونم نمک یادم رفت بزخم بهشون بعدم دوباره خوابیدم(من به شخصه وقتی بیکار میشم  
میخوابم شما چطور)

وقتی از خواب بیدار شدم که دیگه هوا تاریک شده بود یکم تو تخت موندم و خودمو کشو  
قوس دادم بعد بلند شدم دست کردم و کلید برق رو روشن کردم باید میرفتم ۷۴ نورافکنی  
که باعث روشنایی محوطه بیرونی میشد و روشن کردم و زدم بیرون بعد از انجام کارم  
داشتم بر میگشتم داخل کلبه که باصدای خش خشی که از پشت سرم میومد به عقب  
برگشتم

مهشید :



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اوففف بعد از چهار سال بالاخره تونستیم یه مسافرت بریم هر چی هم به امیر میگفتم بابا همه چیز که کار همیشه یه کم به فکر منو بچه ها باش مگه به گوشش میرفت با چندتا جمله و زمزمه عاشقانه منو رام میکرد منم که میمیرم براش دیگه خودتون میدونین که ولی دم بابا (بابای امیر) گرم که دیشب یک کلام به همه گفت فردا میریم شمال و حتی اجازه نداد کسی نفس بکشه چه برسه به اعتراض عاشق این جدبه شم بابا جونم یه نگاه به صندلی عقب انداختم آرام و آرسام خواب بودن نگاهی به مردم انداختم مردی که عاشقانه دوستش داشتم یه مرد با موهای مشکی و پوستی سبزه و چم و ابرو مشکی عاشق این بودم زل بزنم تو چشماتش، این مرد مال من بودش یادمه وقتی اومدن خواستگاری رو ابرا بودم اخه من و اون اصلا با هم دوست نبودیم و تنها حرفی که میزدیم سلام و خداحافظ بودش ولی به لطف اینکه بابام با باباش دوست بودش رفت و امد داشتیم و تو این رفت و امد دل دادم به چشمون سیاهش یه سال از عروسیمون گذشته بود که فهمیدم حامله ام بعد از نه ماه که با سختی های زیادی گذشت خدا دوتا بچه بهمون داد یه دختر و یه پسر که الان پنج سالشونه با صدای امیر به خودم اومدم

\_ خانم خانما مگه نگفتم اینطوری نگام نکن بابا من بی جنبم تو جاده هم همیشه از خجالتت در پیام

با این حرفش نگاهمو ازش گرفتم و ریز ریز خندیدم

دستمو گرفت و فشار خفیفی بهش داد نگاهمو بهش دوختم حواسش به جلو بودش دستمو به سمت لبش برد و یه بوسه زد بهش

\_ فدات خانمم

بعد یه نگاه شیطان بهم انداخت

\_ مهشیدی راستشو بگو خدایی تو به بابا گفته بودی دلت سفر میخواد که دیشب یک کلام گفت بریم شمال

\_ با ناز رومو ازش گرفتم و در حالی که از شیشه به بیرون نگاه میکردم

\_ والا اگه بابا جون به فکر ما باشه و بخواد ببردمون مسافرت

وگر نه از اقامون که ابی گرم همیشه فقط چپ میره راست میره میگه من کار دارم و امروز دادگاه دارم، باید تصمیم بگیرم، باید با یکی مشورت کنم، فرستادم برن تحقیق کنن ووووو



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اخه من موندم مگه کار قحط بود رفتی واسه من شدی قاضی هان بابا بیا برو  
همین شرکت بابا بخدا خیلی بهتره دست کمک سمیر هم میشی به خدا (سمیر داداش امیر  
هستش و سه سال از امیر کوچیکتره یعنی ۳۰ سالشه، داداشم خیلی هم خوشگله بین  
خودمون باشه ها به امیر نگینا)

با توقف ماشین کنار جاده صورتمو به سمت امیر برگردوندم

کمر بندشو باز کرد و دستمو گرفت و منو به اغوش کشید

همینطور که تو بغلش بودم یه بوسه رو سرم زد و تو گوشم گفت

\_حق با تو خانم گل سعی میکنم از این به بعد بیشتر واسه تو و بچه وقت بذارم گلم راجب  
اینکه گفتم برم شرکت هم باید بگم من که از مهندسی و اینا سر در نمیارم عزیزم پس  
نمیتونم برم پیش سمیر

منو از خودش جدا کرد و لباس رو روی پیشونیم گذاشت و طولانی بوسید

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد

حالا خانم خانما اجازه میدن به ادامه رانندگی بپردازیم ایا

\_اوممممم باشه

خواستم ازش جدا شم که نداشت و همینطور که به لبام نگاه میکرد

\_بذار یه کم شارژ شم بعد

سرامون داشت به هم نزدیک میشد چیزی نمونده بود که باصدای آرام نگامونو به صندلی  
عقب دوختیم

یه نگاه به من و یه نگاه به امیر انداخت بعد همینطور که دستاشو به هم میزد

\_ماما، بابا بوسسس، منم بوس

وای که چقدر شیرین بود خم شدم صندلی عقب و لپ های اویزون سفیدشو بوسیدم

امیر هم با گفتن پدر سوخته ای زیر لب ماشین رو روشن کردش ویلا بابا تو انزلی بودش  
قبلا واسه ماه عسل رفته بودیم با امیر خودمونو رسوندیم به ویلا امیرچندتا بوق که سرایدار



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

در روز کرد ماشین رو جلو ویلا پارک کردش از ماشین پیاده شدم ویلای بزرگی بودش که یه ساحل اختصاصی هم داشت و فضای ویلا هم پر درخت های خشگل و بلند بودش در عقب روز کردم و بچه ها رو صدا کردم کمکشون کردم از ماشین پیاده شن با یه دستم دست ارسام و با دست دیگم دست ارام رو گرفتم و داخل ویلا شدم ویلا حالت دوبلکس بود که طبقه بالا پنج تا اتاق خواب بودش که انتهایی قفل بود چون مال سمیر بودش بچه ها رو تو اتاق اولی از سمت راست که تخت بزرگ دو نفره داشت خوابوندم خودمم رفتم تو اتاق بغلی مانتومو و روسریمو در اوردم که امیر هم اومدش ساک ها رو گذاشت کنار در و از داخل ساک خودش یه حوله برداشت، با گفتن من میرم یه دوش بگیرم راهی حموم شد منم یه زنگ زدم به مامان اینا که گفتن یه ۴۵ دقیقه دیگه میرسن

رفتم طبقه پایین تو اشپزخونه یه نگاه تو یخچال اداختم که به لطف سرایدار پُر پر بودش باید واسه شام یه چی درست میکردم اخه ساعت دیگه طرفای ۶/۳۰ بودش تصمیم گرفتم کوکو سیب زمینی درست کنم یه قابلمه تقریباً بزرگ رو پر اب کردم و گذاشتم جوش بیادش سیب زمینی ها رو از یخچال در اوردم و خوب شستمشون یکم منتظر موندم که اب جوش اومد سیب زمینی ها رو ریختم داخلش از امیر خبری نبود رفتم طبقه بالا که دیدم با همون حوله رو تخت خوابش برده یه پتو از کمد برداشتم و کشیدم روش اخه تو ابان ماه بودیم و هوا هم سرد

در اتا و اروم بستم و رفتم پایین یه کم خودمو با tv مشغول کردم که بابا اینا اومدن بعد سلام علیک باهاشون بابا و مامان جون رفتن طبقه بالا تا لباس عوض کنن (راستش بابای من یه سه سال پیش فوت کردش مامان هم پیش داداشم هستش شیراز البته بعد از ازدواج من چون کار مهبد دولتی بود دیگه با هم رفتن مهبد ۲۴ سالشه ) رفتم داخل اشپزخونه سیب زمینی ها پخته بودن ریختم تو ابکش و گذاشتم کمی خنک شه پوستشونو گرفتم و لهشون کردم چهار تا تخم مرغ و کمی ادویه به اضافه نمک و فلفل و سبزی خشک رو بهشون اضافه کردم و همشون زدم واسه اینکه ترد تر بشه کمی ارد نخود هم زدم و بعد شروع کردم سرخ کردنشون





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

در حال سرخ کردن بودم که مامان اومد تو اشپزخونه وقتی دید دارم کوکو درست میکنم گفتش سالادش با من و شروع کرد سالاد درست کردن غذا رو خوردیم و رفتیم تو حال از بابا سراغ سمیر رو گرفتم که گفتش واسش کار پیش اومده و گفته تا چند روز آینده میاد یه کم با هم گپ زدیم، تلویزیون دیدیم بچه ها هم با هم بازی میکردن دیگه ساعت حول و حوش ۱۱/۳۰ بودش که بابا و مامان شب بخیر گفتن و رفتن بخوابن منم بچه ها رو بردم تو اتاق کمکشون کردم لباساشونو عوض کنن واسشون قصه خاله سوسکه رو گفتم که خوابشون برد ابازور کنار تخت رو روشن گذاشتم و اروم از اتاق خارج شدم رفتم تو اتاق خودمو مسواکمو از ساک برداشتم و داخل سرویس بهداشتی خود اتاق شدم بعد از مسواک زدن و شستن صورتم اومدم بیرون امیر رو تخت خوابیده بود عادتش بود شبا فقط با یه شلوارک میخوابید یه لباس خواب مشکی که از جنسش استر بود و دوتا بند نازک رو شونه میخورد و رو سی...نش حالت پاپیون بود و تا رو زانو پوشیدم و به سمت تخت رفتم امیر دستاشو از هم باز کرد منم خدا خواسته خودمو تو بغلش انداختم و سرمو گذاشتم رو سینه اش اونم دستشو تو موهام حرکت میداد رو سینه اشو بوسیدم چیزی نگذشت که بخاطر حرکت دستاش بین موهام خوابم برد

با نوری که چشمامو میزد از خواب بیدار شدم به ساعت رو پاتختی نگاه کردم عدد ۷/۳۰ رو نشون میداد به امیر نگاه کردم چقدر تو خواب مظلوم میشدش به حالت نیم خیز پشتمو به تخت تکیه دادم و دستمو کردم داخل موهای مشکی امیر که بد بهم چشمک میزدن داشتم با موهایش بازی میکردم که خودشو به سمتم کشید و سرشو رو پاهام گذاشت یکم دیگه با موهایش ور رفتم دیگه حوصله ام سر رفته بودش یه فکر اومد تو ذهنم خواستم موهایشو بکشم دستامو که تو موهایش بود مشت کردم خواستم دست مشت کردم عقب بکشم که نمیدونم از کجا فهمیدم و مچ دستمو گرفت و در یه حرکت سریع رو تخت خوابوندم و وزنشو انداخت روم

\_ خوب مهشید خانم که میخواستی موهای شوهر عزیز تو بکشی

خودمو به نفهمی زدم

\_ کیی؟ من؟ نه بابا میخواستم نازت کنم

چشمات میخندیدن ولی هنوز یه اخم داشت که میدونستم اونم الکیه





## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

\_ که میخواستی نازم کنی

دستم دور گردنش حلقه کردم و در حالی که یه لبخند از اون خر کنیا رو لبم بودش سرمو بهش نزدیک کردم اونم که با این حرکت کلا انگار یادش رفته بودش چیکار میخواست بکنه لباشو بوسیدم اولش همراهی نمیکرد ولی بعدش باهام همراه شدش دیگه کار داشت به جاهای باریک میکشید که سریع ازش جدا شدم و خودمو پرت کردم تو سرویس بهداشتی و در رو هم از داخل قفل کردم

باران :

یه یکسال و نیم از اون روزی که اومدم اینجا میگذره دیگه با تنهای کنار اومدم و بیشتر وقتام رو یا کتاب میخونم، یا در حال آشپزی یا هم با مکس بازی میکنم

گفتم مکس بذارین از نحوه پیدا کردنش بگم اونروز که رفته بودم ۷۲ و بعدش صدای خش خش از پشت سرم شنیدم به عقب برگشتم و با یه توله که شبیه گرگا بود ولی با دیدن من صدای سگ در آورد و برو شدم یه چوب تیز تو پاش رفته بودش یه توله که بعدا فهمیدم بچه گرگ و سگ هستش و نر هم هست البته اینا رو وقتی فهمیدم که بردمش رشت پیش دامپزشک اونم بعد از پانسمان پاش و زدن چندتا امپول به مکس بهم تحویلش داد و گفتش میتونم ببرمش منم اوردمش خونه و اسمشو گذاشتم مکس

مکس سگی با موهای خاکستری و سفید و کمی مشکی به اضافه چشمای مشکی بودش اول نمیخواستمش راستش و فتم منو چه به سگ اونم مکس که گرگ هم هست ولی برداش که رفتم بیرون کلبه دیدم همونجاست و از جاش تکون نخورده منم تنها گذاشتم بگونه تو این مدت آشپزی رو خوب یاد گرفتم ولی اصلا تو آرایش و اینا استعداد ندارم راستی واسه تربیت مکس هم یه کتاب آموزشی مخصوص تربیت سگها خریدم که خداییش خیلی به دردم خوردش مثل همون کتاب آشپزی که باعث شد خیلی چیزا رو یاد بگیرم تازه بعد از اینکه تمام غذاها و شیرینی و مربا و .... کتاب رو یاد گرفتم رفتم کتاب خونه تا یه کتاب جدید آشپزی بگیرم که دیدمتاب های آموزشی زیاد هستش منم یه چندتا مثل، کیک پزی، بافتنی، گل کاری، طراحی و ....

رو برداشتم تازه محوطه بیرونی کلبه رو گل رز کاشتم انقده خشگل شده واسه مکس هم یه خونه کوچیک یه گوشه درست کردم اخیه طبق چیزی که تو کتاب خوندم نوشته بود سگ



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

نجسه منم نمیوردمش تو خونه اخه نماز میخونم و از طرفی هم اون بیچاره تو بارون نمیتونست باشه به همین خاطر یه خونه کوچیک چوبی یه گوشه واسش درست کردم

تازه دور تا دور فضای خالی اطراف کلبه رو هم حصار کشیدم اخه جک و جونورا میومدن و گلامو نابود میکردن یه تکه مربع رو هم حالت در درست کردم که وقتی میخوام برم بیرون راحت باشم

عینکمو به چشم زدم یه عینک مربع با قاب مشکی یه شش ماهی هست چشمم ضعیف شدن البته کمی ولی بازم باید مواقع مطالعه از عینک استفاده کنم خودمو رو بالشتک هایی که روبروی شومینه چیده بودم انداختم و به روی شکم خوابیدم کتاب رمان جدیدی که تازه خریده بودم و اسمش گندم بودشو باز کردم و شروع به خوندن کردم

مهشید:

بعد از مدت ها امروز قراره منو امیر با هم بریم گشت بچه ها رو گذاشتیم پیش بابا اینا و سوار ماشین شدیم از دوستانم خیلی تعریف موشنگاه و جنگل و چشمشو شنیدم به همین خاطر قرار شده بریم اونورا ولی از وقتی سوار ماشین شدیم امیر یه ریز داره با تلفن حرف میزنه و اصلا به من توجه نشون نمیده راستش خیلی ناراحت شدم ولی با فکر به اینکه بعد از رسیدن به مقصد گوشیشو بیخیال میشه و بهمون خوش میگذره خودمو اروم کردم و از پنجره به بیرون زل زدم یادم به آخرین باری افتاد که با هم دوتایی رفته بودیم بیرون دقیقا موقعی بودش که میخواستم بهش خبر حمله گیمو بدم دلم واسه اون موقع ها تنگ شده کاش امیر بیشتر واسه من و بچه ها وقت میذاشت احساس میکنم افسرده شدم درسته که وقتی میاد خونه بهم محبت میکنه ولی گاهی اوقات اونقدر خسته است که حتی با ما شام هم نمیخوره با فکر به اینا بغضم گرفت ولی نذاشتم اشکام جاری شن و به جاش دست کردم و سیستم رو روشن کردم یکم بهش وُلم دادم و دوباره به بیرون زل زدم چیزی نگذشت که صدای اهنگ قطع شد رومو برگردوندم که متوجه شدم امیر کلا سیستمو



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خواموش کرده برای اینکه اروم باشم چشمامو رو هم فشار دادم و شروع کردم پشت سر هم نفسای عمیق کشیدن یکم که اروم شدم یکم پشتی صندلی رو به حالت خوابیده در اوردم و بهتر دیدم تا رسیدن به مقصد بخوابم

هر کاری کردم خوابم نبرو ولی چشمامو بسته نگر داشتم با توقف ماشین سریع در رو باز کردم و بی توجه به امیر پیاده شدم یه نگاه به اطرافم انداختم چقدر سرسبز بودش البته تمام مناطق شمال سرسبزه ولی اینجا یه جور خاصی بودش رفتم از صندوق عقب زیر انداز و بر داشتم خواستم پهنش کنم که امیر در حالی که هنوز با گوشی حرف میزد مچ دستمو گرفت به قیافش زل زده بودم که رو به کسی که اونور خط بود گفتش

\_باشه باشه، گفتم که تا چهار ساعت دیگه اونجام

گوشی رو قطع کرد و رو کرد به من

\_سوارشو برسونمت ویلا باید برگردم یه مشکل جدی به وجود اومده

زیر انداز و از دستم گرفت و رفت که بذاره تو ماشین ولی من سر جام خشکم زده بود باورم نمیشد دوباره گوشیش زنگ خورد سریع خودمو رسوندم و گوشی رو از دستش کشیدم و بدون اینکه بدونم کیه گذاشتم دم گوشم

\_ببینید آقای محترم ما بعد از چند سال اومدیم مسافرت لطفا خودتون کارتونو انجام بدید چرا زنگ زدید به شوهر من مگه شوهر من نمیتونه دو روزو با خانواده اش باشه هاننن

اینا رو با یه لحن تندی میگفتم واقعا دیگه تحملم سر اومده بود امیر اومد و به اجبار گوشی رو ازم گرفت و کلی معذرت خواست و گفتش که چیزی نیست و میاد با شنیدن این حرفش اتیش گرفتم همینطور که با گوشی حرف میزد منم شروع کردم با صدای بلند جیغ جیغ کردن و گفتن اینکه دست از سرش بردارین و کاریش نداشته باشین میدونستم کارم اشتباه هستش ولی بازم دلم میخواست واسه موندنش تلاش کنم همینطور جیغ و داد میکردم که با سوختن سمت چپ صورتم خفه شدم باورم نمیشد امیر منو زد، مادر بچه هاشو عشقشو

دستمو گذاشتم رو شونم اونم انگار تازه فهنیده بود چیکار کرده زیر لب اسممو صدا کرد و بعد پشتشو بهم کرد و به ادامه مکالمش پرداخت متوجه شدم که سعی داره سروته مکالمه رو هم بیاره و بیاد از دلم در بیاره ولی من اینو نمیخواستم نمیخواستم دوباره با حرفاش و قول و وعده های سرخرمنش خر شم پس در یک تصمیم انی شروع کردم به دویدن به



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

سمت داخل جنگل یکم که دور شدم صدای امیر رو شنیدم که صدام میکرد و هی صداش نزدیک تر میشد سرعت دویدنمو بیشتر کردم و اونقدر دویدم که پاهام به زق زق افتاد سر جام ایستادم و کمی به جلو خم شدم و نفس مفس زدم با چندتا نفس عمیق دوباره صاف ایستادم به اطرافم نگاه کردم و متوجه خیریتی که کردم اصلاً نمیدونستم کجام و از همه بدتر همه چیزم مثل هم بود به ساعت نگاه کردم حول و حوش ۳/۳۰ بودش یعنی یه دوساعتی به تاریکی هوا مونده بود چون زمستون بود و هوا زود تاریک میشد شروع کردم به ده بیست سی چهل تا بینم به کدوم سمت بلم جلو، عقب، چپ یا راست صد افتاد رو سمت راست مسیروم به اون سمت کج کردم یه یک ساعتی بودش که داشتم پیاده میرفتم ولی به جایی نمیرسیدم بدتر از همه اینکه نم نم بارون هم شروع به باریدن کرد و من مطمئن بودم کم کم شدتش بیشتر هم میشه سعی کردم قدمهامو سریع تر بردارم یه یک ساعت دیگه رفتم که بازم به جایی نرسیدم شده بودم موش آب کشیده هوا هم داشت تاریک میشدش یاد یه فیلمه افتادم که دختره رفت بالای درخت و از بالا نگاه کرد و ابادی پیدا کرد منم تصمیم گرفتم همین کاررو انجام بدم حالا بماند که با چه بدبختی از درخت رفتم بالا ولی با دیدن دود که از جایی سمت راستم بودش خوشحال شدم چون زحمتم بی ثمر نبودش سریع از درخت اومدم پایین و به اون سمت رفتم

رسیدم به مقصد یه کلبه بودش که از دودکشش دود میومد و اطراف کلبه هم حصار کشیده بودن تازه جلو کلبه پر بود از گلهای رنگارنگ با چند قدم بلند خودمو به حصارها رسوندم خواستم صدامو بلند کنم که با پارس سگی که به سمتم میومد خفه شدم یه قدم از حصارها دور شدم سگه هم انور حصار رو بروی من پارس میکرد سگ با صدای کسی ساکت شد

\_مکسسسسس پسرررر چی شدهه نکنه دوباره گرگ ها میخوان حمله کنن

نگاهمو به در کلبه دوختم درست دیده نمیشد ولی یه انسان که شلوار گرم کن و بافت کلفتی پوشیده بود رو دیدم اونم انگار منو دید چون فضای اطراف کلبه با نور افکن روشن بودش رفت داخل خونه و با یه چتر به سمتم اومد

سمیر



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

یه ربعی بود رسیده بودیم ویلا اقا جون (بابای بابام) رو هم با خودم آورده بودم بعد از یه دوش پنج دقیقه ای در حالی که یه حوله به دور کمرم بسته بودم و با یه حوله کوچیک هم موهامو خشک میکردم گوشیم زنگ خوردش گوشی رو از رو پاتختی بر داشتم و با دیدن اسم امیر رو صفحه یه لبخند نشست رو لبم اخه مامان گفته بود با هم دوتایی رفتن عشق و حال

دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم

با یه لحن شوخ گفتم

\_بهبههه داش امیر خوش میگذره

ولی با شنیدن صدای امیر که اشفته گی و نگرانی ازش بیداد میکرد لبخند رو لبم ماسید و جاشو اخم گرفت

\_سمیر داداش تو ویلایی

\_اره چطور مگه ، چیزی شده چرا صدات اینطوریه

\_بیخیال فقط بگو مهشید اومده ویلا ؟

\_مهشید ؟ نه مگه با هم نرفته بودین گردش

\_اههههه اره اره ولی از دفتر تماس گرفتن و گفتن باید برگردم چون کار مهمی پیش اومده و به کمکم نیاز دارن منم گفتمش سوارشه برسونمش ویلا ولی اون گوشی مو که داشت زنگ میخورد و از دستم کشید و شروع کرد با یه لحن بد حرف زدن با صالحی (همکار امیر) اومدم گوشی رو ازش گرفتم داشتم از صالحی معذرت خواهی میکردم که دوباره شروع کرد با صدای بلند بد و بیراه گفتن خوب ، خوب منم نمیدونم چی شد بخدا نمیخواستم یه دفعه ای شد

\_بگو دیگه داداش تو چیکار کردی

\_نفسشو با صدا داد بیرون ، زدم تو گوشش



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با شنیدن این خرف ابرو هام پرید بالا و چشمام گرد شد باورم نمیشد امیر  
همچین کاری کرده باشه

\_ تو تو چیکار کردی امیر تو رو زنت مادر ،مادر بچه هات اینا یه طرف رو کسی که میگفته  
عاشقشی و عاشقانه دوستش داری دست بلند کردی

صداش در حالی که بغض داشت به گوشم رسید \_بخدا نمیخواستم سمیر من احمق زدم تو  
صورتش بخدا همون اولش پشیمون شدم و چون نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم پشتمو  
بهش کردم و

سریع و سیر حرفامو با صالحی هم اوردم ولی وقتی برگشتم مهشید نبودش همه دور اطرافو  
گشتم کلی هم اسمشو صدا زدم ولی نبود داداش اگه چیزیش بشه اگه بلایی سرش بیاد من  
چیکار کنم مخصوصاً الان که هوا تاریک شده و بارون هم داره میاد خودش تنها تو جنگل  
\_ ادرسو بگو الان خودمو میرسونم

\_ جاده ..... فقط سریع بیا

\_ باشه الان راه میفتم

سریع لباس پوشیدم و بدون جواب به مامان اینا که میپرسیدن کجا میری زدم از خونه  
بیرون و سوار ماشینم شدم

باران :

در بحر کتاب بودم و یه جورایی خودمو داخلش غرق کرده بودم که صدای پارس های مداوم  
مکس بلند شد و این یعنی یه مشکلی هست عینکمو گذاشتم روی کتاب و در کلبه رو باز  
کردم و با صدای بلند

\_ مکسس چی شدههه پسررر نکنه بازم گرگ ها میخوان حمله کنن

به جایی که مکس بود نگاه کردم و با توجه به نور نورافکن یه ادم دیدم ولی زن و مردش  
مشخص نبودش چون کامل تو نور نبودش سریع برگشتم تو کلبه و یه چتر برداشتم و چکمه  
های پلاستیکیم پاکردم و به سمت اون سایه رفتم مکس هم اروم شده بود رسیدم به اونجا



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

که با یه دختر مواجه شدم مثل موش اب کشیده شده بودش و دندوناش از سرما بهم میخورد نمیتونستم اینطوری بزارم بمونه در (مال حصارها) رو باز کردم و ازش خواستم بیاد داخل اونم اومدش چتر رو روسر هردومون گرفتم و ازش خواستم بیاد بریم داخل وقتی دیدم مرده

\_ بیا بریم خانمی من اینجا تنها زندگی میکنم و کسی نیست نگران نباش جن و پری هم نیستم مثل خودت ادمم بیا بریم که وگر نه دوتامون امپول لازم میشیم

اینا رو با یه لحن صمیمی گفتم که بهم اعتماد کنه

که انگار لحنم کار خودشو کرد چون یه لبخند کوچیک رو لبش نشست و بعد با گفتن بریم باهام همراه شد رو به مکس گفتم

\_ برو تو خونت پسر خوب خیس اب شدی یه دست هم به سرش کشیدم و با دختره رفتیم داخل کلبه

مهشید :

به دختری که منو تو کلبه اش جا داده بود نگاه کردم اونم تند و فرزند داشت واسه من سوپ درست میکرد گفتش اسمش بارانه واقعا هم اسمش بهش میاد مخصوصا با اون چشمای ابی نازش بهم یه پولیور و یه شلوار گرم کن داد فکر کنم اصلا لباس دخترونه نداشته باشه از کلبه اش خوشم اومد خیلی نقلی و نازه منم الان در حالی که یه پتو مسافرتی دورم پیچیدم جلو شومینه نشستم رو بالشتک های کوچولو و نرم نگاهم به بغل دستم افتاد کتاب رو بلند کردم و عینک رو گذاشتم رو پام به جلدش نگاه کردم، گندم، قبلا این رمانو خونده بودم خیلی قشنگ با صدای باران به سمتش نگاه کردم

\_ خوب مهشید خانم دیگه میبخشی که امکاناتمون کمه ها

ازش خوشم میومد یه حس خاصی بهش داشتم پس لبخندی زدم

\_ نه باران جان خیلی هم خوبه

همینطور کنار هم نشسته بودیم و به اتیش نگاه میکردیم من داشتم به امیر فکر میکردم که الان داره چیکار مینه یعنی دنبال میگردد یا برگشته تهران به باران نگاه کردم دوست داشتم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

موهاشو ببینم اخه یه کلاه بافتی سرش بود که تا بالای ابروش کشیده شده بود دست کردم و کلاه رو از سرش برداشتم موهای بلوند و مواجش ریخت رو شونه اش تا پایین شونه اش بیشتر نبود یه دست به موهاش کشیدم خیلی هم نرم بودش

\_ باران موهاشو کجا رنگ کردی خیلی خوب شده انگار رنگ خودش

باران یه لبخند زد بهم و در حالی که موهاشو دوباره توکلاه میذاشت

\_ من موهامو رنگ نکردم مهشید جان خودش همینطوری

\_ واقعا!!!!

در حالی که بخاطر لبخندش یه طرف گونه اش چال افتاده بود

سرشو بالا و پایین کرد

\_ اوهوم

بعد انگار چیزی یادش اومده چهار زانو رو به من نشست و گفتش

\_ مهشید

یه نگاه بهم انداخت

\_ میتونم مهشید صدات کنم که اخه با خانم و جان اینا راحت نیستم

\_ اره چرا که نه منم باران صدات میکنم

\_ مهشید یو تو این بارون اونم تنها تو جنگل چیکار میکردی

\_ میدونستم حق داره بدونه اخه اگه منم بودم میپرسیدم قضیه رو واسش تعریف کردم اونم

خوب به حرفم گوش میداد

وقتی حرفام تموم شد یه نگاه بهم انداخت

\_ بذار رُک بگم کارت اصلا درست نبوده بابا شاید قضیه مرگ و زندگی بوده که شوهرت باید

میرفته عزیزم البته من حق رو به شوهرت هم نمیدم اونم باید بیشتر واسه شما یعنی تو و

بچه هاتون وقت بذاره بنظرم باید مینشستین دونفری کنار هم و مثل دوتا ادم عاقل و بالغ

حرف میزدین اخه از یه قاضی و یه





## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_ تو شغلت چی بودش

\_ پرستاری خوندم ولی کار نمیکنم یعنی با وجود بچه ها همیشه

\_ اهان خوب میگفتم، از دوتا ادم تحصیل کرده که از قضا یکیشون پرستار و یکی دیگه قاضیه این رفتار خیلی دور از ذهنه

وقتی دید دارم زل زل نگاهش میکنم اضافه کرد

\_ البته میدونم به من ربطی نداره، اصلا اینا رو بیخیال من برم واست سوپ بیار شیرم بذارم گرم شه اخه واسه سرماخورده گی خوبه

اونشب خیلی با باران بهم خوش گذشت با هم فیلم دیدیم البه باران tv نداشت داخل لب تابش نگاه کردیم البته بیشتر من حرف میزدم و باران گوش میکرد من ۴ سال از باران بزرگ تر بودم من ۲۸ سالمه پس باران ۲۴ رو داره باران زیاد از خانواده اش نگفت فقط گفتش که به دلایلی تنهایی رو انتخاب کرده و اومده اینجا و حالا یک سال و نیمه اینجاست گفتش که تو آشپزی و ول کاری خیلی خوب تونسته پیش بره ولی تو خود ارایبی اصلا نتونسته واسم عجیب بود که دختری به سن باران نتونه ارایش کنه اخه اینروزا دختر ۱۳ ساله هم یه پا واسه خودش ارایشگره تازه باران صورت و دستاش هم مو داشت که این خیلی به نظرم عجیب اومدش ولی وقتی دیدم خودش چیزی راجبش نمیگه منم نپرسیدم ولی باید یه ارایشگاه میبردمش ساعتی ۳ بود که دوتامون جلو شومینه خوابمون بردش ساعتی ۱۰ بود که بیدار شدم به کنارم نگاه کردم خبری از باران نبودش

در حالی که به خودم کش و قوس میدادم سر جام نشستم از جام بلند شدم خبری از باران نبودش ولی رو اپن صبحانه آماده بودش واسه صبحانه پنکیک درست کرده بودش منم تشستم صبحانه که خیلی هم خوشمزه بودشو تا ته خوردم منم غذا درست میکردم و بلد بودم ولی خدایی دست پخت این دخی خیلی خوبه سوپ دیشبشم محشر بودش اینم از صبحانه ببینم نهار چی میده بهم

از صدای واق واق سگه حدس زدم که باران بیرون باشه از کلبه اومدم بیرون حدسم درست بودش باران یه توپ دستش بود و سگه یا همون مکس سعی داشت توپو بگیره منم همونجا نشستم و به بازیشون نگاه کردم یکم که گذشت باران متوجه من شد

\_ ا مهشید کی بیدار شدی، صبحانه خوردی که ؟



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

یه چهل دقیقه ای میشه اره دستت مرسی خیلی خوش مزه بود

نوش جان

نگاهم به سگه افتاد که سر جاش ایستاده بود و به من نگاه میکرد من کلا با حیوونا رابطه خوبی نداشتم دیگه این که عین گرگاس باران که نگاه خیره من و گرگه رو بهم دید با دستش بهم اشاره زد

مehشید بیا با مکس اشناات کنم

وقتی دید مرددم خودش با اون گرگه اومدن سمتم از جام بلند شدم که بهم رسیدن اصلا از نگاه گرگه خوشم نمیومد باران رو کرد بهم

مehشید این مکسه (به سگه اشاره کرد)

بعد رو کرد به سگه

مکس این مهشیده بیا جلو باهاش اشنا شو

اب دهنمو قورت دادم

اون سگه هم انگار متوجه حرفای باران میشد چون یک قدم به من نزدیک شد

باران که دید من کاری نمیکنم اومد و دستمو گرفت

نترس مکس پسر خوبیه و آذاری بهت نمیرسونه

بعد هم دست منو گذاشت رو سر سگه و دست خودشو از رو دستم برداشت

ببین ترسی نداره یکم نازش کن

دستمو کشیدم رو سر سگه انقده موهاش نرم بود که نگو داشتم نازش میکردم که دهنشو بهم نزدیک کرد چشمامو از ترس بستم وقتی دیدم درد چیزی ندارم چشمامو باز کردم و به مکس نگاه کردم داشت منو بو میکرد به باران نگاه کردم

وقتی نگاه سوالیمو دیدش





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_ تو به اونش کاری نداشته باش پاشو بیوش

سریع لباسامو که خشک شده بود پوشیدم به صورتم تو اینه نگاه کردم خیلی بی روح بودم

رو کردم به باران

\_ میگما تو اینجا رژ لبی، خط چشمی، رژ گونه ای چیزی نداری

باران در حالی که داشت یه پیرهن مردونه چهار خونه

آبی میپوشید (البته زیرش تیشرت استین بلند داشت) بدون اینکه بهم نگاه کنه

\_ در پایینی کمد از سمت چپ رو باز کن

رفتم در کمد رو باز کردم باورم نمیشد یه ست بزرگ لوازم آرایش به اضافه کی چیز میز

دیگه داخل کمد بودش منم از خدا خواسته یه رژ نارنجی و خط چشم مشکی و .... بعد از

اینکه خودمو خوشگل کردم که البته از اولم خدشگل بودم روسریمو حالت حجاب بستم

البت اول هد زدم با صدای باران به سمتش برگشتم

\_ بریم

همون پیرهن رو به اضافه یه شلوار جین گشاد پوشیده بود تازه استینای پیرهنم زده بود بالا

تا ارنج که تیشرت استین بلندش معلوم بود یه کلاه بافت مشکی هم سرش گذاشته بود و

کل موهاشو جمع کرده بود یه شال گردن ابی به اضافه این دستکش ها هست که تا نصف

انگشته و سر انگشتا بیرونه ها از اونا هم دستش کرده بود یه دست کش هم به سمت من

پرت کرد به اضافه کلاه

\_ اینا رو بیوش سردت میشه

بعدم یه کت چرم مشکی که اونم واسش گشاد بود و پوشیدو رفت بیرون منم سریع کلاه و

دستکشو پوشیدم و دنبالش رفتم که دیدم بعله خانم سوار بر موتور منتظر منه موتوروش از

این خارجیا بودا اسمشو نمیدونم ولی خیلی خشگل بود مخصوصا که مشکی هم بودش

\_ مهشید چرا استخاره میکنی بیا سوار شو دختر یه آیت الکرسی خوندم و پشتش سوار شدم

دوتا گاز داد که مکس از خونش اومد بیرون یه نگاه به مکس انداخت

\_ چیه پسر نکنه تو هم میخوای بیای



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

مکس دوتا پارس کرد

\_ همیشه مکسی

بازم دوتا پارس

باران با گفتن اوففف از موتور اومد پایین از منم خواست پیاده شم رفت پشت کلبه و چیزی نگذشت که با یه صندلی که چرخ هم داشت برگشت (ویلچر نه ها از اینا که به یه طرف موتور میبندن) آوردش کنار موتور بعد زانو زد و نمودنم چیکار کرد یه ربع بعد از جاش بلند شد

\_ خوب همه چی اوکی شدش مکس بدو سوار شو

مکس نشست رو صندلی باران هم خم شد کمر بندشو بست بعد دوباره نشست رو موتور منم پشتش نشستم دوتا گاز داد و موتور رو به حرکت در آورد یه نیم ساعتی گذشت تا از جنگل اومدیم بیرون و به جاده رسیدیم باران هم نگم دیگه با ورودمون به جاده چنان گاز داد که من چشمامو بستم و سفت چسبیدمش و همش زیر لب دعا میخوندم

با صدای باران که اسمو صدا میمرد چشمامو باز کردم

\_ مهشید؟ مهشیددد، مهشیددددد اهاااایییی با توام دستاتو بردار ببینم چی شدی

دستامو از دورش برداشتم که به سمتم برگشت نمودنم قیافم چطور بودش که

\_ و ااا مهشیدی چی شدی بابا من که نمودنستم میترسی یه ندا میدادی اروم تر میرفتم حالا که چیزی نشده نفس عمیق بکش زود باش دو سه تا نفس عمیق بکش

چندتا نفس عمیق کشیدم باران هم با من نفس عمیق میکشید یه کم اروم شدم ولی هنوز قلبم مثل چی میزد

\_ بهتری مهشید

سرمو بالا و پایین کردم (یعنی خوبم)

\_ ببین از کدوم ور برم

با این حرفش یه نگاه به اطراف انداختم که دیدم اول انزلی نگر داشته



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_روشن کن موتور و ادرس میدان بهت ولی جون عزیزت اروم برو باران اوکی

باران در حالی که موتور و روشن میکرد یه اوکی گفت و راه افتاد منم مسیرو بهش میگفتم جلو ویلا نگر داشت یه نگاه به ساعت انداختم اوه ساعت ۳ شب بودش مردد بودم زنگ در رو بزدم یا نه اخرم باران بود که به دادم رسید و کلید زنگ رو فشار داد

پشتشو به در کرد و رو به من

\_بابا مهشید نیوردمت قتلگاه که صورتشو ببین رنگ به رو نداری دختر خوب الان اقاتون میاد اروم باش و

خواست حرفشو ادامه بده که با باز شدن در (چون در اهنی هستش در حین باز و بسته شدن صدا میده قدیمیه)

خفه شدش سرایدار بود

\_بله امرتون

باران \_سلام اقا ما با صاحب خونه کار داریم

\_اینوقت شب با اقا چیکار داری

\_وا خوب کار داریم اگه نداشتیم که نمیومدیم

بعد از جلو سرایدار کنار رفت و با دستش به من اشاره کرد

\_عروسشونو اوردم

سرایدار با دیدن من یکم با تعجب نگام کرد

\_خانم جان شماین خوب زودتر میگفتین من برم به اقا خبر بدم

بعدم در رو باز گذاشت و سریع به سمت ویلا دوید

باران رو کرد بهم

\_خوب دیگه کار ما هم اینجا تموم شد

دستم گرفت و منو به سمت در تقریباً هل داد



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

بیا برو داخل بابا نمیخواهی که بری دیدن جن و پری شوهرته به قول خودت عشقته

یه دست هم واسم تکون داد

فعلاً مهشید خانم از اشناییت مسرور شدم

خواست سوار موتور شه که خودمو بهش رسوندم و دستشو کشیدم

هوپی کجا بیا باران من که تنهایی میترسم، اگه بزندم چی، نه نه من تنها نمیرم تو هم باید باهام بیای

با صدای پایی از پشت سر به عقب برگشتم امیر بودش با چشمای قرمزش نگام میکرد خدایی تا حالا اینطوری ندیده بودمش همینطور داشت قدم به قدم جلو میومد منم سریع پریدم پشت باران و سنگر گرفتم

حالا امیر روبروی باران بودش

بیا ببینم، دِ دختره دیونه میدونی چیکار کردی خواب و خوراک واسم نذاشتی اگه چیزیت میشد من خاک بر سر چیکار میکردم هانننن

مهشیدددد میگم بیا اینجا اصلاً چرا سنگر گرفتی

اینا رو میگفت و سعی میکرد منو از پشت باران بکشه بیرون منم بازوهای بارانو گرفته بودم به خلاف جهت هایی که امیر میومد میچرخوندمش

خلاصه هی امیر میومد راست من میرفتم چپ

میومد چپ من میرفت راست تو همین گیر و دار بودیم که نمیدونم چی شد پرت شدم تو بغل امیر اونم دستشو دورم حلقه کرده بودش با چشمای گرد شده نگاش میکردم اونم نگاهشو ازم نمیگرفت منو از خودش جدا کرد دستشو بر بالا که چشمامو بستم و منتظر بودم دستش رو صورتم فرود بیاد چند مین که گذشت و خبری از کتک نبود چشمامو باز کردم سمیر مچ دست بالا رفته امیر رو تو دستش گرفته بود بعدم کشیدش برد کمی دورتر از ما شروع کرد باهاش حرف زدن امیر هم هی دستشو تو موهای خوشحالت میکشید و دل منو اب میکرد بین خودمون باشه ها ولی من حالا با دیدن اقامون متوجه شدم که دلم بیشتر



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از همه واسه اون تنگ شده اخ که من فداش بشم همینطور داشتم تو دلم  
قوریون صدقه اش میرفتم که با سقلمه ای که باران بهم زد. بهش نگاه کردم

چیِه ؟

هیچی میگما حالا احازه مرخصی میدین

نه امشب باید اینجا بمونی من که خواهر چیزی ندارم تو باید بشی خواهرم و اگه دعوام  
کردن ازم طرفداری کنی

ولی

مرضو ولی درد و ولی همین که گفتم

با صدای سمیر نگاهمو به جلو روم دوختم

سلام ابجی مهشید خوبی

سلام داداشی اوهوم یو خوبی، بگو ببینم همه چی آمنه

و با سر به انیر اشاره کردم

اره اون که اوکی هستش، نمیخواهی دوستتو بهم معرفی کنی

منم که تازه یادم افتاده بود بارانو معرفی نکردم بازوی بارانو گرفتم و در حالی که کمی به جلو  
میوردمش

سمیر دوستم باران، باران داداشم سمیر

عر دو ابراز خوشنودی کردن از دیدن هم بعد هم سمیر رو کرد بهم

تا من با باران خانم میریم داخل شما هم برو پیش اقاتون خدایی تو این یک و تیم روز مثل  
اسپند رو اتیش بودش برو

سمیر

رو کردم به دختره





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

\_ با من بیایید

\_ اوووممم ببخشید میشه من برم

\_ نه اینوقت شب درست نیست یه دختر تنها بره تو جاده یه امشبو اینجا بمونید فردا صبح میتونین برین

\_ باشه ، میتونم موتورمو بیارم داخل

به عقب برگشتم و تازه نگاهم به یه موتور مشکی خوشگل افتاد و چیزی که بیشتر واسم تعجب بر انگیز بودش یه سگ از نژاد گرگی بودش که رو صندلی کنار موتور بود

\_ بله منم برم در رو باز کنم

با این حرفم دختره به سمت موتور رفت منم در رو باز کردم موتورو آورد داخل و کنار ماشینا پارکش کرد خم شد سمت سگه

\_ ببخشید سمیر میشه کمر بند مکس رو باز کنم تا تو باغتون بچرخه

با اینکه از گفتن اسمم از زبونش بدون پسوند و یا پیشوندی جا خوردم ولی تو صورتم تغییری ندادم و گفتم که اشکال نداره اونم کنربند سگه رو باز کرد و رو بهش گفت

\_ مکسی بدو برو اطراف بگرد پسر خوبی هم باش فردا صبح میریم خونه

سگه هم انگار خیلی حالیش بود چون زود رفتش

\_ دنبالم بیا

اینو گفتم و به سمت ویلا رفتم در رو باز کردم و کناری ایستادم

دختره داخل شد تازه یادم افتاد که همه اتاقا پره په این کجا میخواد بخوابه یکی که اقا جون یکی بابا اینا یکی بچه ها یکی امیر و مهشید یکی هم من

از طرفی زشت بودم که دختره رو مینداختم تو حال تازه نمیشد بره ور دست اقا جون بخوابه

اخرم با اینکه سخت بود واسم ولی بهش گفتم تو اتاق خودم بخوابه منم با یه بالشت و پتو که از کند دیواری برداشتم راهی اتاق اقا جون شدم بالشت رو گذاشتم کنار بالشتش و دراز شدم کنارش



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

باران

سمیر منو آورد تو یه اتاق و بعد خودش بالشت و پتو برداشت و رفت بعد از رفتنش تصمیم گرفتم تو اتاق بگردم و کنجکاویمو بر طرف کنم فضول هم خودتونین در کمدم باز کردم که پر بود از لباس مردونه انقده هم خوشگل بودن باید حتما برم از این لباسا واسه خودم بخرم خوب بذارین از اتاق بگم ست قرمز و مشکی بودش یه تخت بزرگ دونفره حالت سلطنتی مشکی با رو تختی مشکی که توپ توپ قرمز داشتش پاتختی ها و یه میز توالت که روش پر بوت از عطر و ادکلن و ژل و تافت کشو های میز توالتو باز کردم اولی پر ساعت و دستبند و گردنبنده البته از این دخترونه ها نبودا پسرونه بود یه گردنبنده بودش که یه خنجر بودش خیلی خوشم اومد ولی حیف که نمیشه ورش دارم بعدی رو باز کردم کمربند بعدی هم جوراب و لباس زیر

نگاهم به پرده ها افتادش که باز بودن و دیوار رو کاندل پوشونده بودن رفتم و کنارشون زدم وایییی میگین چی دیدیم در شیشه ای رو باز کردم و داخل شدم

یه بالکن بزرگ که پر گلدون بودش و یه تاب هم بودش اونجا از همه باحال تر صدای دریا بودش که از مکانی نزدیک به گوش میرسید باید حتما فردا صبح اینجا رو بینم بر گشتم داخل و در رو هم بستم خودمو پرت کردم روتخت یه بوی خوبی میداد هم تلخ بود هم شیرین بود هم سرد بود اصلا نمیتونم واستون بگن خیلی بوش خوب بود بینیمو تو بالشت فرو کردم و رو تختی رو روی خودی کشیدم و چیزی نگذشت به خواب عمیقی فرو رفتم خوابی پر از الوچه و البالو و توت فرنگی و گوجه سبز و ..... (من به شخصه عاشق چیز میزای ترش ام شما چطور)

صبح با احساس اینکه کسی مثل چی تکونم میده بیدار شدم و شخصی که تکونم میداد کسی نبود جزء مهشید وقتی چشمای بلزمو دید دست از تکون دادنم برداشت

\_پاشووو دیگه باران ساعت ۱۰ هستش دختر همه منتظرن تو رو بینم از بس ازت تعریف کردم



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بعد هم چشماشو تنگ مرد راستی خوش بحالت دختر من تا حالا تو این اتاق نیومده بودم پاشو این لباسایی که واست اوردم

بعد به کنارم رو تخت اشاره کرد

رو بپوش تا من به کم اینجا رو دید بزنم بعدم رفت فضولی

از جام بلند شدم لباسارو بلند کردم به تونیک که فکر کنم تا بالای زانوم میشدم رنگشم سورمه ای بود با طرح های کرم رنگ به شلوار جسیپون مشکی هم بودش بلند شدم و وارد سرویس بهداشتی اتاق شدم

راستی یادم رفت بگم به حمام و دستشویی بزرگ هم بود که با به در از اتاق جدا میشد

رفتم داخل بعد از شستن سرو صورتم به نگاه به لباسا انداخت دلم راضی نمیشد بیوشمشون اخه تا حالا دخترونه نیوشیده بودم از به طرف هم دوست داشتم خودمو تو لباسا ببینم سرمو به دو طرف تکون دادم تا فکر الکی نیاد به ذهنم سریع لباسامو عوض کردم به نگاه تو اینه به خودم انداختم خدایی خوب شده بودم خوشم اومدش اومدم بیرون مهشید با صدای در به سمتم برگشت

\_باران میبینی این سنیر مار

با دین من حرفش تو دهتش ماسید و به سمتم اومد وای دختر چی شدی فقط به کم بصبر الان میام بعد سریع از اتاق بیرون رفت لباسای خودمو تا زدم به کلاهم که رسیدم گرفتمش تو دستم سرم بذارم یا نذارم تو همین گیر و دار بود که مهشید اومد و از هواست رو مبل مشکی که تو اتاق بود دراز بکشم منم که نمیدونستم چیکار میخواد بکنه رفتم دراز شدم رو مبل سرمو هم گذاشتم رو پشتی مبل مهشید اومد کنارم با دیدن نخ تو دستش حساب اومد دستم که میخواد چیکار کنه خواستم بلند شم که در به تصمیم انی نشست رو شکمم

\_مهشید پاشو ترکیدم

\_نوچ همیشه باید صورتتو تمیز کنم بابا تو مثلا دختره درسته موهای صورتت نازک و بوره ولی بازم خوب نیست تازه میدونی بعضی از مراجع میگن که اگه موهای اضافه دست و پا صورت به زن رو مرد غریبه ببینه گناه هستش حالا هم عین به دختر خوب بخواب و قول بده فرار نمیکنی تا از رو شکمت بلند شم



## از سرِ رمانها اختماً برنامه رمانها عانتقانه ( دادلود از كاهه بازار )

از طرفی سنگینی مهشید، و از طرفی اینکه خودمم دوس داشتم خوشگل بشم ولی جرعتشو نداشتم و از طرف دیگه هم چون مه گناهه صورتم مو داشته باشه قبول کردم اونم بلند شد و شروع به اصلاح صورتم کرد

نظر بدین دوستان

بعد از کلی درد کشیدن من و اهمیت ندادن مهشید بالاخره رضایت داد و ولم کرد وایبی که خیلی درد داشتش پوستم رُق رُق میکرد نشستم تو مبل و تا میتونستم مهشیدو فحش دادم \_ اییی بمیری ، حلوا درست کنم برات ، کچلی بگیری شوهرت طلاق بده ، .... با پس گردنی که مهشید بهم زد ساکت شدم

\_ درد ، مرض ، جای تشکرته دختره نکبتتتتتتتت ایششششش پاشو پاشو خودتو تو اینه بین البته یه کم قرمزی هنوز برم یه چی بیارم زود قرمزیش بره اینا رو گفت و دوباره از اتاق رفت بیرون از جام بلند شدم و جلو اینه تمام قدی که تو اتاق بودش ایستادم وایبی شده بودم مثل گوجه خدا نکشه مهشیدو زیر لب داشتم بد و بیراه میگفتم

که صداش اومد

\_ چیه مثل پیرزنا غرغر میکنی بیا این ماسکه رو بزمن ده دقیقه ای اوکی میشی



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

اومد و ماسکه رو زد به صورتم یکم که گذشت صورتم خنک شدش انگار جلو کولر باشی خلاصه صورتم شستم و خشک کردم و اومد بیرون هر چی هم مهشید گفت کلاه نذار قبول نکردم اخه شال رو سرم گیر نمیکرد و هی می افتاد رفتیم پایین که همه با دیدن ما ساکت شدن و از جاشون بلند شدن مهشید هم شروع به معرفی کرد رو کرد به تنها خانمی که تو جمع بودش

\_این خانم خوشگلی که میبینی مادر امیر هستش و اسمش هم رابعه ولی من مادر جون صداهش میکنم

رو کردم به خانمه که خیلی هم قیافه مهربونی داشت و با لبخند نگام میکرد دستشو فشردم و ابراز خوش حالی کردم

بعد به یه اقای میانسال اشاره کرد

\_اینم بابای امیر اقا مانی که من بابا جون صداهش میکنم

رو کردم بهش و از اشناییش ابراز خوشحالی کردم اونم همینطور ولی دست ندادم باهاش چون خودمم وقتی میدیدم یه دختر به مرد جماعت دست میده خوشم نمیومد

بعد رو کرد به سمیر

\_خوب سمیر هم میشناسی برادر امیر و داداش من

با اونم دوباره ابراز خوشحالی کردم که نکبت فقط واسه من سرشو تکون دادش

بعدش هم رو کرد به پیرمردی که مثل اقا بزرگ مغرور و با جذبه نشون میداد در حالی که به مبل تک نفری تکیه داده بود و یه پاشو رو پای دیگه اش انداخته بود صداهش بلند شد

\_بیا نزدیک تر دختر جان

نزدیکش شدم

\_سلام

اونم خیلی بی تفاوت بهم سلام داد

\_من باران هستم از اشنایتون خوشبختم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاهه بازار )

\_ باران چي ؟

\_ بله ؟

\_ فاميلت چيه دختر جان

اب دهنمو قورت دادم

\_ كيانه مهر ، باران كيانه مهر

احساس كردم با شنيدن اسم فاميلم اخماش تو هم رفت ولي چيزي نگفت و از جاش بلند شد و به طبقه بالا رفت مهشيد هم كه ديد من هاج و واج واستادم خودشو بهم رسوند  
\_ بيخي باران اقا جون هميشه همينطوره ، بيا تا با امير و بچه هام اشناات كنم بعد دستمو كشيده و به كنار امير كشوند

\_ امير بين اين بارانه من تو اين مدت تو كلبه اون بودم

امير رو كرد به من

\_ از اشنايتون خوشبختم باران خانم و همچنين ازتون ممنونم كه مهشيد رو جا دادين و رسوندنيش اينجا

منم خواهش ميكنمى گفتم

راستش بينشون معذب بودم پس رو كردم به مهشيد

\_ خوب مهشيد جان ديگه اگه مشكلي نيست من برم

به جاي مهشيد رابعه خانم به صدا اومد

\_ وا اگه من بذارم كجا دخترم تازه مهشيد گفتش تو كلبه تنها هم هستي بايد اينجا بموني  
حداقل تا وقتي ما اينجايم

دهنمو باز كردم كه حرفي بزدم

ولي دستشو به عنوان سكوت آورد بالا

\_ عذر و بهونه اى هم قبول نميكنم





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

مهشید

دیشب با امیر اشتی کردیم و هم من و هم امیر از هم معذرت خواهی کردیم اونم قول داد دیگه دست روم بلند نکنه و همینطور اینکه کارهاشو نصف قبل بگیره و ساعت های اضافه رو بگه بدن کس دیگه به جاش

دلم هوس لازانیا کرده بودش هم زود آماده میشد هم خوشمزه بود نگاه که کردم تمام وسایلو هم داشتیم

همه وسایلو رو میز اشپزخونه گذاشتم که باران اومد داخل

مهشید تو اینجایی

بعد یه نگاه به وسایل رو میز انداخت

میخواهی لازانیا درست کنی، بذار منم کمکت کنم

شروع کردیم با باران لازانیا درست کردن ولی سر سسش به توافق نمرسیدیم من میگفتم سفید باران میگفت قرمز اخرم قرار شد نصف سفید و نصف قرمز باشه تازه باران گفتش لازانیا با مرغ دوست داره که اونم قرار شد نصف مرغ و نصف گوشت بذاریم بعد از اینکه مواد رو داخل سینی فر چیدیم و کلی هم پنیر پیتزا ریختیم روش گذاشتیمش داخل فر و خودمونم شروع کردیم شستن ظرف ها من کفی میکردم و باران اب میکشید

باران

میز رو به کمک مهشید چیدیم با دوقلوها هم آشنا شدم بچه های پر انرژی بودن و همچنین خوشگل و همش در حال بازی و شیطنت

بعد از چیدن میز مهشید رفت تا همه رو صدا بزنه منم دلم سالاد شیرازی میخواست پس سریع شروع کردم درست کردن دیگه اخراش بودم که همه اومدن تو اشپزخونه (اخه غذا رو روی میز داخل اشپزخونه که خیلی هم بزرگ بود چیده بودیم) یکم اب لیمو هم ریختم و رفتم سر میز تنها صندلی خالی بین خاله و امیر بودش رفتم نشستم و سالادو هم گذاشتم





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رو میز همه واسه خودشون غذا کشیدن نوبت رسید به من منم واسه خودم از اون قسمت که مرغ و سس قرمز بود برداشتم و کمی هم سالاد سرم پایین بود و مشغول غذا خوردن که سنگینی نگاهی رو احساس کردم ولی وقتی سرمو اوردم بالا هر کس مشغول کار خودش بود یه چند بار دیگه هم اینطوری شدش که هر دفعه نمیفهمیدم کیه راستش نمیتونستم هم غذا بخورم ایندفعه تا نگاه رو حس کردم سرمو اوردم بالا و با نگاه خیره پدر بزرگ شون روبرو شدم (هههه فکر کردین سمیر داره نگاش میکنه) دیگه اصلا اشتباهی واسم نمونه بود با یه ببخشید از جام بلند شدم و بشقاب غذامو هم برداشتم و رفتم تو حیاط دوتا سوت زدم که مکس اومدش یه گوشه غذا رو خالی کردم تا بخوره موندم کنارش و سرشو نوازش کردم

\_مکس اصلا اینجا راحت نیستم کاش بشه برگردیم کلبه یه حس بدی دارم انگار تو دلم دارن لباس میشورن، این بابا بزرگه هم خیلی بد نگام میکنه اون از دیروز که اونطوری گذاشت رفت اینم از امروز که باصدای پایی به عقب برگشتم

با دیدن سمیر سریع از جام بلند شدم و سرمو انداختم پایین اخی حس میکردم با چشماش تا ته ته ذهنمو میتونه بخونه چشمای خاکستری عسلی، سبز نمیدونم اصلا \_مامان گفتش بیام دنبالتون و بگم که بیاین داخل و آماده شین چون میخوان برن بازار \_باشه بعد پشتشو کرد و رفت

منم پشت سرش راه افتادم داخل خونه شدم که خاله رابعه گفتش زود برم آماده شم منم سریع رفتم طبقه بالا یادم اومد که لباسم تو اتاق اخریه داشتم میرفتم اونجا که صدای مهشید از اتاق کناریم تومد

\_وایی باران هنو آماده نشدی بدو برو آماده شو دختر

به قدم هام سرعت دادم و در اتاق رو باز کردم و داخل شدم در رو بستم و به سمت داخل اتاق برگشتم ولی با چیزی که دیدم چشمام از تعجب گرد شد و دهنم باز موند

اونم خشکش زده بود



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بله باید بگم که جناب سمیر خان با یه لباس زیر (از این بلندها تا بالا زانو) جلوم واستاده بودش نگاهم رو اندامش در گردش بود خدایی توپ توپ بودش پوستش گندمی رو به سفید، موهای مشکی صورت مردونه لب و بینی خشگل که همه و همه دست به دست هم داده بودن و یه پسر به قول معروف جیگر رو ساخته بود

تازه به خودم و اومدم با یه ببخشید سریع از اتاق پریدم بیرون

نه که خجالت کشیده باشما نه من تو باشگاه پسر مسر بدون لباس زیاد دیده بودم ولی در صورتی که برای یه خانم محترم خوب نیست بشینه و یه جیگر رو دید بزنه اومدم بیرون

(بله همچین ادمی هستیم ما)

سمیر

با بیرون رفتن باران از اتاق تازه به خودم اومدم یه نگاه به خودم انداختم اوففف گندت بزنی پسر این چه تیپیه بابا

رفتم جلو آینه، ولی خدای خوب چیزی هم دیدا یکم به خودم تو آینه نگاه کردم دستی به ته ریشم کشیدم و چندتا هم جلو آینه واسه خودم بازو هامو نشون دادم و عضلاتمو نگاه کردم

بعدم رفتم یه بلوز یقه هفت توسی و یه شلوار پارچه ای سفید پوشیدم واسه تنوع عینک قاب مشکیمو هم زدم به چشمم بعد از بستن دستبند چرم مشکیم و خالی کردن عطرم رو خودم اومدم بیرون از این دختره خبری نبود واسه خودم بیخیال شدم انداختم بالا و رفتم پایین سویچ ماشینو برداشتم و در حالی که داشتم صندل های انگشیمو میپوشیدم با صدای بلند طوری که مامان بشنوه گفتم

\_من میرم تو ماشین

باران



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

پشت در منتظر بودم که سمیر بیادش بیرون تا بتونم برم لباسمو عوض کنم که مهشید اومد و دستمو به سمت اتاق خودش کشید

بیا یه مانتو خوشگل دارم واسه خودم تنگ شده ولی فکر کنم به تو بخوره

رفتیم تو اتاق امیر داشت عطر میزد مهشید رو کرد بهش

امیر برو بیرون عزیزم منو باران آماده شیم

بعد از بیرون رفتن امیر مهشید در رو پشت سرش بست

بعد هم سرشو کرد تو کمد یه پنج مین طول کشید که سرشو آورد بیرون یه مانتو مشکی و یه شال شتری گرفت طرفم

بیا گلم اینا رو بپوش شلوارتم که خوبه

میدونستم اگه باهاش مخالفت کنم یه بحث یک ساعته خواهیم داشت که اخرم حرف اون میشه پس بی حرف مانتو رو پوشیدم کلاه رو از سرم برداشتم و شال رو روی سرم گذاشتم و سعی کردم مثل مهشید که یه تار موهاش هم بیرون نبود شال رو سر کنم که نشد

مهشید اومد کمکم و همه چی اوکی شدش ولی هر چی مهشید اصرار کرد که یه کوچولو ارایش کنم زیر بار نرفتم

منو و مهشید و دوقلوها با ماشین امیر که یه بنز توسی بود رفتیم و بقیه هم با لند کروز مشکی سمیر

جلو یه پاساژ بزرگ ایستادن ما پیاده شدیم و سنیر و امیر رفتن ماشین هاشونو پارک کنن خاله رابعه و عمو با هم رفتن، اقا بزرگ نبودش سراغشو از مهشید گرفتم که گفت گویا سرش درد میکرده و حالش خوش نبوده و گفته نمیداش

امیر و سمیر که اومدن مهشید و دوقلوها به اضافه شوهرش هم با هم رفتن کسی نموند جز من و سمیر

همینطور داشتیم کنار هم تو پاساژ میرفتیم نه من حرف میزدم نه اون نگاهم به یه تیشرت مردونه خوشگل تو ویتترین یکی از مغازه ها افتاد خدایی خیلی ناز بود



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

یه تیشرت سورمه ای که یقه اش دایره ای بودش و سه تا دکمه تزیینی رو سینش میخورد و حاشیه لباس هم یه نوار نازک مشکی بودش تازه یه چیب هم رو سینه سمت چپش داشت

بی توجه به سمیر رفتم تو مغازه و از فروشنده که میخورد پسر با شخصیتی باشه (از این جوجه تیغیا، ابرو برداشته که لباس تنگ و شلوار فاق کوتاه میپوشن نبودش) خواستم واسم از تیشرتی که داخل ویتترین هست و سورمه ایه بیاره تا فروشنده رفت تیشرتو بیاره منم شروع کردم چرخ زدن تو مغازه چند دست لباس دیگه هم چشممو گرفت که خودم از رگال ها درشون اوردم رفتم طرف پیشخون که لباسارو بدم حساب کنه که دیدم سمیر و پسره دارن با هم گپ میزنن لباسارو گذاشتم رو پیشخون از پسره خواستم حسابشون کنه

سمیر\_ باران خانم ببخشیدا ولی میشه بپرسم این لباسارو واسه کی میخواین تا جایی که میدونم شما تنها هستین و کسی رو ندارین

\_بله درسته ولی خوب مگه خودم لباس نمیخوام

سمیر در حالی که اخماش کمی تو هم رفته بود و پوزخندی هم رو لبش جا خوش کرده بود

\_یعنی میخوای باور کنم که واسه خودتون لباس مردونه میخرین

شونه امو انداختم بالا

\_خودتون میدونین میخواین باور کنین میخواین هم نکنین من واقعیتو گفتم

نگاهمو دوباره تو نغازه چرخوندم با دیدن یه ست ادیداس خیلی خوشم اومد به سمتش رفتم

نمیدونم چرا دوس داشتم اینو تو تن سمیر ببینم مخصوصا با هیکلی که داشت پس رو کردم به سمیر

\_میگما سمیرر بیا

اونم اول کمی با تعجب نگام کرد و بعد اومد کنارم

\_چیه



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

\_ بيا برو اين لباسه رو بپوش من ببينم تو تنت

سمير هم كه انگار از پرروبي من جا خورده بود چيزي نگفت و بي حرف لباسو برداشت  
خواست بره اتاق پرو كه صداش زدم

\_ سمير؟

برگشت سمت ديگه چي ميخواي ؟

رفتم طرفشو عينكشو از صورتش برداشتم و گذاشتم رو چشمای خودم

هيچي ميتوني بري

اونم نميدونم زير لب چي گفت و رفت تو اتاق پرو منم رفتم پيش اين پسره فروشنده كه  
خريدامو تو پاكْت گذاشته بود خواستم كارتمو بدم تا حساب كنه كه يادم اومد كارتم تو كلبه  
هستش و يادم رفته برش دارم سريع رفتم دم در اتاق پرو دوتا تقه زدم به در كه سمير در  
رو باز كرد

خدایي لباس تو تنش خیلی خوب بود چقدر هم بهش ميومد با اون چشماش

خواست در رو ببنده كه گفتم

\_ ام سمير ميشه به من پول قرض بدی

وقتي ديدم همونطور نگام ميكنه

\_ بخدا بهت پس ميدم تازه الان يادم اومد كارتمو تو كلبه فراموش كردم

سرشو به معنی باشه تكون داد و در رو بست

يه پنج مين بعد اومد بيرون در حالی كه لباسارو با لباسای خودش عوض كرده بود رفتيم  
سمت پيشخون و سمير كارتمو داد منم سريع فاكْتور رو برداشتم و گذاشتم تو جيبم يارو  
خواست ست اديداسه رو بذاره رو بقيه كه گفتم بذاره تو كيسه جدا خلاصه بگم اونروز  
خيلي خريد كردم و همشم از سمير پول گرفتم اونم نميدونست بيچاره در برابر پرروي من  
چه كنه ساعتای ۸ بودش كه سمير زنگ زد امير ببينه كجان كه گفتش با بابا مانشون رفتن  
غذا بگيرن و برن خونه پس منو سمير هم سوار ماشين شديم البته قبلش كيسه های خريد  
رو گذاشتم صندلی عقب



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نمیدونم چرا با سمیر احساس راحتی میکردم حتی بیشتر از وقتایی که با رامبد بودم

سمیر

تو ماشین نشسته بودیم و به سمت خونه میروندم مونده بودم تو پر رویی این دختره خدایی من که پسرم مثل این روم زیاد نی حالا پول خریدارو بیخیال اون ست ادیداسه رو بگو وای که چقدر بهم میومد حیف که دوستداشتم فکر کنه از سلیقه اش خوشم اومده

خدایی سلیقه اش خیلی خوب بودش رسیدیم خونه دوتا بوق زدیم که سرایدار در رو باز کرد واسم ماشینو جلو ویلا گذاشتم و کمک این دختره کردم تا کیسه های خریدشو بیاره داخل رفتیم داخل از اقا جون خبری نبود امیر اینا هم هنوز نیومده بودن رفتیم طبقه بالا و تمام وسایل رو گذاشتم گوشه ای تو اتاق خودم رو کردم به باران

\_اگه میشه یه چند دقیقه بیرون باش

لباسامو عوض کنم

رفتاش بیرون لباسمو با یه تیشرت ساده قهوای عوض کردم بنظرم شلوارم خوب بود بیخیال شلوار شدم و رفتم بیرون با رفتن من دختره رفت تو اتاق و در رو بست رفتم پایین و جلو تلویزیون نشستم یه نیم ساعت گذشت که بابا اینا اومدن مهشید هم رفتش وسایلشو بذاره طبقه بالا که با باران بر گشتم غذا رو کنار هم خوردیم که جوجه و کوبیده گرفته بودن اقا جون هم نبودش باهاش تماس گرفتم که گفت خودمون بخوریم اون نیامد

بعد از غذا کمی نشستم و چون خسته بودم اخی از خرید کردن با زن جماعت مگه میشه ادم خسته نشه از همه عذر خواستم و رفتم طبقه بالا خواستم برم اتاق خودم که یادم اومد باران اونجاست مقصدمو به اتاق اقا جون تغیر دادم خودمو انداختم رو تخت و با فکر به رفتار باران که بعضیاش عجیب مثل پسرا بود خوابم برد



## از سر زمانها اخلاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

باران

همه شب بخیر گفتن و رفتن بخوابن ولی من اصلاً خوابم نمیومد رفتم طبقه بالا از کیسه خریدام یه پیرهن که حالت سویشرتت داشت و کلاه هم داشت پوشیدم به اضافه یه گرم کن کلاهمو هم گذاشتم سرم یه توپ کوچیک که واسه مکس خریده بودم هم برداشتم و از پله ها سرازیر شدم کفشهای اسپرتمو از تو جاکفشی کنار در برداشتم و پوشیدم یکم از ویلا دور شدم و دوتا سوت زدم مکس اومد یه دست کشیدم به سرش و توپو از جیبم در اوردم با دیدن توپ شروع کرد دمشو تکون دادن خواستم توپ رو پرت کنم که یادم اومد الان همه خوابن و اینجا هم کلبه نیست که مکس سرو صدا کنه و کسی اذیت نشه

در حیاط رو باز کردم و کناری ایستادم تا مکس بیاد بیرون یه سنگ کوچیک پیدا کردم و گذاشتم جلو در تا بسته نشه

امروز که رفته بودیم خرید یه پارک ساحلی که کمی از اینجا دور بودش رو دیدم بنظرم اونجا خوب بودش واسه گذروندن شب

قدمهامو به جهتی که پارک بود برداشتم مکس هم همراهم میومد

مثل تمام این مدت تنها همراهم بودش

یه نگاه کردم به مکس و بعد شروع کردم دویدن اونم از خودش قدا در میورد و باهام میدوید

همیشه با خودم میگم مکس رو خدا واسم فرستاد تا تو این مدت تنها نباش و همدم باشه

با رسیدن به پارک استپ کردم مکس هم کنارم واستاد داخل پارک شدیم چون اخر هفته بودش خیلی هم شلوغ بود بعضی با خانواده و بعضیا هم مجردی اومده بودن محوطه رو با نور افکن های بزرگ روشن کرده بودن رفتم کنار ساحل با اینکه اب دریا اومده بود بالا ولی بازم از بس ساحلش بزرگ بود همه جا رو نپوشونده بود

توپ رو چند بار تکون دادم که حواس مکس بهش جلب شد و بعد با تمام قدرت پرتش کردم و این بود شروع بازی ما و اصلاً هم به متلک ها و اراجیب یه سری بیکار اهمیت ندادم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

نمیدونم چقدر بازی کرده بودیم که یه پسر در حالی که قلاده یه سگ که موهاش خیلی بلند بودش و یه جورایی مثل یال اسب بودش (نژاد تازی) رو گرفته بود اومد کنارم

\_سلام

زیر لب جواب سلامشو دادم

\_سگ قشنگی داری

چیزی نگفتم که ادامه داد

\_من شاهینم، چی میتونم شما رو صدا کنم بانوی زیبا

اصلا حوصله اشو نداشتم مخصوصا با اون لحن حرف زدنش به ساعت نگاه کرد ۳/۳۰ بودش ولی هنوز هم پارک شلوغ بود

رو به مکس گفتم

\_بدو بریم پسر

و بعد بی توجه به پسر راهمو به سمت خروج از پارک در پیش گرفتم

سمیر

بخاطر اینکه شب زود خوابیده بودم ساعت ۳/۳۰ شب از خواب پریدم و هر کاری کردم خوابم نبرد اگه تو اتاق خودم بودم الان میرفتم تو بالکن و رو تاب مینشستم ولی حیف به بغل دستم نگاه کردم هنوز اقا جون نیومده بود به احتمال زیاد خونه یکی از رفیقاش مونده بود اخه اینجا رفیق زیاد داره

از جام بلند شدم و تیشترتمو از پاتختی برداشتم و تن کردم

(خوب اینموقع چیکار میتونم بکنم، بهتره برم بدوم خیلی وقته هم وقتشو نداشتم از جام بلند شدم گوشیمو برداشتم ولی هندزفریم تو اتاق خودم بود با خودم گفتم باران که باید







## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

الان به خاطر تعجب گشاد شده بود بینی خوش فرم و لبهای برجسته که گوشش خون میومد

نزدیکش شدم و دستمو بی اراده به سمت لبش بردم نمیدونم چه فکری کرد که یک قدم عقب رفت

دستی که بستمش دراز کرده بودمو مشت کردم و داخل جیبم بردم دست دیگمو کلافه تو موهام کشیدم و در حالی که سعی میکردم نگاهم به چهره اش نیوفته (نگاهمو به هرجا میدوختم غیر اون)

دستمو به گوشه لب خودم کشیدم

\_ اینجا زخم شده و خون میاد

یه دست به گوشه لبش کشید و خونشو پاک کرد بعد هم کلاهشو گذاشت سرش و موهاشو داخلش جمع کرد

\_ سمیر بیا منو تو و مکس تا جنگل مسابقه بدیم هر کس اول شد میتونه از اون یکی یه چیز بخواد اونم باید انجام بده البته به جز مکس

بنظرم فکر خوبی بود از بیکاری که بهتر بود

با گفتن اوکی موافقت خودمو اعلام کرد

باران

داشتم سمت خونه میرفتم که اون پسره که سگش مثل اسب بود با دوتا دیگه اومدن سمتم

و شروع کردن اراجیف گفتن و زر زر کردن

منم بی توجه بهشون راه خودمو میرفتم که یکیشون دستمو گرفت و کشید منم چون رو اینکه کسی بهم دست بزنه خیلی حساسم یکی زدم تو گوشش که این شد شروع دعوا

دعوا و کتک کاری بالا گرفته بود که یکی نمیدونم از کجا اومد کمکم و خلاصه تا شد زدمشون اونا هم فرار کردن از یارو تشکر کردم که اونم شد پسر خاله و گفتش اینوقت



## از سر زمانها اختصا برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

شب تنها چیکار میکنی خواستم بهش توجه نکنم که اسمو صدا کردم برگشتم  
به سمتش که دیدم سمیره

داشت یه جوری نگام میکرد یه جورایی عجیب غریب بود دستشو به سمت صورتم دراز کرد  
که بی اراده قدمی عقب رفتم

خس کردم کلافه است چون چند بار دستشو تو موهاش کشید و بعد گفتش که گوشه لبم  
خون میاد با دست پاکش کردم و کلاهمو سرم گذاشتم حس کردم یه گم جو سنگین شده به  
همین خاطر به سمیر گفتم بیاد تا جنگل مسابقه بدیم هر کس برد میتونه از طرف بازنده  
بخواد یه کاری بکنه به جز مکس اونم قبول کردش کنارش ایستادم کمی به پایین خم شدم  
\_ سههههه ، دوووووووو ، یککککککککککک بروووووو

شروع کردیم دویدن ، خوشبختانه تو این مدت از بس با مکس این ور انور دویده بودم تو  
دویدن واسه خودم استادی شدم

چیزی به بردنم نمونده بود که نمیدونم چی شد سمیر ازم جلو زد و برنده شد  
انقدددددد حرصممممم گرفت که نگو ولی سعی کردم به روی خودم نیارم ولی اخرم نشد  
و یه چشم غره خوشگل بهش رفتم که باعث شد قه قه بزنه ناکس چه خوشگل هم  
میخنده

\_ نخند مسواک گرون میشه اوففف ، خوب حالا چی میخوای جناب برنده

اینا رو با لحنی گفتم که واقعا حرص خوردن ازش هویدا بودش

چندتا سرفه المی مرد تا خندش قطع شد و در حالی که سعی میکرد جدی باشه

\_ اومممممم خوب مهشید گفتش دستپختت خیلی خوبه و با توجه به لازانیا که دیردز درست  
کردین میتونم بگم خوب بودش یعنی قابل تحمل بودش

تو دلم گفتم اره جون عمت قابل تحمل بود تو که کم مونده بود انگشتاتم بخوری باهاش  
پسره .....

ادامه داد

\_ پس یه پیشنهاد تا وقتی که اینجاییم باید هر چی ازت خواستم واسم درست کنی



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دانلود از كافه بازار)

با خودم گفتم اوکی ولی من که فردا میرم خونم

انگار ذهنمو خونده باشه چون رو کرد بهم

\_البته تا وقتی ماشمالیم شما هم پیش ما باید تشریف داشته باشین و فکر در رفتن از زیر

شرط رو از سرت بیرون میکنی اوکی شدی تگرگ خانم

دوتا نفس عمیق کشیدم که نزنم لهش کنم

\_بله متوجه شدم سمور خان

بعدم راهمو گرفتم و به سمت ویلا رفتم مکس زبون بسته هم باهام میومد رفتم یه دوش

گرفتم و بعد خودمو پرت کردم رو تخت و لالا

از اون روز من شدم نوکر اقا نمیدونین که چه دستورهایی هم میداد من واقعا به این جمله که میگن

خودم کردم که لعنت بر خودم باد ایمان اوردم

با ضربه های ممتدی که به در میخورد از جام بلند شدم به ساعت نگاه کردم ۱۰/۳۰ رو نشون میداد

با کرختی از جام بلند شدم و در رو باز کردم

پشت در کسی نبود جز سمیر

در حالی که به چارچوب در تکیه داده بودم

\_فرمایش ؟

یه نگاه کلی بهم انداخت از بالا به پایین

\_گشمنه و دلم بد هوس کیک فنجونی و شیر کاکاؤ کرده

\_خوب مگه مسیر قنادی از این وره که اومدی و بیدارم کردی ، به من چه برو کیک و شیر کاکاؤ بخور

بعد در حالی که زیر لب حرف میزد



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خدا شفارش بده ، خوب به من چه

صدامو شبیه ش کردم

دلم هوس کیک فنجونی و شیر کاکاؤ کرده اییی تو استغ..پسره روانی

خواستم در رو ببندم که نشد چندبار در رو محکم فشار دادم که بازم بسته نشد در رو باز کرد ببینم چی لای در گیر کرده که دیدم پای سمیره نگاهمو به صورتش دوختم اخم کرده بود

\_ببین خانم خانما شما با من شرط بستن و بعدم باختی و قرار شده هر چی خواستم واسم آماده کنی البته از خوردنی

فکر نمیکردم اینقدر بدقول باشی و از زیرش در بری البته ازت بیشتر هم انتظار نمیرفت تو رو که به شرط بستن

با این حرفش تازه به خودم اومدم و خواب از چشمم پرید و متوجه منظورش شدم

\_باشه برو تا لباس بپوشم پیام

بعد در حالی که انگشت اشارمو به نشونه تحدید جلوش تکون میدادم

\_ولی یادت باشه اگه یک بار دیگه منو تحقیر کنی یا حرف های اضافه بزنی پدرتو در میارم

،نه نه پدرت حیفه کلا یه بلایی سرت میارم

بعدم در رو بستم و رفتم لباس بپوشم یه شلوار جین ابی اسمانی کشاد به اضافه یه پیرهن مردونه گشادتر پوشیدم و یکی از شال هایی که خوشم اومد بود و خریده بودم رو به عنوان کمربند دور کمرم بستم رنگش ابی و سبز و یه کوچولو صورتی بودش موهامو با گیره ای که مهشید بهم داده بود بستم و کلاه کاپ مشکی مو گذاشتم سرم موهام اصلا دیده نمیشد چون از طرفی با گیره تمام موهامو جمع کرده بودم و چون موهای پری هم نداشتم کامل با کلاه پوشونده شده بودن

یه نگاه به خودم تو اینه انداختم و بعد از مطمئن شدن از تیپم از اتاق زدم بیرون و از پله ها سرازیر شدم



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

دقیقا جلو پله ها سمیر بودش یه سلام بلند بالا دادم و به سمیر نگاه کردم داشت با اشاره بهم میگفت برو تو اشپزخونه

راهمو به سمت اشپزخونه تغیر دادم و وسایل مورد نیاز کیک رو از کابینتا در اوردم و شروع کردم درست کردنش ریختمشون داخل ده تا کاپ و داخل دیس فر رو پر اب کردم البت طوری که اب داخل فنجونا نره فنجونا رم چیدم داخل و درجه فر رو روی ۱۸۰ درجه تنظیم کردم شیر رو گذاشتم رو گاز و بعد از جوش اومدنش پودر کاکاؤ رو بهش اضافه کردم و شکر هم گذاشتم هر کس هر چقدر دوسداره بریزه

چون بقیه صبحونه خورده بودن واسه خودم دوتا لقمه کره و مربا گرفتم و خوردم دیگه کیک ها آماده شده بودن درشون اوردم و گذاشتم سرد شن شیر کاکاؤ رو هم داخل قوری ریختم فنجون هم گذاشتم تو سینی کنار قدری کاپ کیک ها رو به کمک قاشق از داخل فنجونا خارج کردم و تو ظرف که در شیشه ای داشت گذاشتم البته قبلش روشون رو پودر کاکاؤ مخلوط شده با خامه زدم و گذاشتم داخل سینی اخه بزرگ بودش بعد هم سینی رو بلند کردم و بردم تو خال گذاشتم رو میز حلو سمیر خان

با دیدن سینی چشماش برق زد خلاصه جونم زگه واستون همه شیر کاکاؤ به اضافه کیک رو خوردن خودم هم کمی خوردم بقیه هم کلی از هنر من تعریف کردن بله البته به غیر از سمور خان

مehشید سینی رو برد گذاشت تو اشپزخونه و چون ساعتی ۱۱/۳۰ بودش که کیک و شیر کاکاؤ خورده بودیم کسی میلش به غذا نمیرفت و رفتن آماده شدن بریم ساخل خاله و عمو نیومدن پس من و سمیر و امیر و مهشید و دوقلوها قرار شد بریم که من مکس رو هم با خودم میخواستم ببرم

رفتیم لب دریا دوقلوها رو با مکس آشنا کردم اونا هم خیلی خوششون اومده بود و شروع کردن بازی باهاش امیر و مهشید هم دست همو گرفتن و رفتن قدم بزنن اخه هوا بد دونفره میزد نگاهم به سمیر افتاد تایه وجب پایین زانو پاهاش تو اب بود نمیدونم چرا کرم گرفت مثل چند سال پیش که رامبد و پرتش میکردم تو آب با سمیر هم همینکار رو انجام بدم رو نك انگشتای پام بلند شدم و اروم و بدون صدا بهش نزدیک شدم و تا بیاد بفهمه کسی بهش نزدیک شده حولش دادم



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

اونم که اصلاً انتظارشو نداشت خیلی راحت با صورت پرت شد تو اب

من شروع کردم خندیدن ولی وقتی از اب بلندشدمش با چیزی که دیدم به خودم لعنت فرستادم گوشه سرش شکافته شده بود و خون میومد سریع رفتم داخل ویلا و جعبه کمک های اولیه که صبحی تو یکی از کابینتا دیدمشو در آوردم و رفتم سمت ساحل که با سمیر روبه رو شدم که داشت نیومد سمت ویلا دستشو کشیدم و یه گوشه نشوندمش و با پنبه خون ها رو پاک کردم و بعد یکم بیتادین زدم و فوتش کردم تا کمتر بسوزه ، روش هم دستمال کوچیکی گذاشتم و کمی هم چسب تا پنبه هه نیوفته کارم که تموم شد یکم از سمیر فاصله گرفتم

\_اممم چیزههه ببخشید من نمیخواستم چیزیت بشه یعنی قصدم شوخی بود نه زخمی کردنت بعدم سریع بلند شدم و رفتم تو ویلا وسایلو. گذاشتم رو میز اشپزخونه و خودمم رفتم تو اتاق و خودمو انداختم رو تخت

یکی زدم تو سر خودم

باران احمق دختره نفهم اگه پسر مردم چیزیش میشد چه غلطی میکردی اصلاً میدونی دیه اش چند میشد واییییی مطمناً به حبس ابد محکوم میشدم سرموو به دو طرف تکون دادم تا این فکرهای چرت و پرت نزنه به سرم

سمیر

تا کمی بالای قوزک پا رفتم تو اب و به دریا زل زدم امروز از ثبت احوال واسم ایمیل اومدش منم کلی از رفیقم تشکر کردم زنگ زدم اقا جون و پرسیدم کی برمیگرده ویلا که گفتش همون دیشب برگشته تهران و کاری واسش پیش اومده وقتی گفتم اطلاعات رسیده به دستم فقط یه سوال ازم پرسید

\_اسم باباش بهادر کیانمهره؟

\_بذارین نگاه کنم ،اره اره بهادر ،بهادر کیانمهر فرزند

خواستم ادامه بدم ولی



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بعد بوق ازاد که نشون از قطع کردن تلفن توسط اقا جون بودش مانع شد

تو عمین فکرا بودم که نمیدونم چی شد با سر رفتم تو اب و چون تو قسمت کم عمق بودم  
سرم خورد به یه سنگ تیز

از داخل اب بلند شدم که با قیافه خندون باران مواجه شدم پس کار این دختره بود

با دیدنم خندش بند اومد و به سمت ویلا فرار کرد منم رفتم سمت ویلا و دستمو عم رو  
زخمم گذاشته بودم که باران جلوم ظاهر شد دستمو گرفت و گوشه ای نشوندم و من تازه  
جعبه کمک های اولیه رو تو دستش دیدم شروع کرد ششاشوی زخمم و من در تمام این  
مدت نگاهم به صورتش بود که نفهمیدم کی کارش تموم شد یکم ازم فاصله گرفت و سریع  
معذرت خواست و داخل خونه شد منم یکم نشستم همونجا و بعد رفتم داخل ویلا جلوتv  
نشستم چندتا کانال عوض کردم که تو یه کانال یه فیلم وحشتناک زده بود که شب ساعت  
۱۰/۳۰ شروع میشد تا حالا فیلمه رو ندیده بودم بهمین خاطر تگفتم امشب ببینم اسم و  
شماره کانال رو تو ذهنم ثبت کردم و بعد tv رو خاموش کردم و رو مبل دراز کشیدم  
نمیدونم کی بود که چشمم گرم شد

باران

سه روز از روزی که سمیر رو حول دادم تو اب میگذره و امروز روز اخره و خاله اینا میخوان  
برگردن تهران منم برمیکردم کلبه وسایلمو جمع کردم که یاد پول خریدم افتادم همه وسایل  
رو برداشتم و زیر صندلی مکس گذاشتم البته به اجبار ازشون خداحافظی کردم و گفتم که  
وقتی از رشت میخوان خارج شن جلو یه کبابی به اسم ... منتظر بمونن که کارشون دارم  
سوار موتور شدم و با بیشترین سرعت ممکن خودمو رسوندم کلبه کارت اعتباریمو برداشتم  
و دوباره پریدم رو موتور خودمو به کبابی رسوندم ولی هنوز خبری از خاله اینا نبودش رفتم  
کنار بانک و به همونمقدار پول که از سمیر گرفته بودم برداشت کردم یاد اون ست ادیداس  
افتادم مکس رو اوردم پایین و اون ست رو هم برداشتم و پول رو روش گذاشتم تو کیسه  
که ماشین سمیر و امیر پارک شدش رفتم طرفشون و ازشون بخاطر اینکه ایستادن تشکر  
کردم با هم رفتیم داخل و کباب خوردیم خواستم حساب کنم که عمو اجازه نداد خاله و





## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

مehشید به اضافه دوقلوها رو بوسیدم با امیر و عمو هم خداحافظی کردم همه خواستن سوار ماشین شن که سمیر رو صدا کردم اومد کنارم

کیسه رو به طرفش گرفتم

\_اومیدوارم اینو ازم قبول کنی و اینو بدون من ممکنه پررو باشم ولی سوء استفاده گر نیستم و اگه تو این مدت ازم کار بدی سر زده ببخشید بعد هم یه خداحافظی گفتم و سوار موتورم شدم

یه یک هفته از روی که مهشید اینا رفتن میگذره دیگه حالم داره از تنهایی و بیکاری بهم میخوره دیدین دور و برتون شلوغ پلوغه بعد یه دفعه هیچکس نیست الان من اونطوریم دلم میخواد پیشرفت کنم و به علایقم برسم درضمن فکر نکنم دیگه کسی هم دنبالم باشه چون پرونده اقا باران بسته شده و دیگه هم باز نمیشه

تصمیم گرفتم برم تهران دلم واسه شهرم تنگ شده چیز زیادی نمیخواستم کارت عابر بانکم به اضافه دو سه دست لباس و یه بطری اب شیر گاز و اب رو بستم و از کلبه زدم بیرون مکس رو گذاشتم رو صندلی مخصوص کمربندش زدم دیروز هم رفتم واسه خودم کلاه ایمنی خریدم یه نگاه به کلبه ام کردم کلبه ای که شاهد دخترونه هام بود از فکر روزایی که اینجا داشتم لبخندی رو لبام نشست کلاه رو گذاشتم سرم و سوار موتور شدم شب بودش که حرکت کردم اخه من که به عنوان باران خانم تصدیق نداشتم باید هر چه زودتر میگریتم گاز دادم به سوی آینده نا معلوم

یک هفته هستش که تو تهران از صبح تا نصف شب میگردم دنبال خونه و شبا میرم مسافر خونه واسه خواب که امروز یه خونه خوب تو محل خوب پسندیدم و قرار شد فردا برم محضر واسه کارهای سند خوب بذارین از خونه ام بگم دوتا خواب داره یه حمام دستشویی یه حال مربع و یه اشپزخونه کوچولو کوچولو اپن خوشبختانه خونه خودش وسایل داشت و صاحبش خواسته بود با وسایل بفروشه

وسایلاشم نگاه کردم همه نو بودن و رنگشون هم زرد و مشکی بود که کمی هم سفید قاتیش بودش کلا از دیزاینش خیلی خوشم اومد و کلی باهش حال کردم تازه یه حیاط کوچول کوچولو هم داشتش که تصمیم گرفتم انباری گوشه حیاطو بدم واسه اتاق مکس



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دانلود از کافه بازار)

خودمو رسوندم مسافر خونه و بی توجه به پیرمرد صاحب مسافر خونه که داشت چرت میزد پشت پیشخون وارد اتاق شدم و در رو هم قفل کردم و خودمو پرتیدم رو تخت که صدایش در اومد مکس هم که یه گوشه رو زمین خوابید دستامو زیر سرم قلاب کردم و در حالی که به سقف زل زده بودم واسه خودم حساب کتاب میکردم خونه رو که کلا باید ۲۵۰ تا میدادم بابتش و چون تو شهر خرجم بیشتر هم میشدش اگه کار پیدا تمیکردم و همش پولای ذخیره ایم رو مصرف میکردم سر یک سال نشده باس میرفتم گدایی خودمم کار چندانی از دستم برنمیومد دلم واسه رامبد تنگ شده بود اگه اون بود خیلی میتونست کمکم کنه تازه باید مدارک دانشگاهیمو هم ور میداشتم تا جایی هم که یادمه بابای رامبد یه رفیق داشت تو اداره آموزش پرورش باید فردا میرفتم سراغش خدا کنه خونشو عوض نکرده باشه

صبح ساعت ۸ بیدار شدم از ساک وسایلم همون مانتو که مهشید بهم داده بود رو پوشیدم و شال و شلوارشو هم پام کردم نگاهم به جعبه عینکم افتاد گذاشتم دم دست باشه وسایلو جمع کردم و یه نگاه دیگه تو اتاقک انداختم که چیزی جا نمونده باشه و بعد رفتم بیرون کرایه اتاق رو حساب کردم و سوار موتور شدم ملت خیلی بد نگاه میکردن با اینکه کلاه کاسکت هم داشتم باید در سریعترین وقت ممکن واسه خودم یه ماشین هم بخرم رسیدم به محضر کارهای سند زود انجام شدش و خونه به نامم زده شد رفتم سمت خونه جدیدم در رو با کلیدی که داده بودن باز کردم باید یه کلید ساز هم میوردم تا قفلارو عوض کنه (همیشه اینکار رو بکنین خدایی دنیا خیلی نا امنه همیشه به کسی اعتماد کرد اونم یه ادم تنها) موتور رو گذاشتم یه گوشه و کمر بند مکس رو باز کردم اونم شروع کرد گشت زدن تو حیلط کوچولومون باید واسش خونه هم میساختم داخل خونه شدم تو اتاقا رو نگاه کردم یکیش اتاق کار و دیگری اتاق خواب اقاها حتی کتاباشم نبروه بود اخه تو اتاق کار یه کتابخونه نسبتا بزرگ بودش یه نگاه سرسری به کتابا انداختم و رفتم اتاق خواب تختش دونفره بودش و از اونجایی که ادم بد دلی نبودم که بخوام روتختی رو عوض کنم خودمو انداختم روش (خدایی منم بد دل نیستم تازه از خوردن از لیوان دیگران هم بدم نیامد البته نه همه ها) شب میرفتم خونه رامبد الان باید واسه خونه چیز میز بخرم اخه تو یخچالو که دیدم خالی بودش و فقط دوتا اب معدنی داخلش بودش وقتی هم میومدم سر کوچه یه سوپر بزرگ دیدم از اینا که همه چیز دارن شالمو گذاشتم سرم و کلید خونه رو برداشتم رفتم سوپری و هر چی که فکر میکردم نیاز میشه خریدم و بعد از حساب کردن خرید



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

فروشنده هم که دید نمیتونم خودم تنها خریدا رو ببرم ازم پرسید خونم کجاست که ادرسو دادم اونم شاگرد مغازه که یه پسر ۱۶/۱۷ ساله میزد رو صدا کرد و رو بهش گفت

\_سام کمک خانم کن وسایلو تا خونشون ببر

اونم با گفتن چشم اومد کمکم باهم وسایلو بردیم جلو خونه وسایلو ازش گرفتم و یه ده تومنی هم دادم بهش و با لبخند ازش تشکر کردم وسایلو بردم داخل و بعد از چیدنشون تو کمد و یخچال یه لیوان اب خوردم و مانتومو در اوردم باید یه چند دست لباس خوشگل میخریدم مثل مال مهشید دخترونه و ناز به ساعت نگاه کردم ۱۲ ظهر رو نشون میداد کالباس های که خریده بودم و به اضافه خیار شور و گوجه رو در اوردم و خوردم واسه مکس هم تن ماهی بردم و برگشتم تو خونه و خودمو با tv مشغول کردم اصلا دوس نداشتم به عکس العمل رامبد فکر کنم ساعت ۴ هم آماده شدم و رفتم یه پاساژ که دوتا خیابون با اینجا فاصله داشت یه مانتو قرمز مشکی که انگار روش ربدوشامبر میپوشیدی ولی از خودش بود و طرح های ترمه هم داشت و قسمت پایین قرمز و ترمه مشکی و رویی مشکی و ترمه قرمز خیلی خوب بود یه شلوار پارچه ای مشکی هم گرفتم به اضافه یه روسری خوشگل اخه مهشید خیلی خوشگل میشد با روسری یه چند دست لباس راحتی هم گرفتم و برگشتم خونه

بچه ها لایک و کامنت یادتون نره

به تیپم تو اینه نگاه کردم همون مانتو قرمز مشکی با شلوار پارچه ای مشکی موهامم همه رو بالا جمع کردم اول دم اسبی بستم و بعد حالت دایره ای کردمش روسری رو پیچیدم دور سرم و طرف چپ گردنم گره زدم کمی موهام معلوم بود اخه من از اونا که مهشید زیر روسری میپوشید نداشتم بعدا باید برم بخرم نمیدونم چرا دوس داشتم خوشگل به نظر بیام یه رژ لب مایع برداشتم که اصلا رنگ نداشت فقط کمی صورتی بود (خخخخ مثلا نمیدونه برق لبه ) اونو زدم خدایی با اینکه رنگ خاصی نداشت ولی خیلی بهم میومد کلید خونه رو به اضافه کیف پولم برداشتم و زدم بیرون از خونه باید تاکسی میگرفتم اخه با اون تیپ فکرشو بکنید سوار موتور خیلی ضایع بودش تا سر کوچه رفتم هر کی رد میشد یه وری میزد



## از سر ماندگاری برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

که بالاخره یه ماشین که ارم تاکسی داشت ایستاد ادرس رو گفتم که گفتش به مسیرش نمیخوره رو به یارو گفتم دریست که قبول کرد ببردم رو صندلی عقب نشستم و همش خدا خدا میکردم خونه اشو عوض نکرده باشه و خونش باشه یعنی تو این مدت چیکار کرده بی من اخه رامبد همیشه میگفتش با هم شرکت واردات صادرات بزینم با صدای راننده که خبر از رسیدن میداد به خودم اومدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم به ساختمون روبروم نگاه کردم یه ساختمون ۲۰ طبقه که خونه رامبد طبقه بیستم بود دلم واشش خیلی تنگ شده بود

نمیدونم چرا پام سست شده بود با قدم های اروم نزدیک ساختمون شدم که یه خانمه در حالی که با تلفن حرف میزد اومد بیرون و در باز موند منم سریع داخل شدم خودمو با اسانسور رسوندم و دکمه ۲۰ رو فشار دادم چشمامو بستم و به دیوار اسانسور تکیه دادم با صدای خانمی که طبقه ۲۰ رو اعلام میکرد چشمامو باز کردم و از اسانسور خارج شدم خودمو به جلو تنها در موجود رسوندم چندتا نفس عمیق کشیدم و زنگ در رو فشار دادم منتظر موندم ولی کسی در رو باز نکرد یک بار دیگه در زنگ رو فشار دادم بازم بی نتیجه بود پشتمو به در کردم و با قدم های اروم به سمت اسانسور میرفتم قدم پنجم رو بر نداشته بودم که صدای باز شدن در و پشت بندش رامبد اومد

\_\_ بیخشید خانم کاری داشتین

چشمامو محکم رو هم فشار دادم و خیلی اروم به سمتش برگشتم

زل زدم بهش معلوم بود حموم بوده اخه حوله لباسی پوشیده بود و از موهاشم چکه چکه اب میریخت به صورتش زل زدم یکم صورتش مردونه تر شده بودش و بیشتر به سنش میومد اخه رامبد ۲۷ سالشه و به قول خودش به دلایلی سه سال تاخیر داشته که یکی از دلایل لجبازی با پدر و شکسته گی پا و اون دوتای دیگه هم کنکور بودش با صداش دست از آنالیزش برداشتم

\_\_ خانم تموم شدماااا

بعد ابروهاشو انداخت بالا و یه حالت متفکر به خودش گرفت

\_\_ قیافتون خیلی واسم اشناست کجا دیدمتون



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_ببخشید میتونم پیام داخل

چشماشو گشاد کرد

\_بیاین داخل؟

بعد از کنار در کنار رفت و منم داخل شدم

وسایل خونه همون بودش مبل های گرد و تلویزیون ه نصف دیوار رو پوشونده بود ست خونه سفید بودش با کمی مشکی و طلایی رفتم نشستم رومبل و پاهامو کنار هم جفت کردم اونم اومد جلو من نشست رو مبل

نمیدونستم از کجا شروع کنم شروع کردم به جویدن پوست لبم و دنبال یه راه میگشتم که حرفمو بزnm

رامبد جعبه دستما کاغذی رو به سمتم گرفت متعجب نگاش کردم که

\_لبتون خون افتاده، راحت باشین و حرفتونو بزنین چرا انقدر استرس دارین

یه دستمال برداشتم و گذاشتم رو لبم یکم روسریمو جلو کشیدم

رامبد هم با دقت به رفتار من نگاه میکردش

اب دهنمو قورت دادم و سرمو انداختم پایین

\_رامبد من من باران ام باران کیانمهر بچه بهادر کیانمهر همون که همه فکر میکنن مرده

وقتی صدای ازش نیومد سرمو اوردم بالا یه جوری نگام میکرد انگار دیونه ام

\_خوب منم رامبد نیستم اسمم راحیل هستش و ۱۸ سالمه از تهران

بعد هم زد زیر خنده

\_ولی من واقعیت رو گفتم من باران هستم و

در حالی که دیگه نمیخندید و به جاش اخم داشت دستشو آورد بالا به نشونه صبر کن

\_ببین خانم من نمیدونم شما کی هستی و از اینکارات چه هدفی داری ولی باید بگم اشتب

اومدی درسته من یه رفیق داشتم اسمش باران بود ولی دختر نبود من خودم صد بار بدون

پیرهن دیده بودمش الان هم برین بیرون و بعد بدون اینکه بهم اجازه بده بیرونم کرد





## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_ اهان امیدوارم خوب شن

\_ من رفیق طبقه ۲۰ هستم حاج خانم میشناسدم راستش میخوام دوستمو غافل گیر کنم به همین خاطر زنگ شما رو زدم تا در رو برام باز کنین البته ببخشیدا

\_ خوب از اول میگفتین ، پس شما رفیق اقا رامبدی

بعد هم در رو با تیکی باز شد سریع تشکر کردم و داخل شدم خودمو رسوندم به اسانسور و دکمه ۲۰، انتظار و صدای زنی که طبقه بیست رو اعلام میکنه از اسانسور اومدم بیرون و با قدم های محکم خودمو به در رسوندم و زنگ رو فشار دادم چیزی نگذشت که یه دختره در رو باز کرد و زل زدم تو صورتم و دهنش باز موند اصلا حوصله اشو نداشتم من فقط اومده بودم رامبد رو ببینم از طرفی رامبد اهل اینکارا نبود اون این نظرو داشت که تنها زنی که میاد خونه ادم باس زن خودش باشه نه بقیه ولی با دیدن این دختره سرمو به دو طرف تکون دادم و دختره رو به کنار زدم و داخل شدم ولی با چیزی که دیدم اعصابم داغون شدش

اههههههههههههه لعنتی چه وقت پارتی گرفتن بود بین اون همه ادم دنبال رامبد میگشتم که اصلا خبری ازش نبود از همه بدتر این بود که همه زل زده بودن بهم خوشبختانه داخلشون اشنا ماشنا نبودش رفتم سمت اتاقا سه تا خواب بود یه اتاق کار و حمام و دستشویی جدا در اولی رو باز کردم که نبود دومی و سومی که نبود رفتم در حمام و دستشویی بازم پس میموند یه جا اتاق کار به ضرب در رو باز کردم

رامبد که داشت با تلفن حرف میزد با صدای در نگاهشو بالا آورد چشماش که به من افتاد دهنش باز موند و رنگش پرید (خخخخخخ بگمونم فکر کرده بود روحم) رامبد .

با بهت نگاش میکردم باورم نمیشد تلفن رو گوشی تلفن رو کوبیدم رو دستگاه و از جام بلند شدم باید بهش دست میزدم باید لمسش میکردم تا باورم شه زنده است ، تا باورم شه روح نیست و واقعیه با قدم هایی که میلرزید بهش نزدیک شدم دستمو به سمت صورتش دراز کردم انتظار داشتم هر ان مثل تو فیلما دستم از تو جسمش رد شه ولی با لمس صورتش





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نمیتونم حسمو توصیف کنم ترس، شادی، عصبانیت، خشم، دلتنگی و....

دستمو کشیدم کنار و مشتش کردم در یک تصمیم ناگهانی از جلو در کنارش زدم و از اتاق رفتم بیرون خواستم برم که ترسیدم پس برگشتم و در رو باز کردم کلید رو برداشتم و در رو از بیرون قفل کردم کلید رو هم گذاشتم تو جیبم

رفتم سمت سیستم و خاموشش کردم با اینکارام همه توجه ها بهم جلب شد با صدای بلندی که همه بشنون

\_دوستان مهمونی تموم شد لطفا تا یه ربع دیگه کسی تو خونه نباشه و بعد بی توجه به اعتراض هاشون به سمت در خروجی رفتم و بازش کردم یه بیست مین طول کشید تا همه رفتن

رفتم تو اشپزخونه و واسه اینکه اروم شم دوتا لیوان اب رو سرکشیدم و بعد از چندتا نفس عمیق به سمت اتاق رفتم

باران

نمیدونم چی شد که رامبد بی حرف در رو روم قفل کرد و رفت یکم تو اتاق گشت زدم و بعد پشت میز کارش نشستم همه چیز مرتب چیده شده بود کشو میز رو باز کردم چیز خاصی نبود کشو دومی رو باز کردم یه البوم عکس بود اوردمش بیرون صفحه اول رو باز کردم یه عکس از من و رامبد کنار ابخوری تو مدرسه راهنمایی فکر کنم تول یا دوم بودم اون موقع صفحه بعد منو رامبد تو اردو بعدی منو رامبد تو زمین فوتبال صفحه بعد من در حالی که واسه رامبد شاخ گذاشتم ووووو رسیدم به صفحه اخر یه عکس از من تو کت و شلوار که گوشه عکس یه روبان مشکی زده بود با باز شدن در البوم رو بستم و رو میز هل دادم از رو صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم ولی رامبد نبودش از اتاق اومدم بیرون و به سمت حال راه افتادم نگاهم به رامبد افتاد که رو یه مبل که پشتیش حالت کج بود دراز شده بود و چشماشو بسته بود ولی از اخم بین ابروهاش معلوم بود که داره فکر میکنه

رو مبل رو برویش نشستم یکم گذشت که چندتا اهم اهم کردم که یک دفعه تو جاش نشست و بهم زل زدم





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از كاه بازار )

\_ميشنوم ؟

\_ ۲۴ سال پيش يه بچه به دنيا اومد يه بچه كه

اون بچه بزرگ و بزرگ تر شد مدرسه رفت ، هيچ دوستي نداشت اخه گوشه گير شده بود و كمى عصبى ۱۱ سالش كه شد دقيقا تو سن رشد باباش بهش يه لباس شبيه پوست داد و گفت بايد از اين به بعد اينو بپوشى ، اونم قبول كرد اخه چيزى نميدونست بچه بود احمق بود نميدونست دارن هويتشو ، وجودشو ازش ميگرفتم ۱۲ سالم كه شد تو راهنمايي يه دوست پيدا كردم يكي كه با بقيه متفاوت بود منو دوس داشت و بهم اهميت ميداد اولش خواستم بگم بهش بگم كه من از جتس تو نيستم بگم من يه دخترم يه دختر در ظاهر پسر به اينجاي حرفم كه رسيدم به رامبد نگاه كردم بدون هيچ عكس العملى خيره نگاهم ميكرد  
ادامه دادم

واسم خيلى سخت بود كه يه پسر باشم خيلى چندبار خواستم هويت خودمو نشون بدم ولي بابا اينجا اجازه نميدادن تا اينكه اون شب ، يعنى اخيرين شبى كه با هم بوديم و رفتيم مهمونى نميدونم يادت هست يانه گفتم كه اقا بزرگ اومده خونه بايد بريم

اقا بزرگ گفتش هر جور شده بايد با نورا ازدواج كنى خوب منم نميخواستم يعنى نميتونستم بخوام شبش بابا گفت كه تا يك هفته بعدش بايد عقد كنم و بعد برم خارج واسه عمل هه جالبه نه احساسات من هم مهم نبود اصلا گفتن باران به درك مهم خودمونيم و وجهمون بين مردم ازشون اجازه خواستم برم شمال تا فكر كنم نزديكاي رشت ماشينم خراب شد و مجبور شدم با ماشين ديگه برم بعد از دگ روز كه اومدم با خبر مرگ خودم روبرو شدم خوب منم ميخواستم ازاد باشم ميخواستم خودم باشم پس با يه تيپ زنونه رفتم تو خونه و يه سرى وسايل به اضافه شناسنامه اصليمو برداشتم

به اينجا حرفم كه رسيدم دست كردم تو جيب شلوار شش جيبم و شناسنامه رو در اوردم و به طرفش گرفتم شناسنامه رو ازم گرفت و كمى نگاهش كرد حالا بايد دختر بودنمو نشونش ميدادم اسپرى مخصوص رو كه كوچولو موچولو بود از جيبم در اوردم و به صورتم پاشيدم و بعد از چند دقيقه اون ريش و سيبيلها رو كندم و رو ميز گذاشتم

چشمهاي رامبد با اينكارم گرد شد و زُل زُل نگاهم ميكرد



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

میدونم واست سخته باورش و فکر میکنی از اعتمادت سو استفاده کردم ولی  
باور کن رامی باور کن میترسیدم، میترسیدم بگم و دیگه نخوای با من دوست باشی، نخوای  
کنارت باشم

رامبد.

بی حرف زل زده بودم به صورتش نمیدونستم چی باید بگم یعنی انگار قدرت تکلممو از  
دست داده بودم باید فکر میکردم باید میرفتم، اره باید ازش دور میشدم الان بهترین مکان  
واسه من بام بودش با این فکر از جام بلند شدم و به سمت در رفتم کتمو از کمد کنار در  
برداشتم کلیدمو هم از جا کلیدی چنگ زدم کلید خونه رو هم برداشتم  
نباید میذاشتم بره از خونه اومدم بیرون و بعد از قفل کردن در به سمت آسانسور رفتم

باران .

پوففف دوباره در رو قفل کرد و رفت حالا من اینجا چیکار کنم یه نگاه به دور و ورم  
انداختم اومممم بهتره اینجا رو جمع و جور کنم اخه با بازار شام فرقی نداشت رفتم طرف  
سیستم تا جایی که یادمه تو کمد پایینی cd ها رو میذاشت رو زانو هام نشستم و در کمد رو  
باز کردم حدسم درست بودش یه نگاه بهشون انداختم و در اخر یه cd که روش نوشته بود  
اهنگ های اروم و احساسی رو برداشتم و داخل دستگاه گذاشتم دکمه پلی رو فشار دادم  
یه اهنگ از مازیار فلاحی بودش به اسم لایلا (واقعاااا فوقلاده هستش این اهنگ توصیه  
میکنم گوش کنید )

اولش یکم صحبت بودش که انگار تو جنگ بودن و چیزی نمونده بود شهید شن بعدش هم  
یکی گفتش فقط میتونیم نامه بنویسیم اولش کمی یکیشون شوخی کرد و بعد نوبت به  
اصل قضیه

رسید



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

این نامه رو لیلا فقط بخونه :

این نامه رو لیلا فقط بخونه

فقط میخوام که حالمو بدونه

کلاغا اطراف منو گرفتن ، از دور مزرعه هنوز نرفتن

لیلا ، دارن نقل و نبات میپاشن

تا عشق و خون دوباره همصدا شن

لیلا چقد دلم برات تنگ شده ، نیستی بینی که سرت جنگ شده

نیستی ولی همیشه همصدایی

لیلای من دریای من ، کجایی.....

با خودم میخوندم و جمع و جور میکردم تازه از بس با سوز میخوند چشمم پر اشک شده  
بود خدا همه اطرافیان شهدا رو صبر بده خدایی خیلی سخته

بعد از این اهنگ یه چندتا اهنگ دیگه بودش کارم که تو حال تموم شد شکمم به صدا در  
اومد رفتم تو اشپزخونه در یخچالو باز کردم و بعد از نگاه کردن کلی بستمش بعد در فریزر  
رو باز کردم و با دیدن سوسیس بوقلمون چشمم برق زد از فریزر درش اوردم و گذاشتمش  
تو اب تا زودتر یخش باز شه در یخچال رو هم باز کردم و سیب زمینی بر داشتم میخواستم



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

بندری درست کنم خلاصه جونم بگه واستون درست کردم یه سوسیسی بندری  
توپ با کلی سس و کمی فلفل و یه عالمه کاریبییی

وقتی سیر شدم بقیشو ریختم تو یه ظرف و گذاشتم تو یخچال ظرف های کثیف هم گذاشتم  
تو ماشین ظرف شویی

خودمم رفتم تو حال رو مبل جلو tv که تخت خواب هم میشد خودمو انداختم و کانال ها رو  
بالا و پایین کردم اخر هم یه کانال که فیلم ورود آقایان ممنوع رو نشون میداد استپ کردم  
فیلم تموم شد ولی بازم از رامبد خبری نبود به ساعت نگاه کردم ۱۲ نیمه شب بود باز کانال  
ها رو بالا و پایین کردم و رو utoon استپ کردم نمیدونم چقدر کارتون دیدم که چشمام  
سنگین شد و خوابم برد

با صدای بهم خوردن در کابیت از خواب بیدار شدم اخه خوابم خیلی سبک بود سر جام  
نشستم یه پتو روم کشیده شده بود مبل هم به حالت تخت بودش که تا جایی که یادمه من  
تختش نکردم پس فکر کنم رامبد اومده از جام بلند شدم و در حالی که موهای بیرون زده  
از کلاهمو میدادم داخل به سمت اشپزخونه رفتم نگاهم به رامبد افتاد که داشت نیمرو  
درست میکرد البته من از بوش فهمیدم

یه سلام زیر لبی گفتم که همونطور هم جواب شنیدم

رامی درحالی که ماهیتابه حاوی نیمرو رو روی میز میذاشت رو کرد بهم

\_برو دست و صورتتو بشور بیا میدونی که نیمرو داغ داغ میچسبه

سری به معنی اوکی، باشه، فهمیدم

تکون دادم و به سمت روشویی رفتم بعد از یه کاری که بیشتریا وقتی از خواب بیدار میشن  
انجام میدن دست و رومو شستم و رفتم سمت اشپزخونه رامی مثل قبلنا منتظر من نمونده  
بود و در حال خوردن یا همون لومبوندن خودمون بود منم نشستم رو صندلی روبرویش و  
شروع کردم به خوردن داشتم کره رو روی تست میمالیدم که حس کردم رامی دست از  
خوردن کشید سرمو اوردم بالا که دیدم با چشمای خندون نگام میکنه ولی از بس مغروره  
رو لبش هیچ لبخندی نیست (باید بگم که رامی کلا با دخترا بگیر بخند نداره یعنی در  
مقابلشون مغرور و غده با اینکه تو مهمونیا هم با ملت میرقصید ولی این بقیه بودن که  
پیشنهاد میدادن و اونم میقبولید ولی اینی که الان دارم میبینم کلا عوض شده دیگه نه



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

میخنده نه جوک میگه نه متلک فکر نمیکنم همه این تغییرات بخاطر مرگ من باشه صد درصد یه دلیل دیگه هم داره) وقتی نگاه متعجبمو به خودش دید در حالی که صندلیشو به عقب هل میداد و از جاش بلند میشد و بشقابشم دستش بود که بذاره تو سینک ،

\_هنوز هم مثل قبل موقع خوردن اصلا به اطرافت توجه نمیکنی و تمام فکر و ذکرت میشه غذا

بعد با یه لحن که بی تفاوتی ازش چکه چکه میکرد

\_دختر ندیده بودم مثل تو غذا بخوره

بعد هم از اشپزخونه رفت بیرون منو میگی باید مثل این فیلما غذا رو مینداختم یه طرف و میرفتم ولی گشتم بود و تو این مدت فهمیده بودم بهترین چی برای آرامش خوردن بستنی هستش بعد خوردن صبحونه و جمع کردنش در فریزر و باز کردم و بستنی کاپوچینو با تکه های شکلات که دیشب دیده بودم رو در اوردم و یه قاشق هم برداشتم و رفتم تو حال رو یه صندلی نشستم و پامو تو سینم جمع کرد و شروع کردم بستنی خوردن

رامبد.

از اشپزخونه اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خواب باید دوش میگرفتم پس یه حوله برداشتم و رفتم حموم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و حولمو دور کمرم پیچیدم یه حوله هم انداختم رو سرم و شروع کردم خشک کردن موهام صدایی از باران نمیومد راستش یکم ترسیدم که رفته باشه خودمو به حال رسوندم ولی با چیزی که دیدم استپ کردم مثل این دختر بچه ها پاهاشو تو بغلش جمع کرده بود و داشت بستنی میخورد راهمو به سمت اتاق خواب تغیر دادم و یه شلوارک تا رو زانو که حالت شلوار گرم کن بود و یه تاپ حالت بازیکنای بسکتبال پوشیدم و اومدم بیرون هنوز قبولش واسم سخت بود که باران دختره و راستیتش نمیدونستم چطور باید باهاش برخورد کنم ولی اینو میدونستم که دوست ندارم دوباره از دستش بدم

رفتم تو حال که توجه باران بهم جلب شد و پاهاشو جفت هم پایین مبل گذاشت گوشه لبش بستنی مونده بود رفتم طرفش بو خم شدم روش هی من میرفتم جلو اون میرفت عجب



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

تا اینکه به پشتی مبل خورد دستمو کشیدم گوشه لبش و بستنی رو پاک کردم بعد کنارش نشستم و کنترل tv رو دستم گرفتم خواست از کنارم بلند شه که مچ دستشو گرفتم

کجا

برم بقیه بستنی رو بذارم تو فریزر و اب بخورم

فکر کردی کسی دهنی تو رو میخوره بهتره بندازیش تو سطل آشغال

منم از عمد دهنیش کردم که کسی نخوره

بعد هم یه لبخند حرص درآر زد و رفت منم یه چندتا کانال و بالا و پایین کردم که چیزی نداشت امروزم جمعه بود و کار بی کار با صدای بلند طوری که باران بشنوه

پایه ای بریم کوه و دشت، صفاااا

به چارچوب در تکیه زد و در حالی که لباسو جمع کرده بود

اوومممم باشه ولی اول بریم خونه من لباسمو عوض کنم مکس هم ببریم

جلو خونش نگر داشتم، جای خوبی بود نه بالا شهر نه پایین شهر کلا خوب بود دوس داشتم داخلشم ببینم هر دو از ماشین پیاده شد با رموت در ماشین و قفل کردم باران هم در خونه رو باز کردش و داخل شد پشت سرش رفتم داخل و در رو پشت سرم بستم یه نگاه به حیاط انداختم با اینکه کوچیک بود ولی خیلی باصفا بودش با صدای باران نگاهمو به سمتش دوختم

رامی بیا با مکس اشنات کنم و بعد به یه سگ نژاد گرگی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد بهش نزدیک شدم و باران منو به سگش معذفی کرد و گفت که اسمش مکسه دستمو رو سرش کشیدم گازم نگرفت ولی سرشو عقب کشید به چشماش نگاه کردم انگار از من خوشش نیومده بود حق هم داشت یه جا خونده بودم سگ ها احساسات انسان ها رو میفهمن ولی الان مطمئن شدم اون حس کرده بود احساسمو چیزی که هیچ بشری ازش خبر نداشت



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رامی بیا داخل تا من لباسمو عوض کنم

سرمو بالا و پایین کردم و دتبالش رفتم در حالی که داشت به سمت راهرو که داخلش سه تا در بود میرفت

راحت باش اینجا هم مثل خونه خودت هر کار میخوای بکن

از این حرفش خوشم اومد رفتم تو آشپزخونه و در یخچالو باز کردم بادیدن پاکت بزرگ شیر کاکاؤ و خندم گرفت هنوز هم مثل قبل بود و نمیتونست شیر تنها بخوره پاکت رو در اوردم و ازش خوردم مزه خوبی میداد یعنی عالی بو و من مطمئن بودم این مزه از شیر کاکاؤ نیست

باران

پوستینو گذاشتم تو جعبه و بعد از هل دادنش زیر تخت به سمت کمد رفتم

چون میخواستیم بریم کوه و تفریح یه مانتو سفید اسپرت که کلاه داشت و جیباش هم چرم مشکی بود پوشیدم با همون شلوار شش جیبیم موهامو هم جمع کردم و کلاه گذاشتم اخه کلا با شال حال نمیکنم یعنی درست حسابی نمیتونم سرم کنم یکم از عطری که پریروز خریدم زدم و رفتم بیرون تو حال رو نگاه کردم رامی نبود یه نگاه تو آشپزخونه انداختم که دیدمش نشسته بود رو صندلی اونجا

رفتم تو آشپزخونه و در یخچالو باز کردم پاکت شیر کاکاؤ رو برداشتم و سه قُلب ازش خوردم در یخچال رو بستم و به سمت رامبد برگشتم یه جوری نگام میکرد یه نگاه به خودم انداختم که ببینم مشکلم چیه ولی چیزی نفهمیدم سرمو اوردم بالا که دیدم نیست شونه امو واسه خودم انداختم بالا و رفتم بیرون تو حال هم نبود در رو قفل کردم و یه نگاه به حیاط کردم رامی نبودش پس حتما تو ماشینه مکس رو صدا کردم که بیاد با هم از خونه رفتیم بیرون و به سمت بوگاتی مشکی رامی رفتیم یه نگاه به ماشین انداختم



## از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاتقانه ( دادلود از كاهه بازار)

خوب ماشين رامى كه دو دره خودش ميشه راننده منم بغلش پس مكس كجا بشينه رفته سمت شيشه راننده و چندتا تقه زدم تا اگه رامى هست شيشه رو بده پايين (شيشه ها دودى بودش و معلوم نبود) شيشه رو داد پايين و با حالت سوالى نگاه كرد

\_رامى مكس كجا بشينه تو كه راننده منم بغل پس مكس

اونم انگار رفت تو فكر يه فكر تو پ اومد به ذهنم

\_اوومممم ميگما رامى مياى با موتور بريم

يه پوزخند زد

\_خانم باهوش با موتور كه بخوايم بريم مكس رو چه كنيم

يه لبخند زدم

\_تو بيا موتور منو ببين مي فهمى مكس رو چه كنيم

بعد دوباره رفته سمت خونه و در رو با كليد باز كردم صدای بسته شدن در ماشين هم اومد كه نشون از اين ميداد رامى پياده شده موتور رو از حياط اوردم بيرون و مكس رو نشوندم رو صندلى و كمر بندشو زدم رو كردم به رامى

\_بيا ديگه ، ساعت ۱۰ شد

اونم اومد و سوار شد در خونه رو بستم و پشتش سوار شدم

بايد دستمو دورش حلقه ميكردم ولى

\_ميگما رامى اگه من دستمو دور كمرت حلقه كنم از رو لباس هم گناهه

جوابى نداد

\_راميبيبى با توام

يه دفعه موتور رو با سرعت به حركت در اوردم منم چون دستم رو به جايى نگرفته بودم نزديك بود با

مخ بيازم زمين كه با دستم پيرهنشو از پشت چنگ زدم و خودمو بالا كشيدم بعدم تند دستمو رو شكمش قفل كردم اخه نميدونين كه مثل جت ميرفت لامصب





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اونروز فوقلاده خوش گذشت با هم رفتیم کوهههه نهار هم تو یه رستوران وستای کوه جوجه خوردیم موقع پایین اومدن کوه با هم مسابقه دادیم و من برنده شدم بعدش رفتیم پارک چون زیر انداز نداشتیم رو سبزه ها دراز کشیدیم تازه یکی از ادمای که تو پارک کار میکردش مارو ندید البت شایدم دید بعد اب رو باز کرد که سبزه ها اب بخورن که ما اب خوردیم و شدیم خیس اب بعدش رفتیم بستنی خوردیم دیگه هم منو مکس رو رسوند خونه و هر چی ازش خواستم بیاد داخل قبول نکرد و گفتش فردا واسه نهار میاد بعدم خداحافظی کرد و رفت منم یه دوش گرفتم و یه تیشرت خاکی که روش نوشته های انگلیسی مشکی داشت با یه شلوارک پوشیدم رفتم از تو اشپزخونه چیپس و پفک ، تخمه افتاب گردون و بستنی رو گذاشتم تو یه سینی و اوردم تو حال و زدم کانال nbc max که یه فیلم خوشگل نشون میداد و شروع کردم تماشا

رامبد

بعد از رسوندن باران وقبول نکردن دعوتش به داخل و در اخر قول دادن به اینکه فردا نهار میرم خونش سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ام روندم ماشینو گذاشتم تو پارکینگ و سوار اسانسور شدم در رو با کلید باز کردم و داخل شدم نگاهم به بهار افتاد که رو مبل خوابش برده بود چشمامو محکم رو هم فشار دادم باید تمومش میکردم من بهار رو از همون اول نمیخواستم رفتم تو اتاق و لباسمو با یه تیشرت استین کوتاه ابی روشن و یه شلوارک پایین زانو سفید عوض کردم رفتم تو اشپزخونه و قهوه ساز رو روشن کردم د یخچالو باز کردم و یه خیار سبز برداشتم و گاز زدم (میوه رو شسته گذاشته تو یخچال . که داره میخوره نه که نشسته بخورینا!!!!!! خخ ) صندلی رو کنار کشیدم و نشستم نمک پاشو که رو میز بود برداشتم و کمی نمک پاشیدم رو خیار

اخیرین تکه رو گذاشتم تو دهنم که صدای قهوه ساز بلند شد که نشون از آماده شدن قهوه میداد از جام بلند شدم و از تو کابینت بالای سینک یه ماگ قهوه در اوردم داشتم واسه خودم قهوه میریختم که بهار از پشت خودشو بهم چسبوند و دستاشو رو شکمم قفل کرد یاد



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

امروز و موتور سواریمون با باران اوفتادم ولی اون کجا و این کجا ماگ قهوه رو روی کابینت گذاشتم

\_عشقممم کجا بودی، دو روزه ازت خبری تی نمیگی دلم واست تنگ میشه رامبدم

قفل دستاشو از رو شکمم باز کردم و به سمتش برگشتم خواست خودشو بندازه تو بغلم که با یه لحن جدی

\_بریم تو حال باید با هم حرف بزیم

بعد هم ماگ قهوه رو برداشتم و به حال رفتم و روی مبل نشستم خواست بیاد رو پام بشینه که نذاشتم و ازش خواستم روبروم بشینه اونم کمی لب و لوچه شو اویزون کرد ولی چیزی نگفت در حالی که پاهاشو به زمین میکوبید (مثل بچه هی لوسی که قهر میکنن) رفت و رو مبل روبرویم نشست

کمی به جلو خم شدم و شروع به صحبت کردم

\_ببین بهار تو دختر بدی نیستی، اتفاقاً دختر خوبی هم هستی و تو این مدت که کنارم بودی بدی ازت ندیدم ولی دیگه نمیخوام کنارم باشی دیگه نمیخوامت پس بهتره همه چیزو تموم کنیم

\_و و ولی من

چشمامو رو هم فشار دادم هیچوقت خوشم نمیومد کسی پیره تو حرفم یه نگاه بهش انداختم که انگار خودشم فهمید نباید چیزی بگه

ادامه دادم

\_از اول هم قرارمون همین بود ۶ ماه پیش این خودت بودی که هی پاپی من شدی و در اخر ازم خواهش کردی بهت فرصت بدم چون مطمئن بودی میتونی منو عاشق خودت کنی و از فکر کسی که تو ذهنو قلبمه درم بیاری ولی دیدی که تو این مدت من هیچ کششی به تو نشون ندادم و این تو بودی که به سمتم میومدی

یه نگاه بهش انداختم و بعد در حالی که از جام بلند میشدم

\_کلید خونه رو بذار رو میز، امیدوارم کسی رو پیدا کنی که دوستت داشته باشه



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

بعد هم رفتم تو اشپزخونه در کابینت و باز

کردم و بسته سیگار کوهیبا بهیکه مو در اوردم پارسال بود که یکی از مشتری های المانیم واسم به عنوان کادو داد بهم یکی از داخلش برداشتم و بقیه رو برگردوندم تو کابینت با فندک طلایی که یه زمانی با باران دوتایی خریدم بودیم آتیشش زدم و یه کام عمیق ازش گرفتم

\_رامبد تو که اهل شوخی نبودی تو که میدونی من نفسم به نفست بنده و اگه یه روز صداتو نشنوم روزم شب همیشه چرا اینکارو میکنی ماکه باهم خوب بودیم و مشکلی نداشتیم نکنه پای کس دیگه در میونه

رومو به سمت جایی که صداس میومد گردوندم کنار اپن واستاده بود

دود ها رو از دهنم اه مانند دادم بیرون و رو کردم بهش و به گفتن یک کلمه اکتفا کردم  
\_باران برگشته

یه ربعی هست بهار رفته و من خودمو انداختم رو مبل و در حالی که سیگارمو دود میکنم دنبال راه حلی میگردم تا باران رو عاشق خودم کنم الان که فهمیدم دختره دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم و بند بند وجودم خواستنشو داد میزنه

باران

ساعت حوالی ۹ بود که از خواب بیدار شدم رو تخت نشستم و به خودم کش و قوس دادم لحاف رو کنار زدم و از جام بلند شدم رفتم ۷ و در اخر مسواک زدم و صورتمو شستم و اومدم بیرون رفتم تو اشپزخونه از یخچال کلوچه و شیر کاکاؤ در اوردم و خوردم و در این حین به فکر این بودم که چی واسه ناهار درست کنم

باید امروز قضیه کار رو هم به رامی میگفتم خدایی خیلی خوب برخورد کرد اصلا ازش انتظار نداشتم برخورد دیروزو



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

از جام بلند شدم و بعد از اینکه کمی خونه رو مرتب کردم تصمیم گرفتم قورمه سبزی درست کنم تو یخچال و فریزر رو تگه کردم همه وسایل مورد نیازشو داشتم شروع مردم درست کردنش

به ساعت نگاه کردم ۱۱/۳۰ بودش سر قابلمه برنج رو گذاشتم و اتیششو کم کردم تا دم بکشد بعد خودم رفتم لباسمو که بو غذا گرفته بود با یه شلوار پارچه ای قهوه ای سوخته و یه بلوز آستین بلند مردونه که سفید بودش و راه راه نازک کرم داشت پوشیدم کلاه جدیدمو هم سرم گذاشتم یه کلاه که طرح جین بودش و جلوش سه تا ستاره بود که وسطی از بقیه بزرگتر بود و همش نگین کاری شده بود یکم عطر زدم و رفتم تو حال و خودمو با tv مشغول کردم با صدای زنگ نگاهمو از tv گرفتم و رفتم که در رو باز کنم اخه آیفون نداریم پشت در

\_کیه

\_منم رامبد

در رو باز کردم و بعد از سلام علیک کنار ایستادم تا بیاد داخل به تپیش نگاه کردم یه پیرهن که استینشو تا ارنج زده بود بالا به رنگ قرمز نه کم رنگ و نه پر رنگ کلا ملایم بودش با یه جین مشکی ساده که کمر بند هرمرزش خیلی تو چشم بود رفتم داخل به ساعت نگاه کردم تازه ۱۲/۱۵ بود هنوز واسه ناهار زود بودش رفتم تو اشپزخونه و یه شربت البالو درست کردم اخه تا جایی که یادم بود رامی شربت البالو دوس داشت شربت رو دادم دستش و روبروش نشستم بنظرم بهتر بود مشکلمو واسش بگم

رو کردم بهش

\_اوممم رامی، تو که خیلی خوبی میشه به من کمک کنی

لیوان شربت رو گذاشت رو میز و موشکافانه نگاهم کرد

\_ببین من خوب میخوام کار کنم یعنی از بیکاری خسته شدم خو هر جا خم برم مدارم تحصیلی میخواد و مدارک من با جنسیت مذکره ببین تو میتونی با اون رفیق بابات که تو آموزش و پرورش بودش حرف بزنی که کارمو درست کنه

منتظر زل زدم به صورتش انگار داشت فکر میکرد چون بین ابروهاش یه اخم کوچیک افتاده بود از استرس داشتم گوشت کنار ناخنمو میکنم (یکی از دوستانم اینطوریه انقد بده که نگو همش کنار ناخنش خون میوفته) که با صداش سرمو اوردم بالا



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_باشه باهاش حرف میزنم ببینم چیار میتونه بکنه ولی یه شرط دارم

\_چه شرطی

\_بعد از درست شدن مدارکت باید بیای تو شرکت کنار خودم کار کنی اخه به یه حسابدار

نیاز دارم

\_اومم باشه

بعد در حالی که از جام بلند میشدم

\_من برم غذا رو بکشم! تو اشپزخونه بخوریم یا اینجا

\_تو اشپزخونه بهتره بنظرم

بعد هم از جاش بلند شد و باهام اومد منم گفتم حتما میخواد تو چیدن میز کمکم کنه ولی زهی خیال باطل اومد نشست پشت میز و زل زد به من، منم نمیدونم چرا از نگاه خیرش دیت و پامو گم میکردم به طوری که پام به قندلی گیر کرد و نزدیک بود بیافتم که دستمو به کابینت گرفتم بعد از کشیدم برنج توی دبس و خورش تو کاسه و در آوردن دوغ و ماست و لیمو و سبزی از یخچال و گذاشتنشون روی میز روی صندلی روبرویی رامی نشستم میزش چهار نفره بودش دست کردم و بشقابشو برداشتم و واسش برنج ریختم

(تو کتاب خانه داری نوشته بود اخه) گفته بود یکی از رسوم مهمانداری این است که ابتدا برای مهمان غذا کشیده و سپس برای خود

بعد از اینکه بشقابو به دستش دادم واسه خودم برنج ریختم و کمی لیمو و بعد خورش یه بسم ال.. زیر لب گفتم و شروع به خوردن کردم دوتا بشقاب من خوردم و دوتا هم رامی یه کم مونده بود که با کمی تن ماهی بردم واسه مکس (بله همچین ادمی هستم من)

برگشتم تو خونه رفتم تو اشپزخونه و ظرفها رو گذاشتم تو ماشین ظرف شویی و رو میز و دستمال کشیدم دوتا چایی آویشن درست کردم و رفتم تو حال سینی چای رو روی میز گذاشتم نگاهم به رامی افتاد چشماش خمار خواب بود میدونستم که بعد از غذا حتما باید بخوابه وگرنه سردرد میشه رفتم جلوش واستاد



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_رامی، اقا رامبد

\_هوم

\_پاشو، پاشو بیا برو تو اتاق بخواب

از جاش بلند شد منم همراهش رفتم در اتاق و باز کردم و ازش خواستم داخل شه شروع کر دکمه های پیرهنشو باز کردن و بعد پیرهنو پرت کرد رو عسلی کنار تخت، رو تخت نشست و جورابشو هم در آورد

منو میگی زل زده بودم به هیکلش خدایی چی ساخته ها عضله نگو پیچ تو پیچ و از اینجا که میبینم باید عینهو سنگ باشه حالا بعدا بهش دست میزنم، بازوهاشوو فکر کنم اندازه دور کر من بشه نگاهمو از عضلاتش گرفتم و به صورتش دوختم داشت به یه حالتی نگام میکرد که معنیشو نمیفهمیدم یکم چشمامو ریز کردم و موشکافانه نگاش کردم ولی اون سریع لحافو کنار زدو رو تخت پشت به من دراز شد رفتم پیرهنشو مرتب گذاشتم اخه این حالیش نی بعدا باس اتو کنه منم از اتو متنفرم اونم که هیچوقت خودش اتو نمیکنه

از اتاق خارج شدم و در رو اروم پشت سرم بستم یکم خودمو با tv مشغول کردم دلم هوس کیک شکلاتی کرد همه چیزشو داشتم جز شکلاتش رفتم تو اتاق و یه مانتو برداشتم و اومدم بیرون مانتو رو پوشیدم به خودم تو اینه نگاه کردم خوب بودم ولی برای اینکه عالی بشم از کمدی که حکم چوب لباسی رو داشت و تو راهرو خروجی بود یه شال برداشتم و انداختم دور گردنم کیف پولم هم همونجا بود برداشتم کلید خونه رو هم نمیخواستم در رو باز میداشتم دو قدم راه بود همش کفشامو پام کردم و زدم بیرون با قدم های اروم خودمو به سوپری رسوندم و شکلات صبحانه و پودر شکلات به اضافه شکلات تخته ای و چندتا چیز میز که برای تزئین کیک بودش و خوشم اومده بود برداشتم و بعد از حساب کردنشون راهی خونه شدم

وسایل رو رو میز تو آشپزخونه گذاشتم و دکمه های مانتومو باز کردم و رو صندلی گذاشتم به اضافه شال و کلاهم و بعد شروع کردم به درست کردن کیک و واسه خودم اهنگ میخوندم

کلا همیشه گفت اهنگ هر چی به ذهنم میومد





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

و بعد در حالی که در یخچالو باز میکردم

\_چی درست میکنی

\_کیک شکلاتی

یه سیب برداشتم و گاز زدم

در یخچال رو بستم و بهش تکیه زدم باران داشت مخلوط کیک رو تو قالب میریخت بعد گذاشتش داخل فر و تنظیمش کرد منم دیگه سیبم تموم شده بود انداختمش تو سطل اشغال و رفتم تو حال گوشیمو یه نگاه انداختم دوتا میس از شرکت داشتم شماره رد گرفتم که خانم معصومی منشی جواب داد

\_شرکت مهرآرا بفرمایید

\_خانم معصومی منم کاری داشتین تماس گرفته بودین

\_اوه جنای مهرآرا ببخشید شمارتون ندیدم، بله راستش از شرکت سپهری زنگ زدن و گفتن اوه میشه ساعت ۵ یعنی یک ساعت و نیم دیگه بیان واسه امضاء قرار داد همکاری

اون شرکت رو میشناختم چنوتا همکاری با هم داشتیم که سود خوبی داشت رئیس شرکت هم یه پسر جوون بود که البت قبلا پدرش رئیس بوده و الان سمیر رئیس یه پسر ۳۰ ساله که فوقلاده خوش مُشرب بود

رفتم تو اتاق و نشستم رو تخت جورابمو پوشیدم از جام بلند شدم و خودمو تو اینه نگاه کردم با این پیرهن نمیشد برم شرکت که از طرفی وقت هم نمیشد برم خونه عوضش کنم نگاهم به کمد باران افتاد بین اینکه نگاه بندازم و نندازم مونده بودم که چند تقه به در خورد و باران اومد داخل وقتی منو دید یه نگاه کلی بهم انداخت

\_جایی میخوای بری

دستی تو موهام کشیدم و دادمشون بالا

\_اره بابا یه قرار مهم کاری دارم الان منشی زنگ زده میگه ساعت ۵ باس اونجا باشم یعنی یه یک ساعت دیگه که وقت اینکه برم خومه لباس عوض کنم پیدا نمیکنم از طرفی هم همیشه با این تیپ برم





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دوباره یه نگاه از بالا به پایین بهم انداخت

و در خالی که لباسو جمع کرده بود

\_اوممم صبر کن فکر کنم یه چی داشته باشم

بعد رفت سمت کمدش و زیر و روش کرد و در اخر یه تیشرت سورمه ای که حاشیه مشکی داشت و دکمه تزئینی تو سینش (همون که با سمیر خرید شمال) بودش گرفت طرفم و بعد در یکی دیگه در کمد رو باز کرد و بعد از کمی اینور انور کردن لباسا یه کت مخمل مشکی ساده گرفت طرفم پیرهنمو در اوردم و تیشرت رو پوشیدم و کت رو هم از روش پوشیدم به خودم تو اینه نگاه کردم خوب شده بودم ایول سلیقه خواستم موهامو بدم بالا که

\_نهههههههه

متعجب نگاه کردم

\_اوم منظورم اینه که شلوغ پلوغ باشه بیشتر بهت میاد

پشتمو کردم بهش تا لبخندمو نبینه رفتم تو حال کلید ماشین و گوشیمو برداشتم به سمت در خروجی رفتم کفشامو از جاکفشی در اوردم و تکیه به دیوار پوشیدمشون

باران هی داشت دست دست میکرد و دستاشو به هم میمالید

همینطور که داشتم کفشم رو با دستمالی که از رو جاکفشی برداشته بودم تمیز میکردم

\_بگو

\_هان

\_حرفی که مرددی بزنی یا زنی رو بزنی

\_اومم میگما میشه کارای پرونده منو زودتر درست کنی

خودمو راست

کردم

\_فردا بیا شرکت





## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

شروع کردن قهقهه زدن

سریع نشستم کنار مکس

\_مکسی باید ادبشون کنیم تو که باهام هستی مگه نه پسر خوب بعد هم قلاده شو باز کردم

مرده اومد دستمو بگیره که

با پام محکم زدم تو کتفش و بعد تا میتونستم مشت و لگد زدمش البت اونم بیکار نبود و منو میزد اصلاً حواصم به اون یکیشون نبود که تا بخودم بیاد از پشت بغام کرده بود و دستامو با دستاش قفل هر چی سعی میکردم نمیتونستم دستمو از دستش در بیارم اونی که زده بودمش از جاش بلند شد و در حالی که داشت خون گوشه لبشو با انگشت شستش پاک میکرد بسمتم اومد و چنان کشیده ای زد تو گوشم که احساس کردم کر شدم ولی باز از پا نیافتم

و با صدای بلند مکس رو صدا زدم

مکسسس حالا پسر

اونم پرید دو کمر اون مرده که زده بود تو گوشم منم با ارنج زدم تو پهلو اون که بغلم کرده بود یکم دستش شل شد که سریع به سمتش برگشتم و یکی زدم زیر دلش با زانو و با دو از کوچه زدم بیرون و سه تا سوت زدم که مکس هم اومد پشت سرم یکم دویدم که نگاهم به اژانس افتاد رفتم و یه ماشین خواستم سوار ماشین شدم و ادرس خونه رو دادم  
رامبد

کارم که تو شرکت تموم شد خواستم برم طرف خونه که یادم به باران افتاد و اینکه اون ادرس شرکت رو نمیدونه از طرفی هم شماره تماسی ازش نداشتم دور زدم و به سمت خونش راندم یه یک ساعت و خوردی طول کشید که رسیدم ماشینو پارک کردم و به سمت خونه رفتم زنگ رو فشار دادم و کمی منتظر موندم ولی خبری نبود دوباره و چندباره زنگ رو فشار دادم و با دست به در کوبیدم ولی باز همی ولم به هول و ولا افتاده بود به ستعت





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

نه

و سرشو به دو طرف تکون داد

تو نامحرمی، اینطوری گناهه

دستمو مشت کردم که نزنم بترکونمش، اخیه وسط ابراز احساسات میگه تو نامحرمی

رفتم تو اشپزخونه و از فریزر یخ برداشتم و ریختم تو یه کیسه و بعد از گره زدن کیسه رفتم

تو حال باران نبودی راه اتاق خوابشو در پیش گرفتم و بعد از زدن دوتا تقه به در داخل

شدم

لباسشو عوض کرده بود ولی هنوز کلاهش سرش بود

دراز بکش

هان

کیسه یخ رو جلو صورتش تکون دادم

بخواب

رفت و خوابید

کنارش نشستم و یخ رو روی صورتش گذاشتم

یه پنج دقیقه یخ رو نگر داشتم و رو صورتش هی جابه جاش میکردم البته میخواست از

دست بگیره نداشتم

حوصله ام سر رفته بود بعد اینکه تو رفتی خوب گفتم با مکس بریم قدم بزنینم تا به خودم

اومدم دیدم شب شده و اصلاً هم نمیدونم کجام تو یه کوچه تاریک بودم که انگاری تهش

بنبست بودش اومدم برگردم که دوتا مرد اومدن توجه نکردم چیزی نمونده بود پیام بیرون

از کوچه که یکیشون جلومو گرفت و چرت و پرت گفتش بعد خواستش دستمو بگیره که

زدمش ولی حواسم به یکی دیگشون نبود که از پشت گرفتم و اون نامرد که میخواست

دستمو بگیره زد تو گوشم ولی منو مکس خوب از پسشون بر اومدم بعدم اژانس گرفتیم و

برگشتیم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

چشمامو رو هم فشار دادم، تا نبینم های دست اون کثافتو دستامو مشت کردم تا فرود نیان تو گوش دختر کم عقل رو بروم، دندونامو بهم فشار دادم که نکنه سرش داد بزمنم

نیاز به هوای آزاد داشتم از اتاق زدم بیرون و خودمو به حیاط رسوندم یکم که اروم تر شدم رفتم داخل مطمءنا باران هم چیزی نخورده بود در یخچال رو باز کردم نگاهم به

کیک دست نخورده افتاد درش اوردم شیر کاکاءو رو هم در اوردم تو دوتا لیوان شیر کاکاءو ریختم و تو یه بشقاب یه برش بزرگ کیک و دوتا چنگال گذاشتمشون داخل سینی و به سمت اتاق رفتم و بدون در زدن داخل شدم باران رو تخت نشسته بود سینی رو جلوش رو تخت گذاشتم

\_دیروقته الان غذا خوردن اونم از نوع سنگینش خوب نیست بیا کیک و شیر کاکاءو بخور و بعد خودم مشغول شدم چیزی نگذشت که اونم چنگال رو برداشت و شروع به خوردن کرد وقتی کیک و شیر کاکاءو تموم شد از جام بلند شدم و در حالی که سینی هم دستم بود

\_بگیر بخواب فردا ساعت ۷ آماده باش میام دنبالت

بعد هم منتظر نموندم و از اتاق اومد بیرون سینی رو روی این گذاشتم و کفشامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و به سمت خونه خودم روندم

باران

بعد از رفتن رامی از جام بلند شدم از بس راه رفته بودم بو عرق گرفته بودم حوله مو برداشتم و رفتم حموم بعد از یه دوش ۱۰ دقیقه ای اومدم بیرون اصلا حسش نبود لباس پوشم پس با همون حوله خودمو پرت کردم رو تخت و بشمار سه خوابم برد



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

صبح با صدای بی وقفه زنگ در و پارس های مکس بیدار شدم یه نگاه به ساعت انداختم و ااییییییی خدا ساعت ۸ بود تند سر جام نشستم و سریع رفتم تو حیاط و در رو نیمه باز کردم که نگاهم به لباسم افتاد یه جیغ خفیف کشیدم و پشت در واستادم

رامبد \_ چیه ؟ چی شده ؟ باران چرا در رو باز نمیکنی

\_ اوممم همیشه یه یک ربع صبر کنی تا پیام

\_ باشه از پشت در بیا کنار پیام داخل

\_ نه همیشه ، یعنی منظورم اینه که

اوووووففف

باشه بیا داخل ولی چشماتو ببند و تا نگفتم باز نکن باشه

\_ باشه بابا بیا برو کنار دختر یه ساعته علافت شدم

از پشت در رفتم کنار و رامی اومد داخل

\_ چشمامو باز کنم

\_ نههههه

\_ باشه بابا چرا جیغ میزنی

با دو خودمو به در ورودی رسوندم و در حالی که به سمت اتاقم میرفتم با صدای بلندی که بشنوه گفتم باز کن چشماتو و خودمو انداختم تو اتاق سریع از تو کمد مانتو قرمز مشکیمو در اوردم با شلوار مشکی خواستم کلاهمو بذارم سرم که یادم افتاد میخوایم بریم شرکت و باید خانمانه باشم روسری رو برداشتم و پیچیدمش دور گردم و گره زدمش صورتم خیلی بی روح بود یعنی مثل گچ رو دیوار بودم نگاهم کشیده شد به یه سری وسایل آرایشی که با خودم آورده بودم و چیده بودمشون رو میز نگاهم به رژ لبها افتاد صورتی ، مسی ، انابی ، کالباسی و قرمز

قرمزه رو برداشتم و کشیدم رو لبم البت چند جاش خراب شده بود که با دستمال تمیز کردم یکم عطر زدم و از میز توالت دور شدم به خودم تو آینه نگاه کردم خوب بودم فقط رژلبه خیلی تو چشم بود یه دستمال برداشتم و کشیدم رو لبم ولی انگار نه انگار



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

هی از من اصرار از رژلبه انکار

اخرم رفتم بیرون تا از رامبد پرسم

رامیییییی

هان\_

صداش از پشت سرم میومد به سمتش برگشتم برق تحسینو تو چشمش دیدم ولی وقتی نگاهش به لبم افتاد اخماش تو هم رفت

\_رامی بین این رژلبه هر کاری میکنم کم رنگ نمیشه تو نمیدونی باید چیکار کرد

\_دستمالو بده من

دستمالو به دستش دادم یه دستشو گذاشت پشت سرم از رو روسری و با دست دیگش شروع کرد کشیدن دستمال رو لبم هر چقدر بیشتر سعی میکرد اخماش تو هم تر میرفت

لبام در گرفته بودن و احساس میکردم الان تکه تکه میشم

\_رامیییی دردم میاد نکن

ازم جدا شد و دستشو کشید تو موهایش و به سمت بالا دادشون

\_بیا برو این رژلبه رو بیار شاید روش نوشته باشه

رفتم رژه رو اوردم و دادم دستش

شروع کرد خوندن روش و در آخر رو کرد بهم

\_برو کفشاتو بپوش بریم این رژه تا ۲۴ ساعت آینده همینزور میمونه و کاریش نمیشه کرد

بعدم خودش رفتم منم پشت بندش رفتم و کفشای اسپرت لبه دارمو پوشیدم و در رو قفل کردم و رفتم بیرون رامی تو ماشین بودش کنارش رو صندلی شاگرد نشستم و راه افتاد

\_رامی من جیب ندارم کلیدو میذارم تو داشبردت

\_خو میخواستی کیف بیاری

\_ندارم





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

انگار چیزی یادش اومده باشه تلفنشو برداشت و تماس گرفت

\_سلام خانم معصومی تا ساعت ۱۱ خودمو میرسونم به عماد بگین حواسش به همه چی باشه

بعدم قطع کرد

یکم گذشت که جلو یه پاساژ پارک کرد و پیاده شد

منم گفتم شاید چیزی میخواد بخره و زود بیادش

ولی وقتی اومد و در طرف من رو باز کرد متوجه شدم منم باس باهش برم

پیاده شدم و باعاش هم قدم شدم اول رفت داخل یه موبایل فروشی

با خودم گفتم اون که موبایل داره ولسی چی اومده اینجا

وقتی رو مرد بهم و گفت انتخاب کنم متوجه شدم واسه من میخواد

\_ولی من که گوش نمیخوام

\_فقط انتخاب کن

میدونستم لج بازی فایده نداره و اخر حرف خودش میشه یه گوشی سامسونگ که خوشگل

هم بودش انتخاب کردم مستطیل بودش و سفید مدلشو نمیدونم دیگه خلاصه گوشی رو

خریدیم که رامی پولشو حساب کرد اخه من بازم کارتمو فراموش کرده بودم از بس عجله

کردم راهمو به سمت خروج از پاساژ گرفتم که دستم کشیده شد

\_بیا هنوز کارمون تموم نشده

یکم رفتیم که داخل یه کیف فروشی شد رفتم داخل و به کیفا تگه انداختم یه کیف خیلی

چشممو گرفت حالت کدو تنبل بود ولی مشکى و سرش جمع میشد دسته اش هم یه زنجیر

بلند بود از اینا که به حالت کج میندازن رو شونه

\_میخوایش

یه نگاه بهش انداختم

\_اوهوم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کیفم خریدیم و بعد رفتیم سوار ماشین شدیم منم کلیدمو برداشتم و گذاشتم  
تو کیف خوشگلم

رامبد

ماشینو تو پارکینگ شرکت گذاشتم و پیاده شدم باران هم پیاده شد به سمت اسانسور رفتم  
هر دو سوار شدیم

شرکت تو یه ساخمون ۴۰ طبقه بودش که طبقه ۲۰ شرکت من بودش شرکت ساختمانی  
، معماری مهرآرا

از اسانسور پیاده شدیم و وارد شرکت شدیم در جواب سلام خانم معصومی سری تکون  
دادم و به نگاه متعجبش به باران اهمیت ندادم و داخل اتاق شدم باران هم مثل جوجه  
دنبال من میومد

کیفمو گذاشتم تو اتاق و در حالی که دوباره از اتاق میرفتم بیرون ازش خواستم دنبالم بیاد  
رفتم بخش حساب داری کلا چهار نفر اونجا مشغول بودن که یکیشون رو که زیر ابی  
میرفت یه یک هفته ای بود اخراج کرده بودم و الان بهترین شخص واسه اینکار باران بود  
دوتا زن بودن و دوتا مرد که یکی از مردا out شد و الان میشن سه تا زن و یه مرد  
رو کردم به خانم راد

\_بخشید خانم راد اگه میشه روند کارها رو به خانم کیانمهر توضیح بدید از این به بعد  
ایشون با شما همکاری میکنن

بعد هم از اتاق اومدم بیرون و رفتم اتاق خودم تا ساعت غروب یه سره رو پروژه جدیدی  
که با سمیر داشتیم کار میکردم و خبری از باران نداشتم  
چند تقه به در خورد و پشت بندش باران داخل شد

\_رامی من میتونم یکم زودتر برم خونه اخه مکس و غذا ندادم و تنها مونده گشنه و تشنه  
اره میتونی بری



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اصلا صبر کن یه نیم ساعت دیگه کارم تموم میشه میبرمت

نه نه خودم میرم، بابت کار هم نمیدونم چطور ازت تشکر کنم فقط بدون خیلی گلی بعد هم رفت باید به معصومی میگفتم کارهای قراردادشو انجام بده که فردا امضاء کنه ساعت حوالی ۹ بودش که دیگه از خسته گی داشتم هلاک میشدم بیشتر کارکنان رفته بودن اخه ساعت اداری تا ۸ هستش اضافه کار تا ۱۰ نقشه ها رو تو کشو گذاشتم و از جام بلند شدم کیفمو برداشتم و از شرکت اومدم بیرون سوار اسانسور شدم و تو پارکینگ پیاده شدم ماشینو روشن کردم، گاز دادم به سمت خونه

که با ترافیک بدی مواجه شدم نگاهم به تو پارک افتاد دختر و پسر حیک هم بودن داشتم نگاهشون میکردم که مامورا گرفتنشون و بردنشون یادم به یکی از دوستانم افتاد که با یه دختره گرفتنش و در اخر مجبوری به عقد هم درشون آوردن ولی خدا رو شکر الان زندگیشون خوبه و عاشق هم شدن

یه جرقه زده شد تو ذهنم

اره بهترین راه همین بود ایولللال

باران

باورم نمیشد که کار پیدا کردم خیلی خوشحال بودم احساس بزرگی و استقلال و خلاصه احساس مقاوم بودن میکردم و همه این حس ها رو مدیون رامییی بودم

یه تن ماهی دادم مکس بیچاره همش تن ماهی میدم بهش باید برم واسش غذای سگ بگیرم واسه خودم نیمرو و ژامبون درست کردم و خوردم باید صبح ساعت ۷ شرکت میبودم طبق گفته سارا (خانم راد) ظرف غذا رو تو سینک گذاشتم و رفتم که بخوابم البته قبلش کلی با خدا حرف زدم و تشکر به عمل اوردم بعد از اون اتفاق که خدا کمکم کرد دیگه حجابمو رعایت کردم و با نامحرم هم تماس نداشتم تازه روزه هم میگرفتم ولی نماز خوندن واسم مشکل بود و یادم میرفت ولی گاهی اوقات میخوندم ولی خوب بازم کامل نبودش

تو همین فکرا بودم که خوابم برد صبح ساعتی ۶ بیدار شدم مانتو شتری رنگ به اضافه شال و شلوار مشکی پوشیدم لبام قرمزیش خیلی کم شده بود خدا رو شکر یکم با شامپو



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

شستمشون که کامل پاک شدم باید میرفتم واسه خودم چن دست مانتو بخرم  
حالا به رامی میگم عصری اجازشو بهم بده

کفش اسپرتمو پوشیدم کیفمو برداشتم درها رو قفل کردم و رفتم سرکوچه یه تاکسی گرفتم  
و ادرس شرکت رو دادم ساعت ۷/۱۵ بود که رسیدم و سرعت خودمو رسوندم به اتاق  
حسابداری سارا اومده بود باهاش دست دادم و با شوهرش سام هم سلام و علیک کردم و  
سرجام نشستم تا ساعت ۳ بعد از ظهر یه سره کار کردیم و ساعت ۱۲ هم غذا آوردن  
واسمون

خودشون غذا میوردن تو اتاق

تقریبا تو کارم جا افتاده بودم و به قولی رو غلطک افتاده بود کارا دیگه کار چندانی نداشتم  
کیفمو برداشتم و به سمت اتاق رامی رفتم رو به خانم معصومی پرسیدم کسی داخله که  
گفتش نه جناب مهندس تنهان دوتا تقه زدم به در و داخل شدم  
رامی سرشو از رو برگه ها آورده بود بالا و نگام میکرد

\_سلام

خوبی میگما من میتونم برم اخه کارام تقریبا تموم شده و خرید هم دارم

یه نگاه به ساعت مچیش انداخت یه ربع بشین اینجا اینارو

اشاره به بذگه های رومیز کرد

تموم کنم میریم نشستم رو مبل نگاهم به شیرینی های دارچینی رو میز افتاد اخ که من  
عاشق شیرینی ام اونم از نوع دارچینی یه سه چهار تا خوردم تشنم شده بود شدید و لیوان  
اب پر یخ کنار دست رامی بد چشمک میزد از جام بلند شدم و رفتم کنار میزش دستش  
داشت میرفت که لیوان رو برداره که من در یک حرکت سریع برش داشتم و سر کشیدمش  
ولی یه یخ گیر کرد تو گلوم که با چندتا سرفه اومد بیرون و افتاد رو ورقه های رو میز

رامی یک دفعه از جاش بلند شد که بزندم که چشمامو محکم رو هم فشار دادم

با صدای خش خش چشمامو باز کردم رامی داشت برگه هارو تکون میداد که خشک شن  
خندم گرفته بود من چه فکری میکردم اون چیکار کرد خخخ



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رامبد

بعد اینکه کمی برگه ها خشک شدن کیفمو برداشتم و رو به باران که نگام میکرد گفتم بریم اونم دنبالم راه افتاد برگه ها رو به خانم معصومی دادم و گفتم آگه میشه یه سشوار پیدا کنه و خشکشون کنه با اینکه خیلی هم خیس نشده بودن ولی خب مدارک ساختمانی بود و باید منظم میبود بدون هیچ تا خورده گی سوار اسانسور شدم و باران هم اومد کنارم دکمه پارکینگ رو زدم

\_میخواهی چی بخری حالا، جای خاصی مد نظرته

\_یه چند دست مانتو و روسری و کفش و اینا نه جای خاصی تو نظرم نیست

از اسانسور پیاده شدیم و به سمت ماشین رفتیم قفل رو با رموت باز کردم و سوار شدیم روندم به سمت مغازه یکی از دوستانم که چیزایی رو باران میخواست داست اونم بهترین مارک ها و مدل رو جلو مغازه خشایار ماشینو پارک کردم و باهم پیاده شدیم داخل مغازه شدیم خشایار با دیدنم به سمتم اومد

\_بهبه داش رامبد چه خبر از اینورا منور کردین مغازه رو صفا آوردین

بعد انگار تازه باران رو دیده باشه

\_مبارکه داداش پس چرا مارو دعوت نکردی قول میدادم دوتا شیرینی بیشتر نخورم

بعد رو کرد به باران

\_بفرمایید خانم مغازه خودتونه بفرمایید

باران رفت که نگاهی به لباسا بندازه یکی زدم پشت گردن خشایار

\_تو خجالت نمیکشی مثل چی یه بند حرف میزنی و اجازه نمیدی کسی جوابتو بده، مگه صدبار نگفتم بهت ادم باش



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

خشیار در حالی که دستشو به گردنش میکشید \_ اصلاً احترام بهت نیومده  
برو بیرون از مغازه نمیخوام منور کنی

بعدم پشتشو کرد بهم و رفت

به این اخلاقش عادت داشتم همیشه لوده گی در میورد ولی به موقع اش همچین سگ  
میشد که نمیشد از ۰۱۰ متریش رد شد

رفتم کنار باران نگاهم به یه مانتو مشکی طلایی افتاد که خیلی خشگل بود و جنس جذبی  
داشت و استین سه ربع بود خوشم اومد از تو رگال سایزی رو که به نظرم به باران میخورد  
رو در اوردم با یه ساپورت کلفت اخه مانتوهه تا زیر زانو بودش یه شال مشکی با حاشیه  
طلای هم برداشتم و تو قسمت کفش ها یه کفش پاشنه دار طلایی ساده که انگار روش  
تور مشکی کشیده بودن و خیلی خوب بود به نظرم به اطرافم نگاه کردم خبری از باران نبود  
سراغشو از یکی از خانما که تو مغازه کار میکرد گرفتم که گفتش رفته اتاق پرو رفتم پشت  
اتاق پرو و از باران خواستم در رو باز کنه

یکم گذشت که در رو باز کرد یه مانتو شکلاتی پوشیده بود که خیلی ساده بود و دوطرفش  
چاک داشت تا کمی پایین باسن

چیزی رو که انتخاب کرده بودم به دستش دادم و بعد در حالی که در رو میبستم

\_ پنج مین دیگه در رو باز میکنم ببینم تو تنت

پنج مین مگس پروندم و بعد دوتا تقه زدم به در

در رو باز کرد و لبخند نشست رو لبم لباسه خیلی خوب اندامشو قاب گرفته بود کلا محشر  
شده بود ولی انگار نمیتونست درست واسته چون دستشو به چهار چوب در گرفته بود

\_ رامی من اینو میخوام خیلی نازه ولی این کفشا اذیتم میکنه بین یه کفش بدون پاشنه  
نمیتونی پیدا کنی

رفتم سمت کفش ها و یکم نگاه کردم و در اخر یه کفش عروسکی که طلایی بود و روش  
سه تا گل مشکی برداشتم و رفتم دادم دستش کفشارو پوشید و اومد کنار ایساد و در پرو  
رو بست اخه درش اینه بود نگاهم بهش افتاد قدش تا شونه ام بود من چهارشونه و هیکیلی  
ولی اون توپر بود و شونه هاش ظریف خواست بره مانتو رو در بیاره که نذاشتم و گفتم تا



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادود از کافه بازار)

تنت باشه یه پنج شیش تا مانتو دیگه با شال و روسری و شلوار برداشتیم که باران میخواست شلوار گشاد برداره ولی من نذاشتم و یه شلوار که نه گشاد بود و نه خیلی جذب و اسش انتخاب کردم سه تا کفش هم گرفت که دوتا اسپرت و یکی عروسکی البت بغیر از اون که من انتخاب کردم همه خریدارو حساب کردم و سوار ماشین شدیم البته خشایار کلی تعارف کردو اینا ولی در اخر من پول لباسارو حساب کردم ماشینو روشن کردم و در حالی که داشتم از پارک درش میوردم

پایه ای بریم بام ، خسته که نیستی

اوممم نه بریم ولی فلافل بخوریم و سالاد کاهو گوجه ، وایی اول بریم خونه مکس هم ببرم بیچاره تنهاست با موتور میریم بهتره

سرمو به معنی اوکی تکون دادم و گاز دادم سمت خونه اش

باران

رفتم داخل اتاق تا قلاده مکس رو بیارم بعد از برداشتن قلاده خواستم برم بیرون که نگاهم به خودم تو اینه افتاد صورتم ساده بودش بنظرم یکم رژ میزدم خوب بود

رفتم سمت میز توالت و رژ نارنجی رو برداشتم و رو لبام کشیدم یکم از اینه دور شدم و به خودم نگاه کردم لبخند رضایت اومد رو لبم

سریع رفتم بیرون و قلاده مکس رو بستم رامی موتور رو برده بود بیرون با مکس رفتیم بیرون و رو صندلیش نشوندمش و کمر بندشو بستم خودمم پشت رامی سوار شدم

و همون اول دستمو رو شکمش قفل کردم

چون دستم به پوستش نمیخورد و از رو لباس بود بنظرم مشکلی نداشت

اونم موتور رو روشن کرد و طوری گاز دادم که دود از تایرها بلند شد

رسیدیم بام اومدم پیاده شم که



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اخه چرا لایک و کامنت نمیذارید خو منم اینطوری دستم به قلم نمیره ف

\_خانم و اقا چه نسبتی با هم دارن

به مردی که این حرفو زده بود نگاه کردم پیرهن ابی که گشاد بودش و دکمه اشو تا بالای گردنش بسته بود شلوار پارچه ای و ریش کمی بلند و یه عینک ته استکانی تو دستش هم یه انگشتر عقیق بودش و داشت تسبیح مینداخت

رامی\_ فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه

مرده یکم از بالا تا پایین رامی رو نگاه کرد

و بعد صدا زد

صادقییییی، صادقییییی

چیزی نگذشت که یه مرد دیگه اومد که هم تیپ همین اقا بود

صادقی اقا و خانم رو تا ستاد راهنمایی کن بعد نگاه کرد به رامی تا اونجا ربطش رو معلوم کنیم

صادقی اومد دست رامی رو گرفت بکشه که

رامی\_ بابا من از کجا بدونم شما کی هستی، خوب از اول میگفتین، ما نامزدیم

با این حرف رامی با چشمای گرد نگاهش کردم ولی سریع به خودم اومدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم از بچه گی خیلی از پلیس و مامور میترسیدم یعنی اسمش که میومد میترسیدم چه برسه دیدنشون

مرده\_ عقد کردین

رامی\_ نه

مرده\_ صیغه کردین

رامی\_ نَ یعنی اره اره





## از سرِ رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

مرده \_ سوار شین بریم صیغه نامه رو ببینیم

رامی \_ ما که صیغه نامه نداریم

مرده یه نگاه بد بهش انداخت که من نزدیک بود خودمو خیس کنم ولی رامی انگار نه انگار

رامی \_ صیغه مارو اقا جونم خونده به همین خاطر کتبی نیست

مرده \_ شماره اقا جونتونو بدین

رامی گوشیشو از جیبش در آورد

\_ بفرمایید یاد داشت کنید ۰۰۹

مرده \_ صبر کن این که شماره ایران نیست

رامی \_ بله درسته چون اقا جونم رفتن المان برای عمل قلبشون و الان ایران نیستن و پدر و

مادر من و نامزد هم باهاشون رفتن یعنی در حال حاضر ما کسی رو تو ایران نداریم

مرده یکم موشکافانه به ما نگاه کرد

\_ محلت صیغه اتون تا کی هستش

نمیدونم چی شده که ازدهنم پرید تاپس فردا

مرده \_ همدیگه رو دوسدارین یا به تفاهم نرسیدین

خودمو بیشتر به رامی چسبوندم

\_ نه ما همدیگه رو دوس داریم و تفاهم داریم با هم

مرده \_ پس نباید

با عقد داعم مشکلی داشته باشین

من \_ نه مشکل کی گفته

مرده رو کرد به رامی شماره تماسو بده

رامی شمارشو داد بعد مرده رو کرد بهمون از اونجایی که پس فردا صیغتون تموم میشه و تا

جایی که من میدونم و خودتون هم گفتین خانواده اتون هم ایران نیستن و صیغه اتون هم



## از سر زمانها اختصاً برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

پس فردا تمومه واسه اینکه به گناه نیوفتین فردا ساعت ۹ صبح دم ادرسی که الان میفرستم واسه

بعد رو کرد به رامی اسمت

\_رامبد، رامبد مهرآرا

بله داشتم میگفتم اقا رامبد مهرآرا فردا بیاین دم محضر، فردا میبینمتون خدا حافظ  
بعدم رفت منو میگی چشمام گشاد تر از این نمیشد انگار رامی هم خیلی متعجب شده بود  
چون هیچی نمیگفت یکم که گذشت به خودم اومدم و رو کردم به رامی  
\_رامی این اقاها چی گفت منظورش از اینکه فردا بیاین محضر نکنه این بود که منو تو  
یعنی تو و منو

\_اره منو تو رو میخواد عقد کنه، بعد یه دست کشید تو موهاش و ما چاره ای جز قبولش  
نداریم و گرنه پای خانواده ها وسط کشیده میشه و خانواده تو هم باید بیان  
دوباره سوار شدیم و برگشتیم خونه رامی منو جلو خونه پیاده کرد و بعد از گذاشتن موتور به  
داخل خواست بره که صدای اسش اومد یه نگاه بهش کرد  
ادرس محضره فردا میام دنبالت و بعد خداحافظ گفت و رفت

گیح و منگ بودم اصلا باورم نمیشد تا خود صبح خواب به چشمم نیومد از طفی دوست  
نداشتم پای خانواده ام به قضیه باز بشه و از طرفی فکر اینکه رامی بشه شوهرم  
نمیدونم اصلا شاید رامی خودش عاشق کسی باشه، نکنه دختره ولش کنه بخاطر این قضیه  
اوم بنظرم به دختره قضیه رو بگم بعدم چه کاریه از اینور عقد میکنیم بعدش دوباره شب  
تقاضا طلاق میدیم و فرداش طلاق میگیریم تازه تو یه کتاب که مال مسائل قانونی بود  
نوشته بود اگه یکی مزدوج بشه و بعدبخواه طلاق بگیره در صورتی که هنوز دخترباشه  
میتونه شناسنامه جدید بگیره بدون هیچ خط خورده گی

رامبد



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

به خودم تو اینه نگاه کردم کت و شلوار خوش دوخت مشکی با پیرهن سفید و کروبات مشکی باریک ساعت صفحه استیل مشکی و در اخر موهایی که حالت شلوغ درست شده بودن همونطور که باران اون بار گفت بیشتر بهت میاد عطر هم زدم و راه خروجو در پیش گرفتم ولی جلو در متوقف شدم

اگه باران پیرسه واسه یه عقد اجباری چرا اینقد تیپ زدی چی بگم اخه ، از طرفی هم دوس ندارم یکی از بهترین روزای زندگیمو تیپ معمولی داشته باشم

وجی \_ بیخیال رامبد فوقش اگه خیلی پیله کرد بگو یه قرارداد مهم کاری داری که وقت نمیشده دوباره بری لباس عوض کنی

اهان این خوبه خودمو سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیرون به بچه ها زنگ زدم که کاف ندن و در اخر اضافه کردم حتما بگن حواسشون هست و فکر طلاق ملایق نباشین بعد گوشی رو قطع کردم

میدوتستم دارم نامردی میکنم در حقش ولی چه میشه کرد میخوامش ولی اون خیلس ازم دوری میکنه شاید اینطوری بشه بیشتر بهش نزدیک شم

جلو خونه باران نگر داشتم و از ماشین پیاده شدم زنگ در رو فشار دادم و منتظر موندم چیزی نگذشت که در باز شد و صدای باران پشت بندش اومد

\_رامی بیا داخل تا من آماده شم نمیدونم چی بپوشم میتروسم یه لباس بد بپوشم اون اقاها گیر بده

پشت سرش راه افتادم و داخل اتاقش شدم نگاهم به یه مانتو سفید طلایی افتاد بنظرم خوب بودش یه شلوار ابی روشن هم داشت خواستم بدمش که نگاهم به یه ساپورت طلای افتاد با اینکه دلم نمیخواست پاهای خوش تراشش تو دید باشه ولی خوب امروز فرق داشت و از طرفی خودمم باهانش بودم پس اشکالی نداشت

اونا رو دادم دستش و در اخر یه شال سفید از اتاق اومدم بیرون تا آماده شه یه ده مین گذشت که در اتاق باز شدش و اومد بیرون بهش نگاه کردم ماه شده بود ولی صورتش خیلی ساده بود رفتم تو اتاق اونم دنبالم اومد یه نگاه به رژ لباش انداختم و یه رژ صورتی بود که هم رنگش خشول بود هم از این جیغ ها نبود دادم دستش خواستم برم بیرون که





## از سر زمانها اختما برنامه رمانها عاشقانه ( دادود از کافه بازار )

وای که هر چی میکشم از بارانه

با اینکه به چهار هفته از مزدوج شدنمون میگذره ولی اصلا انگار نه انگار همه چیز عین قبله تازه رابطمون به جای گرم تر شدن سرد تر هم شده بودش و فقط یه سلام علیک باهم داشتیم

چند تقه به در خورد و پشت بندش عماد داخل شد

یه نگاه به وسایلی که پخش زمین بود کردش

\_ا پسر چیکار کردی بابا تو که زدی همه چی رو داغون کردی حالا کی اینا رو درست کنه

بعد اومد کنارم واستاد و تلفن رو که از سیمش اویزون میز بود رو برداشت و نمیدونم به کی زنگ زد که بیاد جمع و جور کنه

بعد یکی زد رو شونه ام پاشو، پاشو بریم یه هوا بخوره به کله ات خنک شی معلومه بد داغ کردی از جام بلند شدم و بعد از برداشتن کت ام با هم زدیم بیرون حوصله رانندگی نداشتم سویچ و پرت کردم واسه عماد و خودم کنارش نشستم باید یه فکری میکردم یه فکر اساسی

یکم که گذشت عماد به حرف اومد

\_میگما رامبد من میتونم یه چند هفته پیام خونه تو بمونم

\_چی شده مگه

\_هیچی بابا خونه ابجیم اینا لوله اشون ترکیده جایی رو ندارن برن از طرفی هم لوله کشه

گفته چون معلوم نیست از کجا شکسته باید کل دیوارا رو بکنن اینه که طول میکشه تعمیرش جایی رو هم ندارن برن خودت که اوضاعشونو میدونی از طرفی هم من یه تعارف زدم که بیان خونه من اونا هم زود قبول کردن منم که نمیتونم با اونو شوهرش و بچه اش یه جا باشم درست نیست، دیگه راحت هم نیستم

\_اوکی اشکال نداره بیا

\_ایول چاکرتم داداش جبران میکنم حالا هم پپر پایین تا به مناسبت هم خونه شدنت با پسر

خوشگل و خوشتیپ و جنتمن به عنوان شیرینی نهار مهمونم کنی



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اینو گفت و خودش پیاده شد از کاراش خندم گرفته بود پشت بندش از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو رستوران سر یه میز چهار نفره تو یه گوشه نشستیم چیزی نگذشت که گارسون اومد من برگ و عماد ششلیک سفارش داد بعد خوردن غذا که عماد پولشو حساب کرد از رستوران زدیم بیرون دیگه حس شرکت رفتن نداشتم از عماد خواستم برسوندم خونه و خودش با ماشین بره

باران

یه دوهفته میشه که ساعت کاری ما (یعنی بخش حسابداری) تغیر کرده و فقط تا ساعت ۴ کار میکنیم خسته و کوفته از سارا و سام و مینو خداحافظی کردم خواستم برم که سارا صدام کرد

چیه ؟

امروز شرار گفتش ۶ میاد من نمیتونم این جلسه پیام خونه مامان سام دعوت داریم اوکی ، خوش بگذره اینو گفتم و زدم بیرون یه تاکسی گرفتم و بعد از ادرس دادن تکیه به صندلی به بیرون زل زدم

اوففف که امروز اصلا حوصله کلاس رقص نداشتم

یه ۹ روزی هستش که منو سارا به پیشنهاد سارا از شراره دوست نمیدونم کی سارا که کلاس رقص میزاره خواستیم بیاد رقص یادمون بده جلسات اول که ما هیچی حالیمون نبود از همه بدتر مدل رقصی بود که سارا پیشتهاد داده بود یاد بگیریم هیپ هاپ و سالسا و... رو ول کرده بود چسبیده بود به عربی به منم گفت حتما لباس باهم باشیم و همین رقص رو یاد بگیریم تازه دیروز منو برده بازار لباس مخصوص رقص خریده ، اصلا لباسه هیچی نداره بخدا دوتا تیکه پارچه که ازش چیز میز اویزونه رنگش هم دوتاش قرمز من که حتی روم همیشه خودم تنها بپوشم اون لباسه رو چه برسه جلو ملت



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم در خونه رو با کلید باز کردم و داخل شدم یه دست به سر مکس که اومده بود کنارم کشیدم و رفتم داخل کیفمو تو کمد تو راهرو اویزون مردم و کلید رو هم

رو کمد گذاشتم و همینطور که بسمت اتاقم میرفتم اول شال و بعد دکمه های مانتومو باز میکردم

مانتو و شال رو گذاشتم تو سبد رخت چرکا اخه نه وسط تابستونیم دیگه باید بشورمشون به ساعت نگاه کردم اوه ساعت ۵/۳۰ بود دیگه وقت واسه خواب نداشتم بهتر بود دوش بگیرم رفتم داخل حموم و بعد از در آوردن لباسام رفتم زیر دوش اب ولرم واستادم یه یک ربع تو حموم بودم و بعد یه حوله گرفتم دورم اومدم بیرون نگاهم به خودم تو اینه افتاد پوستم که به لطف ارایشگاه رفتن با سارا و کلی درد کشیدن صاف صاف شده بود عینهو اینه حالا آینه آینه هم نه ها یکم زخم و مخم هم داشتم که اونم واسه ووجه ووجه کردنام و افتادنام بودش

در کمد رو باز کردم نگاهم به اون لباس رقصه افتاد دستم رفت سمتش که پشش کشیدم به جاش یه شلوارک که تا بالا زانو بود و طرح جین به اضافه یه تاپ پشت گردنی سفید پوشیدم که رو سی...نش چین چین بودش خلاصه خیلی جیگر بود موهامو دم اسبی بستم بدون خشک کردن و رفتم بیرون خواستم برم تو اشپزخونه که صدای در اومد رفتم تو حیاط \_کیهههه ؟

\_منممم شرارههه باز کن

رفتم در رو باز کردم و بعد از سلام علیک کنار ایستادم که بیاد داخل داخل خونه شدیم شراره دختر راحتی بود و خیلی خونگرم رو کردم بهش

\_شرار تو راحت باش من برم یه لیوان اب بخورم \_باشه گلم

\_راستی تو چیزی نمیخوای

یه لبخند زد که تمام دندوناش معلوم شد

\_من از اون شربت البالوهات میخوام







## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

انجام بده البته همونطور که اونا نقشه رو تایید کردن و از خوب بودن مصالح اطمینان حاصل کردن ما هم باید سرکشی کنیم به کاراشون و از ایمن و خوب بودن ساخت مطمئن بشیم

کارهای پایانی نقشه رو انجام دادم و با پیک فرستادم برای شرکت سمیر، یه تلفنی هم بهش اطلاع دادم که فرستادم و وقتی بدستش رسید یه تک بزنه

خودمم وسایلمو جمع کردم و بعد از تکون دادن سرم در جواب خدانگهدار خانم معصومی سوار اسانسور شدم و دکمه پارکینگ و زدم به خودم تو اینه نگاه کردم ریش و سیبیل بلند شده بود یه دست به ریشم کشیدم باید یه کم به خودم میرسیدم به سمت ماشینم رفتم و سوارشدم

ماشینو جلو ساختمون پارک کردم و داخل شدم سری برای سرایدار تکون دادم و سوار اسانسور شدم و دکمه بیست رو فشار دادم

در خونه رو با کلید باز کردم و داخل شدم کت و کیفمو داخل کمد گذاشتم و به سمت حمام حمله کردم

یه یک ساعتی تو حمام بودم که ۴۵ دقیقه شو تو وان ریلکس میکردم و یه ربع بعدشم دوش و صابون و شامپو و اصلاح یه حوله دور کمرم پیچیدم و اومدم بیرون یه شلوارک در آوردم و پوشیدم و بعد کمی با حوله آب موهامو گرفتم و از اتاق اومدم بیرون رفتم تو اشپزخونه در یخچال و باز کردم تقریباً همیشه گفت هیچی نداشتیم یکم آب خوردم و در یخچال رو بستم گوشیمو برداشتم و با عماد تماس گرفتم و ازش خواستم واسه خونه خرید کنه و بیادش اونم انگار خیلی از کار خسته بود چون سریع قبول کرد خودمو با tv مشغول کردم که، اقا رسید بیچاره از بس خریدا زیاد بود به نفس نفس افتاده بود با دیدن حال و روزش که خریدا رو ول کرده و خودشو پرت کرده رو مبل با خودم گفتم خدا به جوونیش رحم کرد که اسانسور خراب نبود وگرنه باید جنازشو میدیدم

خریدارو برداشتم و بردم تو اشپزخونه و جابه جاشون کردم تو سینی کالباس و خیارشور و گوجه خیار گذاشتم به اضافه نون تست و رفتم تو حال کنار عماد نشستم و سینی رو گذاشتم رو میز جلوم یکی زدم رو پای عماد که سرشو تکیه داده بود به مبل و چشماش بسته بود با اینکارم چشماشو باز کرد و سوالی نگام کرد با سرم یه اشاره به میز کردم اونم شکمو سریع سیخ نشست و خودشو کمی جلو کشید



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

شروع کردیم خوردن یه اوضاعی بود دیدنی انقد تند تند میخوردیم تا مثلا اون یکی بیشتر نخوره که سر ۵ دقیقه سینی خالی خالی شدش

تکیه مو دادم به پشتی باید با یکی مشورت میکردم یه نگاه به عماد انداختم خدایی خیلی پسر خوب و قابل اعتمادی بود و تو شرکت یه جورایی معاون من بودش

\_میگما عماد ازت کمک میخوام

عماد هم در حالی که چشماش خمار خواب بود

\_بگوو داداش

\_ببین یکی میخواد بره خونه یه کس دیگه موندگار بشه بعد این اولی خودش خونه هم داره و از طرفی یه دلیل میخواد که بره خونه اون بمونه یعنی بره باهاش هم خونه شه میفهمی که

\_نه

\_چییبی؟

\_خو برادر من ، من از کجا بفهمم چی میگی وقتی قاطی پاتی میحرفی اصلا خودت فهمیدی چی گفتی

دستمو تو موهام کشیدم

\_بذار ساده بگم من میخوام برم خونه یکی تلپ شم حالا یه دلیل میخوام

عماد هم انگار با این حرفم خواب از سرش پریده بود

\_باچشمای باریک شده نگام کرد

حالا میخوای کجا تلپ شی

\_تو به اینش کار نداشته باش دلیل بگو

\_بگو دلم واست تنگ شده بود اومدم یه مدت کنارت بمونم

\_نه همیشه

\_بگو ننه بابام نیستن رفتن جایی منم تنهایی نمیتونستم خونه بمونم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_این که عمرا بشه ،اخره

میدونه تنها زندگی میکنم

\_بگو از خونه خودم خسته شدم

با این نظرش یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم که خودش فهمید چرت گفته

یه یک ربعی سکوت برقرار شد و تو فکر بودین دوتامون یه عماد یه دفعه راست سر جاش

نشست و شروع به بشکن زدن کرد و همش میگفت یافتم ، یافتم

منم بهش زل زده بودم تا یکم اروم شه و بگه چیو یافته

یه ۵ مین گذشت اروم شد رو کرد بهم

\_ببین من به چه دلیل اومدم خونت تلپ شدم

گیج نگاش کردم

\_خوب خواهرت اینا خونت تلپ شدن

\_خواهرم اینا چرا خونه من تلپ شدن

\_وا اینا چه ربطی داره خوب لوله های خونشون ترکیده

به عماد نگاه کرد

من\_ نهههههه

عماد\_ارهههههههه

\_چرا به فکر خودم نرسید

باران



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

هر چی از سارا و شراره اصرار کردم راضی نشدن واسه شام بمونن و رفتن منم ماتم گرفتم که با کی غذا بخورم اخه فسنجون درست کرده بودم ولی تنهایی نمیخواستم و دوس نداشتم لب بزخم رفت تو اشپزخونه و زیر قابلمه ها رو خواموش کردم تا یکم خنک شن بذارمشون تو یخچال خودمم از یخچال بطری ابو در اوردم

، داشتم اب میخوردم که صدای در بلند شد بطری رو رو اپن گذاشتم و رفتم تو حیاط

\_کیهههه

\_منم رامبدهد باز کن درو

یه نگاه به خودم کردم تاپ شلوارک پوشیده بودم خواستم برم یه چی از روش بپوشم که یادم اومد رامی و من محرمیم خب وقتی خدا گفته جلوش حجاب نکن من دیگه کی باشم که بگم نه

رفتم در رو باز کردم و پشت در واستادم طوری که فقط سرم بیرون بودش

نگاهم به رامی افتاد و با دیدنش اوتم با دوتا چمدون زل زل نگاهش کردم

رامبد

باران سرشو از پشت در آورده بود بیرون و زل زده بود به من

هیچی سرش نبود موهاشو بالا سرش کوجه ای کرده بود ،از فکر اینکه ممکنه کسی از تو کوجه رد بشه و بدون شال ببیندش عصبی شدم پس رو کردم بهش با یه لحن تند گفتم

\_سرتو ببر داخل کسی میبیندت با این وضع بعد هم دوتا چمدونا رو بلند کردم و داخل شدم

درم با پام بستم و بی توجه به باران داخل خونه شدم کفشامو با پام در اوردم و رفتم داخل

چمدونا رو یه گوشه تو حال گذاشتم و رفتم تو اشپزخونه نگاهم به بطری اب روی اپن افتاد

برش داشتم و سرکشیدمش وقتی خوب سیراب شدم که ابی دیگه تو بطری نمونده بود

بطری رو گذاشتم رو اپن و یه نفس گرفتم نگاهم به باران افتاد که اونور اپن دست به کمر

ایستاده بود و نگام میکرد از حالتش خندم گرفته بود داشت با اخم نگاهم میکرد

\_سلام باران خانم، منم خوبم شکر ،نه چیزی نمیخوام تعارف نکن





## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

باران

رفتم تو اشپزخونه از تو یخچال ترشی و دوغ و سبزی خوردن رو در اوردم برنج رو ریختم تو دیس و خورش رو داخل دوتا کاسه دوتا بشقاب و لیوان و ..... کارم تموم شده بود خواستم برم رامبد رو صدا کنم که تو چارچوب در دیدمش

اومد نشست و غذا رو باهم بدون حرف خوردیم

رامبد کمک ام ظرفا رو جمع کرد بعد خودم چیدمشون تو ماشین ظرفشویی با هم رفتیم تو حال رامی داشت کانال ها رو بالا پایین میکرد به ساعت نگاه کردم ۱۰/۳۰ بودش خیلی خسته بودم پس رو کردم به رامی

\_رامی من خیلی خوابم میاد میرم بخوابم تو نمیخوای بخوابی

رامی هم tv رو خاموش کرد و از جاش بلند شد

\_منم خوابم میاد بریم

رفتیم تو اتاق خواب موهامو باز کردم و رو تخت دراز شدم و لحافو رو خودم کشیدم خواستم چشمامو ببندم که صدای رامی اومد

\_باران پس من کجا بخوابم

چشمام کامل باز شدن

راست میگه ها باران تو که ملافه و پتو اینا نداری پس رامی کجا بخوابه یه نگاه به تخت مردم جای دوتامون میشد بعدشم منو رامی قبلنا هم پیش هم میخوابیدیم و بهش اعتماد داشتم

\_بیا انور تخت بخواب میبینی که بزرگه جای دوتامون میشه

بعدم چشمامو بستم و بشمار سه خوابم برد



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رامبد

لباسمو با یه شلوارک و تیشرت نازک عوض کردم اگه به من بود که تیشرت نمیپوشیدم ولی الان نمیشدش رفتم کنار تخت لحافو کنار زدم و خوابیدم باران پشت به من خوابیده بودش دستمو بردم سمت موهایش که رو بالش پخش شده بود و نوازشون کردم وای که خیلی خوشم اومد مخصوصاً اینکه موهایش مثل موهای گربه نرم بودش

یکم بهش نزدیک شدم اولش خواستم از پشت بغلش کنم که پشیمون شدم اخه تا جایی که یادم بود خوابش فوقلاسه سبک بودش

بینیمو تو موهایش کردم و بو کشیدم عمیق بعد سر جای خودم برگشتم و خوابیدم

صبح با احساس اینکه کسی تکونم میده و اسممو صدا میکنه بیدار شدم

\_رامیی رامیییییی پاشووو الان دیرمون میشه ها پاشو

با تشخیص صدای باران از جام بلند شدم دست و صورتمو شستم و رفتم تو اشپزخونه وسایل صبحانه آماده بود ولی فقط برای یه نفر از باران هم خبری نبود به احتمال زیاد تو اتاق بودش صدامو بلند کردم طوری که بشنوه

\_بارانننن تو صبحونه خوردی

صداش از نزدیک اومدش

\_نه من عادت به صبحونه ندارم تو بخور نوش جونت

اخم کردم

\_یعنی چی، میای مثل بچه ادم با هم صبحانه میخوریم، بعد میریم شرکت

\_ولی

با یه لحن قاطع گفتم ولی نداریم

صبحانه رو خوردیم که باران دوتا لقمه بیشتر نخورد بعدش با هم رفتیم شرکت



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از كاه بازار)

روزا از پی هم میگذشتن ومن و باران بهم نزدیک تر شده بودیم طوری که با هم میرفتیم، میومدیم، میخوردیم و میخوابیدیم اونروز و هیچوقت یادم نمیره کارهام زودتر تموم شده بود حول و حوش ساعت ۶ بود که رسیدم خونه ماشینو جلو خونه پارک کردم و بعد از قفل کردنش به سمت خونه قدم برداشتم شیطنتم گل کرده بود بارانو اذیت کنم اروم در رو با کلید باز کردم و رو نوک پا داخل شدم در رو هم اروم بستم واسه مکس که با اومدنم از جاش بلند شده بود دستمو به معنی سکوت رو دماغم گرفتم و به سمت خونه رفتم اروم دستگیره حال رو کشیدم و داخل شدم صدای اهنگ میومد از راهرو رد شدم و با نگاهم دنبال باران میگشتم دهنمو باز کردم که صداش کنم ولی وقتی دیدمش قدرت تکلممو از دست دادم و فقط با دهنی که باز مونده بود و چشمهای بی که از تعجب گرد شده بودن نگاهش کردم

باران

یه دو سه روزی بود دیگه کلاس رقصمون تموم شده بود چون فول فول شده بودیم دیگه داشتم کانال ها رو بالا و پایین میکردم که تو یه کاناله زنه لباس عربی پوشیده بود و میرقصید خیلی رقصش خوشگل بودش که با لباس جلوه بیشتری پیدا کرده بود به ساعت نگاه کردم یه ربع به شیش بود و رامی حالا، حالاها نمیومد رفتم تو اتاق و سریع لباسمو در اوردم و اون لباس قرمزه رو پوشیدم رژ عنایمو هم زدم و رفتم تو حال و یه اهنگ عربی که از شراره گرفته بودم گذاشتم تو دستگاه و پلی کردم و شروع کردم به رقصیدن، حالا برقص کی نرقص وقتی خوب خودمو خالی کردم ساعت نزدیکای اومدن رامی بود سریع رفتم لباسمو با یه تونیک استین سه ربع و شلوارک کوتاه مثل ساپورت عوض کردم یکم هم عطر زدم و اومدم بیرون اصلا حوصله نداشتم غذا بپزم در یک تصمیم انی گوشیمو برداشتم و شماره رامی رو گرفتم دیگه داشتم از جگابش نا امید میشدم که صداش اومد

بله

کجایی رامییی

م تا ده مین دیگه خونه ام





## از سر رمادها اختماً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

صداش به جورى بود انگار خوب نبودش

\_رامى خوبى

\_آ آره آره خوبم ، چرا بد باشم

\_مطمئنى؟

\_آره .بگو بينم تو زنگ زدى حالمو پيرسى

\_نه نه ميخواستم بينم اكه خسته نيستى با هم شام بريم بيرون اخه شام نداشتم

\_اومدم حاضر باش

بعدم گوشى رو قطع كردش

سريع رفتم تو اتاق و به تىپ كرم قهوه اى زدم مانتوم ساده و قهوه اى بود كه جلوش كوتاه تر از پشتش بود به شلوار دامنى كردم و به شال قهوه اى با گل هاى كرم و زرد كم رنگ به اضافه كفشهاى عروسكى كرمم رو هم برداشتم اول به كلاه پارچه اى پوشيدم از اينها هست ديگه موهذت نمياد بيرونا از اونا با سارا خريديم چند روز پيش بعد هم شال رو انداختم سرم و دوتا لبه هاشو انداختم رو شونه هام يكم هم عطر زدم و پريدم بيرون حوصله كيف نداشتم پس فقط كيف پولمو برداشتم و بعد از پوشيدن كفشام رفتم دم در كه همون لحظه هم ماشين رامى از سر كوچه پديدار شدش ، سوار شدم و بعد گفتن سلام و زير لبي جواب شنيدن راه افتاد

تا حالا رامى رو اينطورى نديده بودم زير چشمى نگاهش ميكردم كلافه گى از سرو روش ميریخت و تند تند دست ميكشيد تو موهاش

جلو به رستوران نگر داشت و با هم پياده شدیم در رستوران رو نگر داشت تا من داخل شدم و بعد خودش پشت سرم اومدش روى تنها ميز خالى رستوران كه چهار نفره بود رو بروى هگ نشستيم

گارسون اومد با هم ك شك و بانجون سفارش داديم (من عاشق ك شك و بادنجونم) حوصله ام سر رفته بود رامى كه حرفى نميزد منم خودمو با گلهاى برجسته روميزى مشغول كرده بودم ولى سنگينى نگاهشوا احساس ميكردم زل زده بود بهم ولى حرفى نميزد سرمو به دفعه اوردم بالا و نگاهشوا با نگاهم غافل گير كردم



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رامبد

پلک زدم که نکنه تصویر روبرویم خواب و خیال باشه باران با یه لباس رقص عربی در حال رقص بود و انقدر مشغول بود که متوجه اوادم نشده باشه

پوست سفیدش تو اون لباس حرکت بدنش، حالت بدنش، رنگ لباس همه و همه دست به دست هم داده بودن که داغ کنم و دود از کلم بزنه بیرون نه از عصبانیت بلکه از خواستن زیاد دختر روبرویم دوست داشتم برم و بگیرمش تو بغلم محکم به خودم فشارش بدم و اون لبای سرخشو .....

حالم خیلی خراب بود میدونستم اگه اونجا بمونم یه کاری دست خودم و باران میدم پس همینطور که اومده بودم از خونه زدم بیرون کیگمو تو ماشین گذاشتم و بعد از قفل کردن درش شروع کردم به دویدن نمیدونم چقدر دویدم ولی با صدای گوشیم واستادم و نفس نفس زدم تلفن همچنان زنگ میخورد یکم که نفسم جا اومد دست کردم تو جیبم و گوشیمو در اوردم اسم باران روش خودنمایی میکرد دکمه اتصال رو زدم

نمیدونم چطور جوابشو دادم چون با با شنیدن صداش فقط چیزی که دیده بودم یادم میومدش

راه خونه رو در پیش گرفتم و رسیدم تو ماشین نشستم خیلی تشنه ام بود با ماشین رفتم و یه بطری اب گرفتم و همشو یه جا سر کشیدم بعد رفتم سمت خونه که باران بیرون بودش یوار شد و سلام داد منم جوابشو دادم و به سمت یه رستوران نزدیک رفتم ماشینو پارک کردم و داخل شدیم بعد از سفارش شام که دوتامون کشک و بادنجون سفارش دادیم باران خودشو با ور رفتن با گل های رو میزی مشغول کرده بود و من هم فقط زل زده بودم بهش و اونو تو اون لباس قرمز میدیم که سرشو یک دفعه آورد بالا و نگاهمو غافل گیر کرد نمیدونم تو نگاهم چی میدید که اول چشماشو باریک کرد و بعد ابروهاش رفت بالا و نگاهشو ازم گرفت خواستم چیزی بگم که شام رو آوردن بی حرف غذا رو خوردیم و راهی خونه شدیم باران رفت تو اتاق تا لباسشو عوض کنه منم خودمو انداختم تو همون که حرارتم کامل از بین بره زیر دوش اب یخ ایستادم اونقدر یخ بود که نفسم بند اومد یه ۱۵ مین تو



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

حوموم بودم خواستم بیام بیرون که یادم اومد حوله نیوردم از باران خواستم واسم حوله بیاره اونم آورد و چند تکه زد به در دستمو بردم از لای در بیرون و حوله رو گرفتم ازش حوله رو دور کمرم پیچیدم و اومدم بیرون رفتم تو اتاق و یه شلوارک پوشیدم خواستم یه تاپ ورزشی بپوشم که منصرف شدم باران قبلاً هم منو دیده بود پس فرقی بحالش نمیکرد همونطوری رفتم تو حال باران هم تو اشپزخونه بگد صداس اومد

\_رامی شربت یا چای

\_شربت خنک

\_نشستم رو مبل و زدم کانال ۳ داشت فوتبال نشون میداد بازی استقلال پرسپولیس بودش

یادم به گذشته افتاد که با باران شرت نیبستیم اخی من استقلالی و باران پرسپلیسی بود بازی یه یک ربعی بود شروع شده بود و هنوز صفر صفر بودن

\_باراااننن تخمه داری

\_اره بیارم ؟

\_اره هر چی

تخمه ، آجیل ، چیپس ، پفک داری بیار که فوتبال ببینیم بازی استقلال پرسپلیسه باران سریع با یه سینی پر حله حوله و تنقلات اومد شربت هم آورده بود کنارم نشست بیا شرط اگه تیم من برد تا یه هفته هر چی من گفتم اگه تیم تو برد هم تا یه هفته هر چی تو بگی

سرمو به معنی باشه تکون دادم و دوتامون زل زدیم به تلویزیون وقتی قرمزا گل میزدن باران جیغ میزد و موهای منو میریخت به هم و بر عکس خلاصه انقدر کوری خوندم واه سه هم که نگو کلی هم چیز میز خوردیم با پایان بازی باران خندون و من اوففففف عصبی بودم در حد چی اخی سه دو باختیم و من میبایست تا یک هفته در خدمت باران خانم میبودم رامبد



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

صبحی از خواب بیدار شدم باران نبودش خواستم برم دستشویی که قفل بودش و متوجه شدم باران اونجاست چندتا تقه زدیم به در باران جوابی نیومد دوباره چندتا تقه بارانن دیگه واقعا داشتم نگران میشدم که در باز شد و باران تو چارچوب در نمایان گشت رنگش پریده بود و مثل گچ شده بود چشماش قرمز و خمار که نشون از بی خوابیش میداد

سریع دستمو انداختم زیر بازوش و بردمش تو اتاق و کمکش کردم رو تخت دراز بکشه  
\_ باران چی شده؟ جاییت درد میکنه؟ نکنه مسموم شدی؟ اصلا چرا منو بیدار نکردی هان  
\_ چیزی نیست خوب میشم تو هم بهتره بری سر کار تا بیای خوبم  
\_ کار چیه بابا نه میمونم پیشت

\_ نمیخواهمم بمونی میفهمی پاشو برو به کارات برسسس اوف  
چشمام از لحنش گرد شده بود خیلی عصبی بود وقتی دید با چشمای گرد نگاهش میکنم  
\_ ببخشید رامی حال خوب نیست تو هم برو که هزارتا کار داری فول میدم تا برگردی خوب شده باشم، حالا هم پاشو آماده شو افرین پسر خوب

از جام بلند شدم بعد شستن دست و صورتم رفتم تو اتاق و لباس برداشتم اول خواستم پیام بیرون عوض کنم که یادم اومد باران منو خیلی بدون لباس دیده حوصله ام نمیشد برم پس همونجا لباس عوض کردم و بعد درست کردن موهام و عطر زدن رفتم تو اشیپزخونه یه کم نون پنیر و چایی خوردم و از یخچال یه تکه گوشت هم برداشتم و رفتم تو حیاط گوشت رو گذاشتم تو ظرف غذای مکس و بعد از کشیدن دستی به سرش زدم بیرون

ماشینو تو پارکینگ گذاشتم و سوار اسانسور شدم امروز میبایست یه منشی انتخاب کنم چون خانم معصومی دیگه نمیتونست بیادش یه سلام دادم به خانم معصومی و رفتم به اتاقم و تلفنی از خانم معصومی خواستم یکی یکی بفرستندشون داخل یه سه ساعتی گذشت ولی کسی که مد نظرم باشه پیدا نکردم یه ادم باوقار و کار بلد چند تقه به در خورد با بفرمایید من در باز شد

\_ سلام



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با شنیدن صدا سرمو از رو ورقه های رو میز اوردم بالا و با ابروهای بالا رفته به شخص روبرویم نگاه کردم

باران

اوغغغغغف گندت بزنی الان چه وقتش بود دیشب ساعت های ۳ بود که از خواب پریدم بخاطر یه دل درد مسخره و یه درد مسخره که دوماه بود نبود ولی دوباره برگشته بود تو دو سه روز اول خیلی عصبی میشدم و فقط دوست داشتم بزنی یکی رو از وسط نصف کنم اصلا حوصله هیچ کاری نداشتم دوس داشتم بخوابم ولی مگه این درد لعنتی میذاشت از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه جعبه دارو ها رو از یخچال در اوردم و یه بسته مسکن برداشتم یه لیوان و پر اب کردم و دوتا انداختم بالا و بعد رفتم تو تخت دراز کشیدم لحافو دور خودم پیچیدم که گرم باشه کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد

با احساس دستی که رو موهام کشیده میشد از چشمامو باز کردم و یه خمیازه کشیدم

خودمو رو تخت بالا گرفتم

چرا انقد زود اومدی

خانم خوابالو یه نگاه به ساعت بندازی میبینی همچین زود زود هم نیومدم

یه خمیازه دیگه کشیدم که از چشمم یه قطره اشک ریخت یکم خودمو کشیدم

رامی من گشنه امه

یه لبخند زد و یه جوری نگام کرد که معنیشو نفهمیدم

تا دست و صورتتو بشوری منم غذا هایی رو که گرفتم گرم میکنم



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بعد هم دستمو گرفت و کمکم کرد بلند شم رفتم تو دستشویی و سرو صورتمو  
شستم و خودمو چک کردم و اومدم بیرون

رفتم تو اشپزخونه رامی جوجه گرفته بود با هم خوردیم و میزو جمع کردیم منم قهوه جوشو  
به برق زدم و رفتم تو حال

دلم واسه دعوا با رامی تنگ شده بودش

رامیییییی

\_هوومم

\_پاشو بزمنت

\_چییییی

بین تو تا یک هفته باید هر چی من گفتم انجام بدی الان هم من میخوام بشی کیسه بکسم

\_فکرشم نکن

\_نامردی نکن دیگه خودت قول دادی

\_پوففففف باشه

از جاش بلند شد منم بلند شدم از جام

\_میتونی دفاع کنی خوب

سری تکون داد

\_۱،۲،۳ شروع

با زانو زدم تو پهلویش و مشت راست چپ اون فقط دفاع میرفت

خلاصه جونم بگه واستون هی من میزدم ولی تکون نمیخوردش اخرم عصبی شدم و چنگ  
زدم تو موهایش چون قدش بلند تر از من بود سرش خم شده بود و با دستش سعی داشت  
مشتمو باز کنه

\_بارانننن ول کن کنندیش باران



## از سر زمانها اخلاصا برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

وقتی دید کاری از پیش نمیبره

\_باشه خودت خواستی

منو پرت کرد رو زمین و قلقلکم داد

ولی من اصلا قلقلکم نمیومد انگار رامی الزایمر گرفته بود و یادش رفته بود

ولی وقتی سرشو برد سگت گردنم فهمیدم نه اونقدرها هم الزایمر نداره

اخه من شدید رو گردنم حساسم و کلا وقتی نفس یکی به گردنم بخوره یه جوری میشم تازه اصلا دوست ندارم کسی تو گوشم حرف بزنه یخ میکنم (شما اینطوری هستین یا این فقط اینطوریه)

نفسش که به گردنم خورد شونه امو چسبوندم به گردنم ولی مگه ول کن بود دستمو از تو موهاش در اوردم و سعی کردم از خودم دورش کنم ولی لامصب مثل چی چسبیده بود و ول کن نبود هر چی هم میکردم گردنمو به شونه ام بچسبونم که نتونه هم نمیشد داشتم یه جوری میشدم مخصوصا وقتی لبشاشو رو گردنم حس کردم ترسیده بودم این خس برام خیلی تازه بود با صدایی که میلرزید اسمشو صدا کردم و شروع کردم به تقلا کردن

\_رامی، رامییییی نکن دارم اذیت میشم رامییییییی سرشو آورد بالا و تو چشمم نگاه کرد چشماش خمار بودش سرش داشت به صورتم نزدیک و نزدیکتر میشد و ضربان قلب من تند و تند تر طوری که حس میکردم الان قلبم از سینم میزنه بیرون دستمو رو سینه اش گذاشتم و اسمشو زیر لب صدا زدم

\_رامی

انگار تازه به خودش اومده باشه سریع از روم بلند شد سوییچ ماشینشو از رو میز چنگ زد و رفت بیرون

سرجام نشستم و دستمو گذاشتم رو قلبم

\_اروم، اروم باش لعنتی چته، اروم باش نفس نفس میزدم

و نمیدونستم این شروع یه حسه شروع یه احساس، احساسی امشب جوونه اش زده شده بود



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رامبد

از خونه زدم بیرون چون اگه یه دقیقه دیگه میموندم معلوم نبود چی میشد تحملش واسم سخت بود اینکه نزدیکه محرمه ولی مال من نیست ازم دوره رفتم خونه خودم در رو با کلید باز کردم و داخل شدم لامپ ها رو روشن کردم یه یک ماهی بودش که عماد رفته بود خونه خودش رفتم تو اشپزخونه و جعبه سیگارمو از کابینت در آوردم فندک هم برداشتم و رفتم و خودمو پرت کردم رو کاناپه سرمو گذاشتم رو پشتی مبل یه سیگار از بسته در آوردم و اتیشش زدم بسته رو پرت کردم رو میز و یه کام عمیق از سیگارم گرفتم داشتم فکر میکردم به خودم به باران به لحظه ای که حسم بهش شروع شد به خود خوریام به لحظه ای که گفتن با ماشینش رفته تو دره و خلاص

اون لحظه انگار قلبم ایستاد زانو هام لرزید و رو دوتا زانو به زمین خوردم همه فکر میکردن از اینکه رفیق فابمو از دست دادم اونطور شدم کسی نمیدونست که من عشقمو از دست دادم عشقی که حتی بهش اعتراف هم نکرده بودم چون از به نظرم مشکل داشتم که به سمت یکی هم نوع خودم کشیده شدم و میخواستمش

یادم به دیدار اولمون افتاد پیش دانشگاهی بودم که خبر رسید یه شاگرد جدید اومده که خیلی خشگله و مثل دختراس ولی پسره اسمشم بارانو خلاصه انقدر بچه ها تعریف کردن از جمالش که منم دلم خواست ببینمش زنگ تفریح تو پنجره کلاس که طبقه دوم بودش نشسته بودم و با چشمام بین بچه ها دنبالش میگشتم که دیدم یه سری از بچه ها دایره ای دور یه پسر با موهای بلوند ایستادن شستم خبر دار شد مه خودشه رفتم تو حیاط و به اون سمت رفتم اونایی که دورش بودن با دیدن اینکه من دارم میرم سمتش متفرق شدن اخه من خیلی ابهت داشتم و یه جورایی بزرگ مدرسه هم بودیم و اینا پسره پشتش بهم بود دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم

\_ اقا باران ؟

به سمت برگشت





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

و من فقط تکون خوردن لباسو میدیم و صدایی نمیشنیدم و محو تماشاش شده بودم از اون به بعد پیشش بودم منی که نمراتم از ۱۸ پایین نبود دوسال پشت هم تجدید شدم و یه سال هم پشت کنکور استب زدم تا با باران باشم تا ببینمش و هم صحبتش بشم وقتی گفت میخواد بکس کار کنه خیلی حرص خوردم اخه دوس نداشتم اندامش تغیر کنه

### باران

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید ساعت ۳ صبح بود و هنوز از رامی خبری نشده بود از همه بدتر اینکه گوشیشو خونه جا گذاشته بود کارم شده بود متر کردن حال از اینور به اونور پاهام خسته شده بودن یه مبل رو کشیدم طوری که به سمت ورودی باشه طوری که کسی اومد سریع ببینمش خودمو پرت کردم رو مبل و به انتظار نشستم و نمیدونم چی شد، کی شد خوابم برد

صبح با گردن درد از خواب بیدار شدم وقتی خودمو رو مبل دیدم یاد دیشب و رامی افتادم سریع از جام بلند شدم و اسمشو صدا زدم

رامیییی، رامییییییییی اومدیییییییی

ولی هیچ صدایی نیومد نا امید رو مبل نشستم و سرمو تو دستم گرفتم باید یه دوش اب گرم میگرفتم گردنم خیلی درد میکرد کاش میشد برم تو وان ولی با اوضاع من همیشه حوله مو برداشتم و رفتم حموم یه پنج ده دقیقه زیر دوش موندم و امدم بیرون با اینکه حموم رفتن دردمو بیشتر میکرد ولی نمیتونستم ازش بگذرم لباس پوشیدم و موهامو تو یه کلاه نازک بافتنی جمع کردم حوصله نداشتم خشکش کنم دلدردم شروع شده بود رفتم تو اشپزخونه و یه قرص مسکن خوردم خوابم میومد اونم زیاد ولی نگران رامی بودم یعنی کجا مونده خونه خودشم که هنوز درست نشده خدا حالم داشت بدودتر میشد زیر دلم انقدر تیر میکشید که دوس داشتم بمیرم به همه اینا حالت تهوع و سرگیجه هم اضافه شده بود تا حالا اینطوری نشده بودم درد واسم آشنا بود ولی سرگیجه و تهوع نه اومدم از جام بلند





## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

صدا اومد صدای همون زن

\_مراقب بارانم باش، مراقبش باش رامبد، ترکش نکننننننن

به بچه نگاه کردم ولی نبود

سریع سرجام نشستم نفس نفس میزدم خدایا ایندیگه چه خوابی بود اون زن و مرد اون بچه حرفای زن مواظب باران باش باران، باران دلم هول و ولا بود سریع بلند شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم کلیدمو یادم رفته بود هر چی در زدم کسی باز نمیکرد خواستم از در برم بالا که در باز شد داخل شدم

باران، کجایی باران به پشت در نگاه کردم خدای من باران تکیه به دیوار بود و خون بود که ازش میرفت و پیرهن سفیدشو رنگی میکرد شکه شده

بودم با پارس مکس به خودم اومدم چشمای باران بسته شده بود و داشت میرفت که زمین بخوره که سریع خودمو رسوندم بهش و بغلش کردم رو صندلی گذاشتمشو با بیشترین سرعت ممکن روندم سمت نزدیکترین بیمارستان با یه دستم اروم میزدم به صورت باران یه چشمم به جاده و یه چشمم به باران بود

\_باران، باران خانمی چشماتو باز کن باران

ولی انگار نه انگار ماشینو جلو اورژانس نگر داشتم و سریع بغل گرفتمو با دو خودمو وارد بخش کردم

\_کمک کمکم کنید زنم حالش خوب نیست ترو خدا زود باشین داره از دستتتتتتتت میره

با دیدن حال خراب من دوتا پرستار و یه مرد که انگار دکتر بود به سمتم اومد منو به طرف یه تخت راهنمایی کردن و ازم خواستن بارانو اونجا بزارم بعد هم پرده های دور تخت رو کشیدن و منو بیرون کردم

داختم از استرس میمردم اگه طوریش میشد خدا یه دقیقه مینشستم و یه دقیقه راه میرفتم بعد از طی دقایقی که برای من به اندازه چندسال گذش دکتر اومد بیرون خودمو بهش رسوندم

چی شده زنم خوبه



## از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاشقانہ ( دادلود از کافہ بازار)

دکتر که مرد جوونی بودش گفت

خطر برطرف شده خودتو که باید بدونین تو این دوره عادی هستش سرگیجه و تهوع مخصوصا برای خانم هایی که مثل خانم شما کم خونی هم دارن چون همسرتون سرشون شکافته شده هم خون زیادی از دست دادن و الان هم باید بگم خوشبختانه خونی که بهشون بخوره رو داشتیم و بهش وصل کردیم ان شال... تا ۳/۴ ساعت اینده مرخص میشن

رفتم کنار باران رو یه صندلی کنار تختش نشستم و دستشو تو دستم گرفتم سرش پانسماں شده بود لعنت به من کاش ولش نکرده بودم دستشو بوسیدم قول میدم دیگه ولت نکنم حتی اگه یه لحظه باشه قول میدم خانمی قول میدم

دوستان شرمنده مشکلی پیش اومده بودش قول میدم جبران کنم

باران

با سر درد چشمامو باز کردم بالا سرم یه سقف سفید و مهتابی بود سنگینی چیزی رو دستم بود نگاه که کردم دست رامبد بود و پیشونیش هم گذاشته بود رو دستش که رو دستم بود یکم به دور و ور که نگاه کردم فهمیدم بیمارستانم یادم اومد که سرم گیج رفت و افتادم بعد با صدای زنگ بهوش اومدم با بدبختی خودمو کشیدم تو حیاط و در رو باز کردم و پشت در تکیه دادم به دیوار، رامبد و دیدم و بعد هیچ

یه مرد که از گوشی دور گردنش معلوم بود دکتره اومد داخل

مریض ما چگونه

بعد در حالی که داشت چراغ کوه مینداخت تو چشمم و معاینه ام میکرد

مشکلی نداری، تاری دید، درد و یا تحوه و سرگیجه

نه فقط یه کم سرم درد میکنه



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_اون عادیه بخاطر ضربه هستش

با صدای رامی بهش نگاه کردم

\_دکتر مشکلی که نداره دیگه

\_نه خوبن خدا رو شکر میتونین ببرینشون البته بعد از تموم شدن سرم شون فقط قبلش  
بیاین تا یه سری دارو بنویسم که باید تهیه کنید

دکتر از اتاق خارج شدو رامی هم پشتش

یه نگاه به سرومه کردم خیلی مونده بود حاله از بوی بیمارستان بهم میخورد به نظرم هر  
کس سالم باشه یه روز بره بیمارستان مریض نیشه

از پرستاری که داشت نمیدونم چیکار میکرد خواستم که سروم رو تند تر کنه که زود تموم  
شه اونم یه لبخند زد و کاری که ازش خواستم و انجام داد و رفت

رامبد

یک ماه میگذره از اون روز تو این مدت رابطه امون نزدیک تر شده و احساس میکنم باران  
هم بهم علاقه مند شده و از این حس بسی خوشنود هستم و خدا خدا میکنم اشتباه نکرده  
باشم چیزی به سال نو نمونده و کارهای زیادی ریخته رو سرم و حسابی سرمون شلوغه  
یعنی کل شرکت و کارکنان

یه نگاه به ساعت مچیم انداختم ساعت ۱۰ شب رو نشون میداد گردنمو صاف کردم که  
صداش در اومد دستی بهش کشیدم که چند تقه به در خورد و بهار داخل شد

\_اقای مهرآرا من میتونم برم



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دانلود از کافه بازار)

\_بله چرا که نه بفرمایید

\_شب خوش و خداحافظ

\_شب خوش

بهار جای خانم معصومی اومده بودش یاد اونروز افتادم که چقدر از دیدنش تعجب کردم و ازش خواستم بشینه اونم رو مبل نشست

وقتی ازش پرسیدم واسه چی اومده گفتش که اگهی تو روزنامه رو دیده و از اونجایی که دنبال کار میگشته اومده واسه مصاحبه بعدم ادامه داد که دیگه به فکر من نیست و الان فقط منو به عنوان یه دوست قدیمی میشناسه و ازم تشکر هم کرد که باعث شدم بفهمه که هیچوقت نباید خودتو به زور به کسی تحمیل کنی و هر ادم باید واسه خودش ارزش قائل بشه و یه سری چیز دیگه منم که دیدم از طرفی ادم خوبیه و تیپ و رفتارشم خوبه قبول کردم و اون شد منشی من و خداروشکر که تا الان همه چی اوکی بوده

از جام بلند شدم و کت و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون یه سر به اتاق عماد زدم که نبودش بقیه اتاقا رو هم نگاه کردم کسی نبودش و انگار من آخرین نفر بودم در ورودی رو قفل کردم و سوار اسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو فشار دادم سوار ماشینم شدم و روندم سمت خونمون خنخخ خونه باران و من

ماشینو پارک کردم و بعد برداشتن کیفم پیاده شدم و در رو قفل کردم درخونه رو با کلید باز کردم و داخل شدم

در حالو باز کردم و کفشمو در اوردم و گذاشتم تو جاکفشی و دمپایی رو فرشی رو پام کردم و داخل شدم از باران خبری نبودش رفتم تو اتاق که لباسمو عوض کنم ولی وقتی صدای صحبت کردن باران رو شنیدم پشت در ایستادم و گوش واستادم

باران \_نمیدونم بخدا

.....\_

\_اره اره میدونم ولی نمیتونم ،میتروم اصلا شاید حسم عشق نباشه از اینا گذشته از کجا معلوم اون منو دوس داشته باشه

.....\_



## از سر رمانها اخذ برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_بسه بهار صد دفعه گفתי خوب چیکار کنم هان ، خودتو بذار جای من  
.....\_

\_زهر مار دختره .... اخه دیونه من اگه روم میشد با اون لباس که هیچ جا رو هم نداره برم  
جلوش که تا حالا صد بار بهش گفته بودم دوستش دارم  
.....\_

\_نمیدونم بخدا، کلافه ام ،

یه کم مکس کرد

\_وایییی بهار من برم الاناس رامی بیاد

.....\_

\_درد تو یه لحظه تصور کن من برم بپریم بغلش که چی اقا من حس میکنم خاطرتونو  
میخوان اخه نیست وقتی میبینمتون دست پاچه میشم و قلبم میزنه بوم، بوم بوم بوم بوم  
بوووووووو بوم

اینارو با ریتم اهنگ میخوند

\_اوکی بابا ، باش ، کاری ؟ باری ؟

.....\_

\_زهر مار کثافتتتتت ، برم الان رامی میاد

.....\_

\_شما رو هم میبینیم بهار خانم اونروز هم من همینا رو میگمت ، میبینمت خداحافظ

هیچ رقمه نمیتونستم لبخند عریضی که کل صورتمو پوشونده بود رو مخفی کنم .

خدا رامی فدات شه که وقتی میبینیم قلبت میزنه بوم بوم

اول خواستم برم بغلش کنم و بگم رامی بغدات منم وقتی میبینمت قلبم میزنه بوم بوم بوم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ولی بعد منصرف شدم چون دوس داشتم رویایی باشه اعترافمون

پس به هر ضرب و زوری بود لبخندمو مخفی کردم و در رو باز کردم و داخل شدم که داخل شدم مصادف شد با اومدن باران تو بغلم

خوب شد اومدم داخل چون انگاری باران میخواست بیاد بیرون یه لحظه فکر کنین منو میدید فال گوش ایستادم

هنوز تو بغلم بود و دستای من دورش حلقه شده بود انگار به خودش اومد چون زود ازم جدا شد و در حالی که دسپاچه گی از حرکاتش هویدا بود یه دست به موهاش کشید

\_ام کی اومدی، تا تو لباساتو عوض کنی من برم میزو بچینم

بعد سریع از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت

باران

سریع خودمو رسوندم به آشپزخونه و دستمو گذاشتم رو قفسه سینم که تند تند بالا و پایین میشد

وایی خدا خوب شد زود گوشی رو قطع کردم یکم که اروم تر شدم شروع کردم چیدن میز گوجه ها رو بخته بودم تخم مرغ رو زدم بهش تا بپزن (چیه خوب شب باید غذا سبک خورد اینا هم دارم املت میخورن) ماهیتابه رو گذاشتم رو میز خواستم برم رامی رو بصدایم که خودش سرو کلش پیدا شد

خواستم دهنمو باز کنم و چیزی بگم که نگاهم به بالا تنه بر، هنش خورد اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم نگاهمو ازش دور کنم تا وسوسه نشم که برم و خودمو پرت کنم تو بغلش و دست بکشم رو اون س،ینه عضلانی

سرمو به طرفین تکون دادم و بطری ابو از یخچال در اوردم و سرکشیدمش یکم بهتر شدم رفتم رو صندلی رو بروی رامی نشستم و بشقابشو در حالی که سعی میکردم نگام به بالا تنش نیفته گرفتم و واسش املت ریختم و گذاشتم جلوش واسه خودمم کمی کشیدم و شروع کردم بازی بازی کردم به چند هفته اخیر فکر کردم به اینکه روز به روز حسم قوی و قوی تر میشد و دلم میخواست کارهایی رو انجام بدم که واقعا خجالت اور بود البته نه اینکه





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

خلاف شرع باشه ها نه ولی خوب از یه دختر خوب بعیده وقتی حالت هامو به سارا گفتم با یه لبخند عریض نگام کرد و گفتش : عاشق شدنت مبارک ، سارا همه چیزو راجب منو زندگی میدونست البته از زمان ازدواج با رامی قبلشو نه

یادم به روزی افتاد که میخواستم برم اتاق رامی و یه دختره از اتاقش اومد بیرون وایی که جقدر حرص خوردم اون لحظه دوسداشتم سرشو بکوبم به دیوار تا یه هفته دپرس بودم که اخرش با سارا در میون گذاشتم اونم منو به بهار معرفی کرد و گفتش منشی جدید و دختر خوبیه ، منم با بهار آشنا شدم اولاش ازش خوشم نمیومد ولی بعدش شد رفیق شفیق و باهم دوست شدیم چون متوجه شدم که به رامی نظر نداره

با صدای رامی به خودم اومدم

\_ باران چرا بازی میکنی بخور

\_ نه سیرم یکم حله حوله خورده بودم به همین خاطر

نگاهمو به صورت رامی دوختم تا حالا درست درست بهش توجه نکرده بودم یه صورت کشیده ، بینی خوشتراش ، چشمهای عسلی قهوه ای و موهای قهوه ای که الان تا گردن بلند شده بودن و لخت بودن با یه پوست گندمی و ته ریشی که جدیدا گذاشته بود و من دوس داشتم دستمو روشون بکشم و در اخر لبه‌هاش ، لبهایی که نه پهن بودن نه باریک نه قلوه ای نه صاف شاید منو دیونه بخونین یا یه ادم نمیدونم ولی خودمم حس میکنم دیونه شدم ، اره دیونه شدم ، دیونه این پسری که روبروم نشسته و با

دیدنش ضربان قلبم هزار رو رد میکنه نگاهمو از لباس گرفتم و به چشماش دوختم داشت یه جوری نگام میکرد

رامبد

باران داشت با غذاش بازی میکرد و از اخماش معلوم بود تو فکره جوری که وقتی چند بار صداش کردم به خودش اومد



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

گفتمش چرا نمیخوری که گفت سیره و حله حوله خورده سرمو به بشقابم گرم کردم و در حال نوش جان کردن بودم که حس کردم زل زده بهم صورتمو اوردم بالا و رد نگاهشو دنبال کردم زل زده بود به لبم، اب دهنمو قورت دادم

و چشمامو باز و بسته کردم سخت بود، خیلی سخت بود بدونم میخوام و منم بخوامش ولی نشه کاری کرد نشه فاصله ها رو از بین برد باید زودتر میگفتم بهش نگاهشو به چشمم کشوند منم زل زدم بهش

و تو دلم قربون صدقه اش میرفتم

اخ که رامی فدات شه خوشگل من منم میخوام بچشم طعم لباتو ولی باید اول حسامونو با هم رو در رو درمیون بذاریم و بعده که من ...

وای که بیصبرانه منتظر اون لحظه ام

صندلی رو به عقب هول دادم و از جام بلند شدم بشقابمو تو سینک گذاشتم و با گفتن شب بخیر به اتاق خواب رفتم ولی هر کاری کردم خوابم نبرد صدای پای باران که اومد چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم اونم اومدش و در اتاق رو اروم بست که من از صدای تریک کوچیکی فهمیدم

بعد در کمد و باز کرد فکر کنم میخواست لباس عوض کنه بکم که گذشت تخت تکون خفبفی خورد و این یعنی باران اومده بود بخوابه

احساس کردم بهم نزدیک شده از لای چشمی که روی بالشتم بود (رو یه دست خوابیده) دیدم که داره بهم نزدیک میشه چشمامو بستم که نفسهاشو رو صورتم حس کردم و بعد دستی که رو ته ریشم کشیده شد

زیر لب داشت با خودش حرف میزد از اونجایی که من گوشم خیلی تیزه شنیدم .

یعنی همیشه تو هم منو بخوای، با دیدم ضربان قلبت بره بالا، داغ کنی. منو فقط واسه خودت بخوای یعنی همیشه

تو دلم چرا نشه خانم بعله که همیشه

لباش که چسبید به گوشه لبم یه تکون خفیف خوردم که سریع ازم دور شد



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دانلود از كافه بازار )

\_وای باران احمق ، خجالت هم خوب چیزیه بگیر بتمرگ

یکم که گذشت چشممو اروم باز کردم پشت به من خوابیده بود یه لبخند که تا دندان  
عقلمو نشون میداد صورتمو پوشوند و نوک انگشت اشارمو کشیدم به گوشه لبم وبعد نوک  
انگشتمو بوسیدم و با خودم گفتم باشد روزی که مستقیم لباتو ببوسم خانمم اون روز دیر  
نیست نطمءنم سرمو تو موهاش گذاشتم و بو کشیدم

باران

امروز روز آخری هستش که میایم سر کار و از فردا به مدت دو هفته مرخصیم اخه عیده  
منم هیچی لباس نخریدم واسه عید رفتم وسایلمو جمع کردم و بعد برداشتن کیفم به سمت  
اتاق رامی رفتم یه کم با بهار گپ زدیم

\_باران عیدی نمیری سفر

\_نمیدونم یو چی نمیری جایی

\_من میرم دیدن مامانبزرگم شیراز

\_اهان خوش بگذره

بعد به اتاق رامی اشاره کردم

\_کسی پیشش

\_نه تنهاس ولی انگار حالش خوب نیست

با شنیدن این حرف خیلی نگران شدم

و با یه لحنی که نگرانی ازش میبارید

\_چیه ، چش شده

بعد بی توجه به بهار به سمت اتاق رفتم و بدون در زدن داخل شدم رامی رو مبل دراز  
کشیده بود که با باز شدن در دستشو که از ارنج خم شده بود و رو چشمش بود رو برداشت  
در رو بستم و به سمتش رفتم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_رامی بهار چی میگه، چت شده، حاییت درد میکنه

اینارو میگفتم و به دست و پاش نگاه میکردم نگاهمو به صورتش دوختم

رامی نصف عمر شدم چرا خوب نیستی

نگاهم به چشماش افتاد شده بود دوتا کاسه خون

رامبد

کلی کار سرم ریخته بود و از طرفی درست حسابی نتونسته بودم بخوان سرم فجیح درد میکرد از بهار خواستم واسم قرص بیاره خوردم و خودمو رو میل بزرگ تو اتاق دراز کردم و دستمو گذاشتم رو چشمام یه ده مین تو همین حال بودم که در باز شد دستمو برداشتم که با باران مواجه شدم سریع اومد طرفم و شروع کرد واری کردم دست و پام

\_چت شده؟ کجات درد میکنه ووووو

وقتی دید چیزی نمیگم نگاهشو به صورتم دوخت چشمامو که دید یکی زد رو لپش وای خدا مرگم بده چرا چشمت قرمز بعد انگار چیزی یادش اومده نکنه دوباره سردرد گرفتی، آره وای که دلم ضعف رفت واسه نگرانیش سرمو بلند کرد و نشست بعد هم سرمو گذاشت رو پاش (البته خودم با حرکت دستش بلند شدم و دوباره سرمو گذاشتم رو پاش، اونایی که عاشقن میفهمن که وقتی سرتو بذاری رو پای کسی که دوسش داری چه حسی داره مخصوصا اگه مرد باشی)

\_رامی پاهاتو دراز کن، فکرتو خالی کن چشماتم ببند

کارایی که گفت رو انجام دادم وقتی دستاش شروع به حرکت رو پیشونی و شقیقه هام کرد بی اختیار لبخند اومد رو لبم اونم داشت ماساژ میداد نمیدونم چقدر سرمو گاساژ داد انگار تو رو زمین نبودم و تو اسمونا بودم اروم اروم

باران



## از سر رمانه‌ها اخمصاً برنامه رمانه‌ها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

یه نیم ساعتی بود که بی وقفه شقیقه‌ها و پیشونیشو ماساژ میدادم به صورتش نگاه کردم خواب بود چقدر تو خواب اروم و دوستداشتنی بود دستمو تو موهای خوشحالتش حرکت دادم خوشم اومد نه خیلی نرم بود هی لیز میخورد

چند تقه به در خورد و یکی داخل شد

عماد بودش معاون رامی چند باری دیده بودمش پسر بدی نبود

دهنشو باز کرد که مثل همیشه بلند سلام بده که انگشت اشارمو جلو دهنم گذاشتم و با گفتن هییییییییییییییی متوقفش کردم

اومد نزدیکتر

و با صدای اروم شروع به صحبت کرد

\_سلام باران خانم خوبین

بعد نگاهی به رامی کرد که سرش رو پام بود و خواب

دوتا ابروهاش رفت بالا

\_چش شده اون که هیچوقت اینجا نمیخوابید اصلاً این موقع چه وقت خوابه

\_چیزی نیست یه کم سرش درد میکرد الان یه نیم ساعتی میشه خوابیده

\_اهان خوب من اومده بودم با رامبد خداحافظی کنم و برم اخه دیگه کسی نیستش و همه رفتن ساعت ۹ هستش

لبخند کوچیکی زد

\_بله متوجه شدم، خدانگهدار تون سال نو تون هم پیشاپیش مبارک

\_همچنین شما، دیگه من رفتم، در هم میبندم راحت باشین

بعد هم رفت ولی من موندم تو اینکه این حرف اخرش متلک بود یا



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

شالمو در اوردم و پرت کرد رو مبل کنار خسته بودم گیره موهامو هم باز کردم کاش میشد مانتومو هم در بیارم ولی نمیشد رامی بد خواب میشد سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و دستمو تو موهاش کردم تو همین حالا بودن که نمیدونم کی چشمام گرم شد و خوابم برد

رامبد

با یه حس خوب بیدار شدم چشمامو باز نکرده کمی گردنمو کشیدم و بعد چشمامو باز کردم تازه یادم تومد که تو دفتر بودم سرم درد میکرد بارام اومد به باران نگاه کردم عزیزممم سرشو تکیه داده بود و خوابیده بود بهش نگاه کردم پس بگو این حس خوب از کجا سرچشمه میگیره سرمو برداشتم و تو جام نشستم به ساعت نگاه کردم ۱/۳۰ بودش باید میرفتیم خونه از جام بلند شدم کتمو پوشیدم و کیف و موبایلمو برداشتم رفتم سمت باران اول خواستم صداش کنم ولی بعد گفتم چه کاریه بغلش میکنم میبرم اگه هم بیدار شد که حتما همیشه میگم خواستم جبران کنم با این فکر یه دستمو پشت گردنش و دست دیگمو پشت زانوش گذاشتم و بلند شدم با چشمای خمار نگام کرد و بعد دوتا دستشو دور گردنم حلقه مرد و سرشو به سینه ام چسبوند با اینکارش لبخند اومد رو لبم، اروم خم شدم و کیف و شالشو برداشتم و زدم بیرون البته واسم خیلی سخت بود در شرکتو به بدبختی قفل کردم و دکمه اسانسور رو زدم داخل شدم و دکمه پارکینگ رو فشار دادم خدا رو شکر ساختمون تجاری بود و مسکونی نبود که اینموقع شب کسی ببیندمون

از اسانسور خارج شدم و به سمت ماشین رفتم کیفهارو روی زمین گذاشتم و دستمو تو جیب کتم کردم و سوییچ رو در اوردم و قفل در رو باز کردم دستگیره در رو کشیدم و با پام در رو کامل باز کرد و بارانو اروم گذاشتم رو صندلی سرمو اوردم بالا که دستشو از دور گرم باز کنم که خودشو کشید سمتم و لباس برای یه لحظه کوتاه رو لبام قرار گرفت یه چند مین بهش زل زدم بعد اروم دستشو از دور گردنم باز کردم و خودمو ازش دور کردم چندبار تند



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دانلود از کافه بازار)

تند دستمو تو موهام کشیدم تا از کلافه گیم کم شه کیف ها رو برداشتم و گذاشتم صندوق عقب و سوار شدم و روندم سمت خونه

ماشینو پارک کردم و رفتم در خونه رو باز کردم و بعد اومدم باران رو بغل کردم هنوز قدم دوم رو برنداشته بودم که صداسش در اومد

\_وایی رامی بذارم زمین چرا بیدارم نکردی، بذارم زمین کمرت درد میگیره پسر

شروع کرد تقلا کردن

دوس نداشتم ولش کنم و از طرفی هم نمیشد بغل بگیرمش بس که تقلا میکرد گذاشتمش زمین اونم یه لبخند به نشونه پیروزی زد و اومد بره که سریع گرفتمشو تا به خودش بیاد انداختمش رو کولم و سریع رفتم تو خونه تا کسی ندیدمون والا شما بودین میدین یه پسر خوشگل و خوشتیپ یه دختر رو انداخته رو کولش و داره میبره چه فکری میکردین در حیاط که بسته شد مشتهای باران که به کمرم میخورد شروع شد لامصب دستشم کم سنگین نبود دیدم نمیتونم کاری کنم پس

باران

هر کاری میکردم نمیتونستم از کولش بیام پایین منو مثل گونی برنجی انداخته بود رو دوشش البته بلانصبتاً!!! همینطور داشتم میزدک رو کمرش که با کاری که کرد دستای مشته شد تو هوا موند

این الان چیکار کرد، زد رو باسن من مرتیکه گنده خجالت نمیکشه یعنی داشت از گوشام دود بلند میشدا خوب دوشش دارم که دارم ولی دلیل نمیشه چیزی نگم بهش با فکری که به ذهنم رسید یه لبخند خبیثانه اومد رو لبم دیگه تو حال بودیم سرمو بردم نزدیک پهلویش و در یک حرکت سریع دهنمو تا اخر باز کردم و

بله بله به من میگن باران نه برگ چغندر همچین گازش گرفتم که داشت بال بال میزدا اخرم دیدم میخواد بزنم به دیوار که سریع ولش کردم و چون دستاش دورم نبود پریدم پایین و زودی رفتم اونور مبل واستادم







## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

تکون بدم که یه قدم هم نمیرفت داشتم به معنای واقعی کلمه زور میزدم که  
نفسش و بعد صداشو کنار گوشم حس کردم

\_زور نزن من تا مزه اتو نچشم ولت نمیکنم

سرمو کج کردم سمتش تا به کنار که افاقه نکرد دستمو بردم که سرشو دور کنم که دستاشو  
چفت دستام کردم و رو دیوار نگر داشت

\_نوچ نوچ مگه نگفتم الکی تقلا نکن حالا که اینطور شد دوتا گازت میگیرم

اینارو طوری میگفت که لبش به گوشم میخورد اب دهنمو قورت دادم داشتم یه جوری  
میشد انگار قلقلکم میشد و در عین حال نفسام داشت بلند میشد

\_رامی ؟

.....

\_رامبد بسه خوب تنبیه شدم دیگه گازت نمیگیرم اینا رو با یه لحن بچه گونه گفتم که نوچ  
انگار افاقه نکرد چون

چنان از روی همون مانتو شونه امو گاز گرفت که یه لحظه نفسم رفت و نزدیک بود بیفتم  
که دستاشو دور کمرم گذاشت و نگرم داشت

نزدیک بود بزنم زیر گریه

رامبد

به صورتش نگاه کردم عزیز دلم چشماش پر اب بود و لباش اویزون اخ که دوس داشتم  
دوباره گازش بگیرم

با یه لبخند وسیع نگاش کردم که جری شد و یه تنه بهم زد و از اتاق رفت بیرون

منم رو کردم به اسمون کزمتو شکر اوس کریم که این خواسته مو هم تونستم انجام بدم

میگین چه خواسته ای خوب جونم بگه واستون من همیشه دوسداشتم بارانو گاز بگیرم اخه

خیلی شیرینه از بچه گی همینطور بودم وقتی کسی رو خیلی دوس داشتم دلم میخواست  
گازش بگیرم که یه بار اینکارو با یه پسره تو مهد کردم که کلی توییخ شدم منم دیگه خودمو



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کنترل کردم ولی از وقتی باران و دیدم انقده این حسه قوی شده بود ولی بازم چون از پسر با شخصیتی مثل من بعید بود خودمو نگر داشتم که الان خودش بهونه دستم داد آخخخخ که اگه شونه اش بر، هنه بود چه حالی میداد یادم باشه بعدا حتما اینکار رو بکنم تا ببینم مزش چگونه الان که عالی بود مزش با اینکه مزه پارچه میداد خخخخخخخ

باران

رفتم تو اشپزخونه و بعد از خوردن اب راهی حموک شدم تا تو اینه قدی حموم نگاه کنم ببینم با شونه بدبختم چیکار کرده لامپ رو روشن کردم و داخل شدم دکمه های مانتو رو باز کردم و درش اوردم رو شونه اش یه کوچولو سوراخ شده بود یه لباس آستین کوتاه داشتم اونم در اوردم الان فقط یه لباس زیر نیم تنه کشی تنم بود بعد از اینکه یکم خودمو اینور اونور کردم تونستم درست ببینم شونه امو چون از پشتش گاز گرفته بود راحت نمیشد ببینم واییییی که خداااا نکشدهش جای دندوناش بود و بد خون افتاده بود از همه بدتر اینکه درد هم داشتم فجیح یه ابی به دست و صورتم زدم و لباسمو دوباره پوشیدم ولی مانتو رو انداختم رخت چرکا رفتم تو اتاق اقا ولو بود روتخت انگاری خواب بود یه تاپ شلوارک در اوردم که رو شونه اش دوتا بند نازک میخورد و به همین خاطر خوب جای زخمم دیده میشد مدیونید اگه فکر کنید از عمد اینکار رو کردم که رامی عذاب وجدان بگیره لامپ و خاموشیدم و رفتم تو تخت و بعد دوسه دفعه این دست اون دست شدن بالاخره خواب به چشمم اومدش

رامبد

یه غلت خوردم و به شکم در اومدم دستمو کشیدم جای باران که نبودش تو جام نشستم و چشمامو باز کردم یه دورتو اتاقو نگاه کردم که دیدم نه باران خانم نیستن در حالی که خمیازه میکشیدم از جام بلند شدم رفتم ۷۴ و در اخر بعد شستن سروصورتم خارج شدم همینطور که میرفتم تو حال چندبار باران رو صدا کردم که جوابی نگرفتم تو اشپزخونه هم یه





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کشیدم و به جای دندونام نگاه کردم بعدم یه بوسه دیگه زدم رو همون جا که گاز گرفته بودم و بارانو ول کردم و رفتم سر میز نشستم

باران

کثافتتتتت دوباره گازم گرفت بعدم میاد جاشو بوس میکنه که مثلاً چی هان اگه تلافی نکنم باران نیستم ولی الان وقتش نیست تخم مرغ ها رو برداشتم و زیر اب گرفتموش و سر میز بردم صبحونه رو خوردیم و رامی هم کمک کرد تو جمع کردن و رفت تو حال منم ظرف ها رو گذاشتم تو ماشین تا بشوره خودمم رفتم پیش رامی

دلم خیلی واسه کلبه تنگ شده بود و الان هم تعطیلات بود پس رو کردم به رامی

\_رامی میای بریم کلبه

\_باشه ولی تا یه یک هفته بیشتر نمیشه بمونیم

\_واسه چی ما که دو هفته تعطیلیم

با انگشت اشاره یکی زد رو بینیم

\_مامان اینا زنگ زدن که برم پیششون که کار مهمی دارن هر کاری هم کردم نشد از زیرش

شونه خالی کنم

\_چقدر میمونی پیششون

\_نمیدونم ولی بیشتر از دو هفته نمیومم برمیگردم خوشگله

باشه پس اگه اینطوره همین الان بریم دیگه

\_الان؟

اره رامی

بعد هم از جام بلند شدم و دست رامی رو هم کشیدم و با هم رفتیم تو اتاق یکی از چمدونای رامی که بزرگ هم بود و اوردم اون که کنی کوچیک تر بود رو هم اوردم اخه خودم



## از سر رمادها اخلاصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

چمدون نداشتم واسه خودم مانتو و شلوار و تاپ و شلوارک و خلاصه همه وسایلی که فکر میکردم نیاز میشه گذاشتم و زیپشو کشبدم به رامی نگاه کردم رو تخت دراز شده بود و نگام میکرد به چمدونش نگاه کردم هیچی نداشته بود اوف واسه اونم یه سری وسایلشو گذاشتم و بعد که داشتم از اتاق میرفتم بیرون گفتم چیزایی که کمه رو خودش بذاره رفتم تو اشپزخونه و یه سبد برداشتم که در داشتش تو یه فلاسک چایی ریختم و با یه کم چیپس و پفک و تخمه و میوه و اینا رو گذاشتم و روی اپن گذاشتم شیر گاز و آب رو بستم و رفتم تو اتاق رامی چمدونشو بسته بود

ازش خواستم وسایلو ببره تو ماشین که یادم افتاد با ماشینش نمیشه مکس رو ببریم

رامیییییییی

هان

چطور مکس رو ببریم

بعد هم همونجا رو زمین نشستم

ببین تا تو همه کارها رو بکنی من میرم ماشین عماد رو میگیرم با اون بریم

بنظرم خوب بود اخه ماشین عماد یه تویوتا دو کابین بود

پس سرمو بالا و پایین کردم رامی هم گوشی و سوییچ ماشینشو برداشت و رفت

منم چمدونا رو از دسته کشیدم و بردم تو حیاط مانتو و شالمو هم سرم گذاشتم و یکم خونه رو جمع و جور کردم و ظرفارو هم از تو ماشین در آوردم و تو کابینت ها گذاشتم رفتم تو اتاق یه کوله پشتی داشتم درش آوردم و یه رژ و عطر خودم و رامی و کرم ضدآفتاب و شارژر و گوشی و یه سری چیزای دیگه گذاشتم که گوشیم زنگ خورد رامی بود جواب دادم که گفتش دم دره و برم منم کولمو برداشتم و در حال رو قفل کردم در حیاط رو باز کردم رامی تو ماشین نشسته بود رفتم چندتا تقه زدم به شیشه که دادش پایین

رامی خجالت نمیکشی تو د مرد حسابی بیا چمدونا رو بذار تو ماشین

بعدم خودم رفت داخل مکس رو بیارم کوله رو انداختم رو دوشم و سبد وسایل غذایی رو برداشتم رامی هم چمدونا رو برداشته بود و گذاشته بود پشت ماشین خواستم مکس رو بذارم صندلی عقب که رامی نداشت و گفتش عماد گفته نذارینش رو صندلی منم به اجبار



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دانلود از كافه بازار)

مكس رو گذاشتم پشت پيش چمدونا و خودمم جلو سوار شدم و كوله و سبد  
غذاهارو صندلى عقب گذاشتم رامى هم اومد سوارشد و ماشينو روشن كرد كه خود به خود  
سيستم روشن شد

اگه اون روز بارونى سر وقت به قرارم ميرسيدم  
اگه از يه مسير ديگه ميرفتم تورو هيچوقت نميديدم  
شب تاريك و ترافيك منو سمت تو كشوندن  
شب و بارون و خيابون مارو به همديگه رسوندن  
شب و بارون و خيابون مارو به همديگه رسوندن

يه شام رمانتيك يه لبخند فوق العاده  
يه سورپرايز شيرين يه حلقه ي ازدواج ساده  
يه شب پر از عشق كه با تو خوابم نميبره  
يه ماشين قرمز واسه يه شمال دو نفره



اسمت تو هر نفسمه  
بهت دل بستم يه عالمه  
غرورمو ميشكنمو ميگم عاشقتم پيش همه



## از سرِ رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

حواسمو پیشت جا میذارم

شبا از فکر تو بیدارم

من هیچکسو مثل تو اینجوری از ته دل دوست ندارم

یه شام رمانتیک یه لبخند فوق العاده

یه سورپرایز شیرین یه حلقه ی ازدواج ساده

یه شب پُر از عشق که با تو خوابم نمیبیره

یه ماشین قرمز واسه یه شمال دو نفره

یه شام رمانتیک یه لبخند فوق العاده

یه سورپرایز شیرین یه حلقه ی ازدواج ساده

یه شب پُر از عشق که با تو خوابم نمیبیره

یه ماشین قرمز واسه یه شمال دو نفره

ترانه سرا : بابک بابایی

تکست آهنگ شام رمانتیک سحر

خدایی خوشم اومد اهنکش محتوا داشت به انگشت حلقه ام نگاه کردم فقط حیف که حلقه ازدواج ساده نداریم ای تازه ماشین قرمز هم نداریم تازه شام رمانتیک هم نیست آههههههههه اصلاً بیخیال اهنک رو عوض کردم و تکیه دادم به صدلی و به بیرون زل زدم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رامی که حرف نمیزد و تمام حواسش به رانندگی بود منم حوصله ام سر رفته بود پس خم  
شم شدم پشت و سبد غذا هارو در اوردم و شروع کردم خوردن

یه وقت تعارف نکنیا

با دهن پر بهش نگاه کردم و گفتم هان

با سر به پاکت چیپس اشاره کرد پاکت رو به سمتش گرفتم

من که نمیتونم بخورم دارم رانندگی میکنم بعد دهنشو باز کرد

بذار تو دهنم

منم یه مشت پر چیوندم تو دهنش که چندتا دونه هم از دهنش ریخت بیرون منم خش  
خش خندیدم

خلاصه تا وقتی که به یه رستوران برسیم و واسه نهار استپ کنیم یکم خودم میخوردم  
یکمم میدادم به رامی تخمه هم میریختم تو دستش تا بخوره طوری حله حوله خورده بودم  
که وقتی هم رامی جلو رستوران واستاد که پیاده شیم غذا بخوریم که اصلاً گشنه ام نبودش  
وقتی به رامی گفتم اونم گفت که خودشم نمیخواد و سیره بعد دوباره راه افتادیم یه راست  
رفتیم تا موشنگاههههههههه کلبه دوست داشتنی من

رامبد

با راهنمایی های باران رفتم تو جنگل تا یه جایی میشد رفت با ماشین ولی بقیه اش نمیشد  
از ماشین پیاده شدیم





## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از كاه بازار)

\_رامی همیشه بقیش بریم تا کلبه هم یه یه ربع بیست دقیقه ای زمانه وسایلا رو بذاریم بمونه البته بذاریم جلو ماشین بعد فردا میایم میبریمشون خودمون هم الان میریم اخه هوا دیگه کم کم تاریک میشه

چمدونا رو با هم گذاشتیم رو صندلی عقب و درها رو قفل کردیم و بعد راه افتادیم یه ده مین که رفتیم نم نم بارون شروع شد قدم ها مونو تند تر کردیم شدت بارون داشت بیشتر و بیشتر میشد دیگه وقتی با موش اب کشیده تفاوتی نداشتیم یه کلبه جلومون نمایان شدم باران جلوتر میرفت مکس هم رفت یه سمت دیگه که وقتی نگاه کردم یه خونه چوبی کوچولو بودش با صدای باران به سمتش نگاه کردم تو چهارچوب در واستاده بود در حالی که دستشو به معنی نزدیک شدنم به خودش تکون میداد

\_چراا

اونجا واستادیبی رامیبیی بیا تو سرما میخور یااا

بعد هودش رفت داخل منم قدم هامو تند کردم و پشت بندش داخل شدم وووییی انگار تازه سرما رو حس کردم تیشرتمو در اوردم تاپ ورزشیی که زیرش پوشیده بودم هم خیس اب شده بودش اونم در اوردم نمیدونستم کجا بذارمشون باران هم داشت با شومینه ور میرمت تا روشنش کنه که انگار موفق شد چون چوبا اتیش گرفتن از رو زانوهای بلند شد و نگاهشو به من دوخت وقتی لباسارو تو دستم دید اومد و از دستم گرفتشون

\_وایی رامی خیلی خیس شدی که برو برو جلو شومینه بشین تا من نگاه کنم ببینم تو کمد میتونم چیزی واست پیدا کنم یا نه بعد خودش رفت

منم رفتم جلو شومینه زمین خاکی بود ولی نمیشد کاری کرد رو همون خاکها نشستم و دستهامو به سمت شومینه گرفتم

باران

در کمد رو باز کردم کلا تار عنکبوت گرفته بود رو لباسا نمیشد از لباسا استفاده کرد کثیف بودن یکی دیگه در رو باز کردم که یه شلوار گرم کن پیدا کردم با یه پیرهن راحتی دخترونه



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

که مهشید داده بود بهم یه شلوار هم داشت که هر چی کمد رو زیر و رو کردم پیداش نکردم اوف بقیش هم شال و کلاه و وسایل ارایشی اینا بودش دوتا کلاه با پیرهنه و شلواره برداشتم یه کلاه و شلوارو دادم رامی تا بپوشه بعد خودم دوباره رفتم تو کمد و تنها پتویی که داشتم و قبل رفتنم گذاشته بودم تو جاش و بغد تو کمد رو در اوردم به تخت نگاه کردم باید میبردیمش جلو شومینه رامی رو صدا کردم که اومدش

\_رامی میگم میای ایت تخته رو ببریم جلو شومینه

\_خوب چرا تخته رو ببریم

\_پس چی رو ببریم همیشه که رو زمین باشیم کثیفه

یه دستی به گوشه کبش کشید و به تخت نگاه کرد و به سمتش رفت منم پشت سرش رفتم ملافه رو تخت رو کشید و بعد تشک رو اومد بلند کنه

\_چرا اینطوری میکنی

یه نگاه بهم انداخت

\_خوب میخوام تشکه رو بذارم جلو شومینه بهتره تازه سبک تر هم هست

یه اهان گفتم و رفتم کمکش با هم تشک رو بردیم جلوشومینه و یکم هم مبل هارو جابه جا کردیم چون پول برق رو نداده بودم قطع بودش باید یه فکری به حالش میکردم رفتم تو کابینت های اشپزخونه رو نگاه کردم که تو کشو اخری یه بسته شمع پیدا کردم

رامبد

به باران نگاه کردم از لباساش هنو اب میچکید رفتم تو اشپزخونه پشت سرش بودم که از جاش بلند شد و به سمتم برگشت و یه جورایی تو بغلم بود

سریع ازم دورشد



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانہ ( دادلود از كافه بازار)

اینجا چیکار میکنی برو جلو شومینه بشین رامی هنو موهات نم داره وای برم  
واست حوله بیارم

اومد بره که بازو شو گرفتم

چرا لباساتو عوض نکردی، اگه مشکلت منه که یه گوشه پشت بهت وای میستم عوض کن  
اینارو یخ میکنی

سرشو به سمتم چرخوند

نه نه اینطور نیست میدونی خوب چطور بگم، چشماشو بست و سریع شروع به حرف کرد  
تو کمدم پر عنکبوت کثیفه لباسا فقط یه پیرهن هست که خیلی زیادی کوتاهه خوب منم  
نمیتونم اونو بپوشم

خندم گرفته بود انگار گذاشته بودنش رو دور تند

نگاهم به یه پیرهن و کلاه رو مبل افتاد به سمتش رفتم و پیرهنه رو بلند کردم هیلی کوتاه  
بود ولی میشد بپوشه بهتر از لباسای الانش بود

لباس رو به سمتش گرفتم و بعد رفتم جلو شومینه پشت بهش تشستم

باران

پشت بهم جلو شومینه نشسته بود منم لباس به دست نمیدونستم چیکار کنم از طرفی  
سردم بود و از طرفی لباسه خیلی کوتاه بود استین هم نداشت، چشمامو بستم و نفسمو  
پوف مانند دادم بیرون سریع لباسامو در اوردم همه لباسام خیس بودن حتی لباس زیرهام  
ولی نمیشد درشون بیارم لباسه رو پوشیدم و لباس خیس رو گذاشتم رو لباسای رامی یه  
گوشه بعد رفتم تو کتو پاتختی حوله رو برداشتم و به سمت رامی رفتم پشت سرش رو زانو  
نشستم و یکم هم نیم خیز شدم تا قدم به موهاش برسه بعد شروع کردم خشک کردن  
موهاش با حوله

رامبد



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

داشت موهامو خشک میکرد پتو رو از کنارم برداشتم و به پشت انداختم تا رو شونه هاش بیفته اخه میدونستم خجالت میکشه و بهمین خاطر که یه ربهه داره موهای منو حوله میکشه در حالی که دیگه یه قره اب هم ندارن یه کم به عقب مایل شدم و دستمو انداختم دور کمرش و اورمش جلو و بین دوتا پاهام نشوندمش از دست حوله رو کشیدم و رو سر خودش انداختم تا یه کم خشک شه انگار خوابش میومد چون مدام خمیازه میکشید یکم ازش جدا شدم و دراز کشیدم دست اونم کشیدم و کنارم درازش کردم نمیدونم از اثرات خسته گی بود یا خمیازه های باران که منم شروع به خمیازه کشیدن کردم

باران تو جاش نشیت بهش نگاه کردم

یه کم چشمامو ببند رامی

چشمامو بستم که یه چیزی که به احتمال زیاد (خخخخخخ) پتو بود روم کشیده شد و پشت بندش باران کنارم دراز کشید چشمامو باز کردم پشت به من دراز کشیده بود و بیشتر پتو هم روی منو پوشونده بود و کمی رو اون بود دستمو دراز کردم و به سمت خودم کشیدمش یه دستمو گذاشتم زیر سرش و دست دیگمو هم انداختم رو پهلوش و به خودم پسبندمش یه پامو هم انداختم رو پاهاش دلم میخواست بهش بگم دوستش دارم و عاشقشم ولی نمیشد من میخواستم همه چیزو واسش رویایی کنم فراموش نکردنی

باران

از پشت تو بغلش بودم و تو حصار که از دست و پاش واسم ساخته بود زندانی دیگه نمیتونستم صبر کنم باید حسمو میگفتم بهش مرگ یه بار شیون هم یه بار اگه دوستم داره که خیلی خوبه ولی اگه دوستم نداشته باشه چی آروم باش باران اگه نخوادت هم خوب تکلیفت معلوم میشه و تا بیشتر از این شیفته و عاشقش نشدی جلوشو میگیری و فراموشش میکنی دیگه

با این فکر به سمتش برگشتم



## از سر رماینها اختماً برنامه رماینها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_رامی؟

\_هوم

چشماش بسته بود به صورتش زل زدم ابروهای مژه های پر و مردونه اش بینی و لباش دستمو گذاشتم رو ته ریشش و شروع به نوازشش کردم

\_نمیدونم کی بود یا چطور بود تا به خودم اومدم دیدم دوشش دارم وقتی میبینمش قلبم و اشش تند تند میزنه وقتی بهم نزدیکه دوست دارم چشمامو ببندم و فقط هواشو نفس بکشم دلم میخواد یه گوشه بشینم و زل بزنم بهش گاهی وقتا دوس دارم بغلش کنم و محکم فشارش بدم که باور کنم هست و وجود داره نمیدونم چطور شد که عاشقت شدم، رامی من تورو میخوام تمام و کمال فقط برای خودخودم میدونم همیشه پسرا به دخترا میگن اینارو ولی خوب من نمیتونستم صبر کنم که شاید یه روز منو بخوای چی میگی هان تو هم منو میخوای یعنی دوستم داری یانه

نگاهمو از ته ریشش گرفتم و به چشماش دوختم چشمای که الان باز شده بودن و یه جور خاصی دوخته شده بودن تو چشمام

رامبد

اصلاً انتظار اینو نداشتم که باران اعتراف کنه نمیدونم چقدر در جدال بودم با خودم که منم بگم دوستش دارم یا بذارم همون زمان که میخوام حلقه رو بدمش و سوپرایزش کنم بگم با احساس خیس شدم دستم به باران نگاه کردم صورتش خیس اشک بود تو جام نیم خیز شدم و سرمو به سمتش خم کردم و دستمو زیر چونه اش زدم و سرشو اوردم بالا

همینطور که گریه میکرد بدون اینکه به من اجازه حرفی رو بده شروع به حرف زدن کرد

\_میدونم من واست کم منی که هیچی از دختر بودن از زن بودن نمیدونم من حتی اخلاق دخترونه هم بلد نیستم دیگه عشوه اومدن که جای خود دارد منی که حتی ارایش کردنو بلد نیستم وایییی خدا



## از سر زمانها اخلاصاً برنامہ رمانها عاشقانه ( داندلود از کافه بازار )

دوتا زد تو سر خودش

بارانِ احمق بارانِ احمق خاک تو سرت

بعد با چشای اشکیش زل زد بهم

میدونم ببخشید نباید میگفتم یعنی نباید حسم بهت عوض میشد میدونم تو منو مثل

همون باران میبینی همون که داداشت بود داش باران ببخشید

اومد از جاش بلند شه که دستشو کشیدم و به سمت خودم کشیدمش تو بغلم افتاد سرشو آورد بالا و زل زد تو چشمم لباش میلرزید اصلاً مگه مهم بود که میخواستم جور دیگه ای بگم بهش مگه مهم بود که خانواده ام هنوز از چیزی خبر ندارن هیچی مهم نبود فقط دختری مهم بود که بهم اعتراف کرده بود دوستم داره دختری که داشت با چشمای اشکی نگاهم میکرد دیگه خسته شده بودم منم میخواستمش بیشتر از هر چیزی پس لبامو گذاشتم رو لباش و شروع به بوسیدنش کردن یه دستمو توموهاش و دست دیگمو پشت کمرش گذاشتم و محکم به سمت خودم کشیدمش باران انگاری شکه شده بود چون هیچ عکس العملی نشون نمیداد وبا چشمای گرد نگاهم میکرد کمی خودمو ازش دور کردم و بعد گرفتن یه نفس عمیق چشمامو بستم و دوباره شروع به کام گرفتن ازش کردم کام گرفتم از دختری که زخم بود عشقم چندین ساله ام بود و مال من بود فقط من

باران

شکه شده بودم دوست داشتم منم همراهیش کنم ولی از طرفی خجالت و از طرف دیگه ترس از اینکه بلد نیستم چطور ببوسم و مورد تمسخر رامی قرار بگیرم باعث شد که فقط مثل یه چوب خشک بمونم سرجام میترسیدم تکون بخورم و رامی این بوسه رو تموم کنه و باهاش حس خوب منم تموم بشه نفس کم آورده بودم پس چنگ زدم به سینش که خودشو ازم جدا کرد و من با دمی عمیق شش هامو پر از هوا کردم نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم ولی نگاه خیره اشو حس میکردم سرمو بردم تو سینش و محکم خودمو بهش چسبوندم اونم چیزی نمیگفت و فقط موهامو نوازش میکرد اونقدر اون کاررو ادامه داد که پلکام سنگین شد و خوابم برد



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

(بچه ها چرا نظر نمیدین یعنی انقدر بده زمانم)

رامبد

باران خوابش برده بود ولی من خوابم نمیومد بهش نگاه کردم اولین و آخرین کسی که دلم  
واسش لرزید باید هرچه زودتر با بابا اینا حرف میزدم و عروسی میگرفتیم و میرفتیم سر  
خونه زندگی خودمون درسته نگفتم بهش دوستش دارم ولی با کارام میتونم بهش نشون  
بدم اره حتما از کارهام میفهمه میخوامش و یه تار موهاشو با دنیا عوض نمیدن

سرمو خم کردم و بوسه ای رو موهاش زدم بیشتر به خودم چسبوندم و چشمامو رو هم  
گذاشتم ولی خوابم نبرد نگران بودم همش حس میکردم میخواد یه اتفاق بدی بیوفته  
میترسیدم بخوابم و این فقط یه خواب باشه شما هم اگه جای من بودین و بعد از هفت،  
هشت سال به کسی که میخواین برسین باورش واستون سخت میشد و میترسیدین همش  
توهم باشه یا بخوان از هم جداتون کنن

تا خودِ خودِ صبح بیدار بودم چشمام میسوخت برای اینکه از سوزششون کم بشه رو هم  
فشارشون دادم

نمیدونم چقدر گذشت که باران تو بغلم تکون خورد انگار میخواست غلت بخوره که نتونست  
چون محکم گرفته بودمش

یکم که گذشت سنگینی نگاهشو حس کردم ولی کماکان چشمام بسته بود خواست دستمو  
از دورش باز کنه که بیشتر به خودم چسبوندمش

و در حالی که اروم چشمامو باز میکردم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بگیر بخواب خانمی کجا میخوای بری من بعد جات فقط اینجاست تو بغل من، بین بازوهای من یکم دستمو شل کردم از دورش و به سمت خودم برگردوندمش اخه از پشت بغل گرفته بودمش

نگاهشو به صورتم دوخت نمیدونم چی دید که نگرانی و آشفته گیش رو از چشماش راحت خوندم به حالت نشسته در اومد و سرشو رو صورتم خم کرد و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت

رامی چی شده؟ نکنه دوباره سر درد شدی؟ بعد انگار چیزی یادش اومده باشه

از کی تا حالا اینطوری شدی چرا بیدارم نکردی؟

بعد دستشو زیر سرم گذاشت

بیا سرتو بذار رو پاهام تا یه کم ماساژ بدم سرتو

با لبخندی که مخفی کردنش از محالات بود سرمو روپاش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم بوی خوشبختی میومد، آره فکر کنم خودش بود بوی زندگی از اینکه باران نگرانم شده بود از اینکه واسه خاطر من خجالت و شرمشو کنار گذاشته بود و الان سر من رو پاهاش بود و بخاطر پیرهن کوتاهی که پوشیده بود شونه و دستم در تماس مستقیم باهاشون قرار گرفته بود آدم ندید بدیدی نبودم و بار اولی نبود که سرم رو پای یه دختره اونم با این وضع ولی هیچوقت خودمو با اون حس ندیده بودم، یه حسی که یه مرد فقط و فقط با کسی که عاشقشه حس میکنه چه بسا که صدتا naf, gf داشته باشه

باران

سرش رو پاهام بود و داشتم ماساژ میدادم پیشونی، شقیقه، رو چشمها ولی تمام حواسم به تماس نصفی از بالا تنه اش با پاهام بره. نه ام بود داغ داغ بود بدنش یا بدن من سرد نمیدونم فقط اینو میدونم که وقتی چرخید و به شکم شد و سرشو رو به شکم روی پاهام گذاشت و یه دستشو دور کمرم و دست دیگشو زیر زانوهایم گذاشت و منو به خودش فشار داد به طوری که سرش بین شکم و زانوهایم بودش و محکم به شکمم چسبیده بود( بچه ها





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

من فقط قصدم از نوشتن جزئیات این هستش که بفهمین چقدر به هم نزدیک شدن و علاقه شون چطور هستش )

باید خودمو ازش دور میکردم نمیتونستم بیشتر تو اون وضع بمونم یه حس بدی داشتم مخصوصاً هم چون نفساش عمیق شده بود و از رو پیرهن هم رو شکمم حسشون میکردم و از طرفی دستایی که داشت از مچ پام به سمت بالا کشیده میشد نمیتونستم تحمل کنم مچ دستش رو در حالی که زانومو نوازش میکرد گرفتم با اینکارم سرشو آورد بالا و به صورتم نگاه کرد

\_من یعنی منظورم اینه

اشکم داشت در میومد خجالت میکشیدم میترسیدم

\_یعنی من نمیتونم، یعنی نه که فکر کنی منظورم به تو هستشا نه من خوب من

\_تو؟

\_من میتروم، میدونم بهم محرمیم و گناه مناه نیستا ولی من نمیدونم یعنی من اصلاً چی

میگن

\_آماده نیستی

\_هان؟

\_منظورت اینه که آمادگی نداری

\_آهان اره اره همون

\_خوب مگه میخواستم چیکار کنم که آماده نیستی

\_خوب یعنی هیچی ولش کن اصلاً

حالا رامی کنارم نشسته بود و موشکافانه نگاهم میکرد و منتظر حرفمو بزخم

باید فرار میکردم از زیر نگاهش وگرنه با اون چشمش تا ته ته ذهنمو میخوند

ولی کاش پام میشکست و بلند نمیشدم بلند شدنم همانا و میخ شدن رامی رو پاهام همانا

تازه یاد لباس افتضاحم افتادم واییییی که تو تمام عمرم هیچوقت اونطوری خجالت



## از سر رمانها اخنسا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نکشیده بودم از همه بدتر اینکه کمی لباسه بالا هم رفته بودو همه لباس زیرم معلوم شده بود اومدم پتورو بردارم که رامی یه سمتشو گرفته بود و ول نمیکرد

\_ولش کن رامی

\_نوچ در ضمن اصلا خجالت بهت نمیاد راجب آماده گی هم خودم آماده ات میکنم تو هم هر چی من گفتم قبول میکنی الان هم همینطوری میگردی

\_ولی

با یه لحن جدی

\_بین باران من اونقدرها هم که فکر میکنی بیجنبه نیستم واز این بدترش هم دیدم در ضمن من شوهرتم و به قول معروف باید از پیرهن بهت نزدیک تر باشم پس ادا و اصول در نیار واسه من

گفتی آماده گی نداری منم عقب کشیدم ولی باید خودتو بسپاری به من اصلا مگه تو به من اعتماد نداری؟

\_دارم اعتماد دارم بهت

دستم گرفت و منو نشوند جلو خودش

یه دستشو گذاشت رو گونه ام

\_نگام کن

نگاهمو دوختم به چشماش

\_خودتو بسپار به من خودتو ول کن من پشتتم هیچوقت پشتتو خالی نمیکنم

هوم

بعد خم شد و با لبه‌اش مهر زد پیشونیمو پر شدم از اعتماد پر شدم از آرامش یه حس خوبی تو وجودم جریان گرفت پیشونیمو به پیشونیم تکیه داد و چشماشو بست

رامبد



## از سر رمانها اختصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

میدونستم واسش سخته و بیشتر این سختی هم مربوط به گذشته بودش باران هنوز اخلاق های پسرونه داشت با اینکه ظاهرش دخترونه شده بود ولی در باطن یه پسر بود و این کار رو سخت تر میکرد چون اون ۲۰ و خوردی سال از زندگیشو پسرانه زندگی کرده پس تغیر حس هاش کار سختی میتونست باشه ولی من خوب بلد بودم چیکار کنم باید تو همین یک هفته تمام حصارهای اطرافشو بشکنم و خودمو باهاش وفق بدم چون وقتی برگشتم میخوام تماما مال خودم باشه چه روحی و چه جسمی

باران

۱۰ روز میگذره و امروز رامی میخواد بله پیش خانواده اش خودش که میگه زودی برمیگرده و اگه دیگه خیلی زیاد بخواد بمونه سه هفته چون تحمل دوریمو نداره ولی من میتروسم بره و بر نگرده با این فکر چشمام دوباره پر شدن قراره با تاکسی بره هر چی هم گفتم میخوام پیام باهات تا فرودگاه قبول نکرد

نگاهمو آوردم بالا و به رامبد نگاه کردم که داشت ادکلن رو به یقه پیرهنش میزد فکر کنم نگاهم خیلی سنگین بود که به سمتم برگشت

ا خانمی تو که باز میخوای بباری اومد کنارم روتخت نشست و منو توبغلش گرفت و محکم به خودش فشارم داد

سرشو زیر گوشم آورد

فدات شم عزیزم واسه خودم سخته تو دیگه سخت ترش نکن، سفر قندهار که نمیرم، میرم یه یکی دوهفته بعد برمیگردم تازه اش ام وقتی اومدم دیگه آماده گی ندارم و نمیخوام و نمیتونم هم قبول نمیکنم

بعد منو از خودش جدا کرد و دستاشو دوطرف صورتم گذاشت





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

که برق‌ها روشن شدش رفتم تو اشپزخونه و یخچال و به برق زدم و اییییی که هیچی واسه خوردن نداریم اینجا هم که آنتن نداره گوشی رفتم سمت لباسای خیس انداختم تو ماشین لباسشویی تا خشک بشه خوب که خشک شد اتو زدم و پوشیدمشون خوب بودش کیف پول و گوشیمو برداشتم و زدم بیرون مکس هم باهم همراه شد تمام راه رو دویدیم تا به مغازه رسیدیم یه زنگ به رامی زدم و گفتم که مواد غذایی خودم میخرم اونم با کلی غر زدن که چرا خودت تنها رفتی و چطور میخوای بری خونه و....

ولی وقتی گفتم با مکس اومدیم و سریع بر میگردیم دیگه چیزی نگفت و فقط گفتش زود برگردین که به شب نخورین

تمام وسیله‌هایی که فکر میکردم و خریدیم یه دونه کیف بود سبد بود نمیدونم از اینا که روی الاغ و اسب میندازن و همه چی رو میذارن داخلشها از اونا هم داشتن که خریدم و گذاشتم رو پشت مکس و بیشتر چیز میزا رو گذاشتم داخلش خودمم پول وسایل رو حساب کردم و چهار تا کیسه مونده و برداشتم و راهی خونه شدیم

وسایلو جا به جا کردم ساعت ۵، ۴/۳۰ بودش دیگه تصمیم گرفتم غذا درست ، کنم ماکارونی بهترین گزینه بودش کاراشو کردم و گذاشتم دم بکشه خودمم رفتم رو مبل نشستم و زل زدم به شومینه

در باز شد و رامی اومدش داخل ساک هارو آورده بود گفتم بذاره کنار کمد بعد میرم میچینم خلاصه جونم بگه براتون که همه چی رو چیدم رامی هم گفتش میخواد بره حموم که چون آب گرم بودش نرفت رفتم یه شلوار و بلوز برداشتم تا پیوشم که رامی از دستم گرفتشون نگاهش کردم

که بی توجه بهم خودش رفت تو کمد و یه تونیک یقه هفت که آستین سه ربع داشت و تا نیمه و جب بالای زانو بود گرفت سمتم  
ازش گرفتم

و منتظر موندم یه شلوار هم بده بهم که خیلی ریلکس در کمد و قفل کرد و رفت  
\_پس شلوارش کو



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_قرار شد هر کاری من گفتم انجام بدی یکی از این کارها هم اینه که هر چی من گفتم بپوشی

\_خوب پشتتو کن من بپوشم

لباسه رو پوشیدم از لباس قبلیم خیلی بهتر بود رفتم تو اشپزخونه بشقاب و قاشق و چنگال و.....

ماکارونی رو هم تو سینی ریختم و گذاشتم رو میز رامی رو صدا کردم بیاد شام بود دیگه بخوریم

یه نگاه به رو میز انداخت چرا دوتا بشقاب گذاشتی

\_وا مگه تو نمیخوای بخوری

سرشو بالا و پایین کرد و صندلی رو عقب کشید و نشست خواستم روبروش بشینم که ازم خواست برم کنارش

\_چیزی میخواستی

\_نه

بعد دستشو زد رو پاش

بشین

\_هان؟

نه پا درد میگیری من میرم رو صندلی میشینم

اینا رو با هول گفتم و اومدم برم که دستمو کشید و چون انتظار نداشتم پرت شدم تو بغلش سرشو برد کنار گوشم که گردنمو جمع کردم

\_قرار شد بهم اعتماد کنی

\_ولی

\_نه نشد دیگه ولی و اگر و اما نداریم هر چی من گفتم





## از سر رمانها اختصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اومدم اینجا شما شماره ای از خانواده اش نداری چه میدونم آگه آدرس هم داشته باشین خوبه میتونم تقاضا ویزای اضطراری بدم

ولی با حرفی که عماد زد به کل نا امید شدم

\_ نه من فقط شماره خودشو دارم بذار زنگ بزnm

گوشیشو در آورد و تماس گرفت

بعد چند مین

\_ جواب نمیده شما برو خونه حتما زنگ میزنه

اومدم خونه و تا الان منتظر موندم گوشیش خواموشه دلم شور میزنه میتروسم خیلی زنگ در به صدا در آومد از جام بلند شدم و سریع خودمو به در رسوندم به امید اینکه رامی باشه ولی زهی خیال باطل با دیدن بهار و سارا امیدم به کل نا امید شد اومدن داخل یه چند ساعتی موندن و دلداریم دادن و بعد وقتی دیدن هیچ عکس العملی نشون نمیدم سارا رفت چون سام اومده بود دنبالش ولی بهار موند کنارم

فروردین تموم شد، بهار، و تابستون و پاییز و زمستون هم از پشتش یکی یکی

رفتن ولی سفر رفته من برنگشت و من هنوز منتظرم هنوز انتظار میکشم و ایمان دارم که میاد اون قول داد

بهار

از سمیر خداحافظی کردم و بعد بوسیدن گونه اش از ماشین پیاده شدم کلید انداختم و در روباز کردم به حیاط نگاه کردم مکس یه گوشه دراز کشیده بود تقریباً یه ۱۰ ماهی میشد اومده بودم اینجا و با باران زندگی میکردم بارانی که هیچی ازش نمونده بود رفتم تو اتاق دراز کشیده بود مثل همیشه شده بود مرده متحرک آگه بهش غذا نمیدادم خودش نمیخورد خودم حمومش میکردم لباس میپوشوندمش از خواهر بهم نزدیک تر بود خیلی دنبال رامبد گشتیم سعی کردیم از طریق شرکت پیداش کنیم که اونم ۶ ماه پیش واگذار شد میخوام بارانو ببرم پیش یه روانپزشک خوب مهشید بهم معرفیش کرده جاریم خودشم گفتم میاد چون دوست داره باران رو ببینه آخه من خیلی ازش تعریف کردم پیشش حقاً که تعریفی هم بود





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از دیشب خیلی غذا مونده بود گرمش کردم و کشیدم تو بشقاب و بردم تو اتاق کشیدمشو تکیشو دادم به تخت

باران نمیخواهی روزه سکوتتو بشکنی

.....

دلم واسه اون باران شوخ و شیطون تنگ شده

بس نیست یک سال گذشته تمومش کن باران بسه

بازم سکوت و سکوت

غذا تموم شده بود یه دستمال به دور دهنش کشیدم و رفتم تو آشپزخونه یه کم غذا خوردم و رفتم تو اتاق نبودش تنها جایی که میتونست باشه دستشویی بود فقط اونجا میرفت

خودمو انداختم رو تخت ولی قبلش گوشیمو واسه ساعت ۳ تنظیم کردم

با صدایی آلارم گوشی چشمام و باز کردم تو جام نشستم و به باران نگاه کردم زیر چشماش گود افتاده بود و سیاه شده بود از جام بلند شدم بعد شستن دست و صورتم اومدم تو اتاق و مشغول آماده شدن شدم یه مانتو ساده گرم با شلوار جین قهوه ای و شال قهوه ای کرم واسه باران هم یه مانتو جین آبی که دور کمرش یه کمر بند ساده قهوه‌ای بود با شلوار پارچه ای سفید و روسری آبی سفید گذاشتم یکم آرایش کردم و با آژانس تماس گرفتم که گفت تا یه ربع دیگه راننده اشون میرسه و الان رفته مشتری بیره رفتم باران رو بیدار کردم و بعد کمک کردن در پوشیدن لباسش موهاشو دم اسبی بستم و روسری رو سرش انداختم و شل گره زدم که صدای زنگ در بلند شد سریع کیفمو برداشتم و موبایلمو انداختم داخل و همینطور که کج مینداختمش رو شونه ام دست باران رو که مثل مجسمه وسط اتاق ایستاده بود هم با خودم به سمت بیرون کشیدم

پول آژانسو دادم و پیاده شدیم به ساختمون روبرویم نگاه کردم یه ساختمون بیست سی طبقه از تو کیفم کارت دکتره رو در آوردم

دکتر آریو کیا آدرس خیابان.... ساختمون..... طبقه ۵ واحد ۲۰ کارت رو تو کیفم برگردوندم و با گرفتن دست باران به سمت ساختمون قدم گذاشتم



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

از آسانسور خارج شدیم به واحد ها نگاه کردم چهار تا بودن رو بروم واحد ۲۰ بودش همینطور که دست باران رو گرفته بودم رفتم کنار در زنگ رو زدم که دختر جوونی در رو باز کرد بهش میخورد منشی باشه

وقت قبلی داشتین

بله

به چه اسمی

کیانمهر

اوه بله بفرمایید، بفرمایید داخل جناب دکتر منتظرتون

رفتیم داخل مارو به سمت دری راهنمایی کرد تا چند تقه به در زدم و بعد داخل شدیم دکتر از جاش بلند شد و بعد سلام و احوالپرسی ازمون خواست بشینیم

خوب چه کمکی از دستم برمیاد

شما رو مهشید جون بهمون معرفی کردن و فکرکنم راجب باران باهاتون صحبت کرده باشن

دکتر نیم نگاهی به باران انداخت

بله بله بیخشید نشناختم

خواهش میکنم

خوب بنظرم بهتره شما بیرون باشین تا منو باران خانم بتونیم با هم صحبت کنیم فکر کنم

مهشید خانم هم الانا میرسه اخه زنگ زده بود قبل اومدنتون

یه نگاه به باران انداختم به دیوار زل زده بود و چیزی نمیگفت

به دکتر نگاه کردم که چشماشو بهم فشار داد یعنی بسپرش به من نگران نباش برو

از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم

آریو



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

به دختر رو بروییم نگاه کردم یه دختر با پوستی روشن موهایی که به رنگ زرد در اومده بودن با چشمای آبی که خالی ولی پر از غم بودن زیبا بود و بیشتر به دخترای غربی شباهت داشت تا ایرانی زیر چشماش گود افتاده بود از تعریف های مهشید انتظار یه دختر افسرده و داغون رو داشتم ولی این افسرده بود ولی داغون فکر نکنم اخیه کدوم آدم داغونی میره موهاشو بلوند میکنه

چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم و وقتی تمرکزمو به دست آوردم چشمامو باز کردم از جام بلند شدم و رفتم رو مبل روبرویش نشستم  
زل زده بود به دیوار

\_سلام من آریو هستم افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم

اینا رو با یه لحن شوخ گفتم ولی اون انگار نه انگار

میدونی من فقط بابامو دارم مامانم وقتی بچه بودم رفت اون بالا بالا ها گاهی وقتها دلم تنگش میشه ولی چه میشه کرد اون رفته و دیگه بر نمیگرده، نه تنها مامان من بلکه هر کی بره اون بالا دیگه بر نمیگرده ولی مایه روز میریم پیششون وووووو  
واسه خودم کمی آب ریختم و سرکشیدم

به باران نگاه کردم هیچ انگار نه انگار یک ساعت و نیم باهاش حرف زده باشم بازم به دیوار  
زل زده بود

باید بیشتر میفهمیدم از شرایطش اینکه عشقش کی و چطور مرده

با این فکر از جام بلند شدم و خودمو به میز رسوندم با منشی تماس گرفتم و خواستم همراه  
های کیانمهر رو داخل بفرستن

خودمم رفتم دوباره رو مبل نشستم و زل زدم بهش

چند تقه به در خورد

یه بفرمایید گفتم که اول اون دختری که با باران اومده بود و پشتش مهشید داخل شدن



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بعد از سلام و علیک با مهشید ازشون خواستم بشینن بارا پشت بهشون نشسته بود اول اون یکی دختره که مهشید بهار صداش میکرد نشست بعد مهشید اومد بشینه که نگاهش به باران افتاد و همینطور خیره اش موند از حرکات لبش بارانی که زیر لب گفت رو تشخیص دادم سریع به سمت باران رفت و به آغوشش کشید

\_ووویی باران قوربونت برم تو کجا بودی هان میدونی چقدر با امیر و سمیر دنبالت گشتیم از اینا گذشته آقا جون یه تیم جستجو رو هم بسیج کرد ولی انگار آب شده بودی رفته بودی تو زمین وایی آقا جون خیلی خوشحال میشه حتما باید ازش مشتلق (مژده گانی) بگیرم بعد هم از باران جدا شد و کنار نشست و گوشیشو از کیفش در آورد

\_چیکار میکنی مهشید صبر کن

\_چرا

\_الان باران خانم واسه کار دیگه یی اومدن اینجا بعد رو کردم

به بهار ببخشید خانم

\_کیان هستم بهار کیان

\_بله بهار خانم مشکلی که نیست اینطوری صداتون کنم

\_نه هرچور راحتین

\_میخوام همه چیز بدون که باران از کی اینطوری شد چی شد که عشقش مرد و کی این اتفاق افتاد از کی باران اینطوری شده و هر چیز دیگه ای که فکر میکنید ممکنه کمکی به روند بهبودش بکنم

\_من تقریباً یه یک سال و چند ماهی هست میشناسمش اون یه دختر شاد و شیطون بود که همیشه لبخند به لب همه میورد رامبد عاشقانه دوستش داشت و این از تمام حرکاتش هویدا بودش اونا یه نه ده ماهی بود ازدواج کرده بودن که در حد عقد محضری بودش که من اینو بعد رفتن آقا رامبد فهمیدم همه رفتیم تعطیلات نوروزی باران و رامبد هم با هم رفتن شمال همه چی خوب بود رامبد میخواست بره با خانواده اش حرف بزنه که بیان عروسی بگیرن بهمین خاطر میره هلند ولی قول میده به باران که زود برگرده دو یا سه



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دانلود از كافه بازار)

هفته از رفتن رامبد گذشته بود و عماد معاون رامبد شركتو ميگردوند كه باران سراسيمه آومد داخل و.....

بايدم بگم بهتون كه ما خبري از زنده يا مرده بودن رامبد نداريم

بهارخانم و باران يه چند دقيقه اي بود رفته بودن و مهشيد رفته بود بدرقه اشون كنه باورش برام سخت بود يه همچين عشق و علاقه اي تو اين دور و زمونه بايد كمكش ميكردم نبايد ميذاشتم تو اين وضع بمونه اون ۱۱ ماه هستش كه سكوت كرده بايد بهش يه شوك وارد شه اره يه شوك ميتونه همه چيزو درست كنه و اين شوك چيزي نميتونه باشه جزء رويارو كردنش با واقعيت بعدش هم واسه آرامشش از گذشته و تمام چيزهايي كه بگذشته مربوط ميشن دورش ميكنيم بايد به مهشيد هم بگم فعلا به آقا جون چيزي راجب باران نگه چون تا جايي كه

من فهميدم چيزاي خوبي انتظارشو نميكشه

بهار

يه يك ماهي ميشه كه هفته اي دوبار باران رو ميبرم مشاوره ولي هنوز تغيير نكرده امروز مهشيد تماس گرفت و گفتش دكتر ميخواه باهام حرف بزنه منم اومدم مطب و الان منتظرم كه مراجعه كننده بياد بيرون تا برم داخل يه نيم ساعت منتظر موندم و بعد داخل شدم

بعد از سلام و احوال پرسی رو مبل روبروی میز نشستم

\_ببينيد بهار خانم من تو اين مدتي كه با باران صحبت كردم و ازش شناخت پيدا كردم اون نميتونه نبود رامبد رو قبول كنه و منتظره تا برگرده اولش گفتم به شوك احتياج داره ولي با توجه به چيزايي كه خودتون هم گفتين نه عكسي با هم دارن و نه فيلم يا چيزي ميخواستم يه چيزي ببرسم اين رامبد خان خودشون خونه چيزي نداشتن چون گفتين كه تو خونه باران زندگي ميكردن





## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

میخواست بگم که خوبم و چیزی نیاز دارم یا نه رامی فراموش شدنی نیست ولی باید زندگیمو ادامه بدم تمام حرفای دکتر داشت یادم می اومد انگار تازه از خواب بیدار شده بودم و میتونستم همه چیزو بفهمم حوله رو دورم گرفتم و اومدم بیرون و با سه جفت چشم منتظر مواجه شدم

به ترتیب بهار سارا و مهشید دوباره نگاهم به سارا دوختم شکمش بزرگ شده بود و این خبر از حامله بودنش میداد

نگاهمو ازشون گرفتم و به سمت کمد رفتم

\_چیه همتون جمع شدین تو اتاق نکنه انتظار دارین جلو شما لباسمو عوض کنم

چیزی نگذشت که احساس کردم دارم پرس میشم هر سه با هم بغلم کرده بودن داشتن فشارم میدادن به بدبختی خودمو از بینشون کشیدم کنار و از اتاق بیرونشون کردم یه بلوز شلوار از تو کمد در آوردم و پوشیدم به سمت میز توالت رفتم برس رو از تو کشو در آوردم و مشغول شونه زدن موهام شدم به خودم تو آینه نگاه کردم زیر چشمام گود افتاده بود و پوستم به زردی میزد نگاهم به موهام کشیده شد و یاد حرف رامبد افتادم

\_واایی باران نمیدونی که چقدر عطر موهاتو رنگ و حالتشونو دوس دارم هیچوقت اجازه نمیدم رنگشون کنی هیچوقت

موهامو بیخیال شدم دست

بردم تا یه رژ لب بزنم و از این مرده گی در بیام (رامبد\_باران من تو رو ساده دوس دارم دلم نمیخواد هیچوقت آرایش کنی)

کی بود اینو گفت اها سومین روزی که تو کلبه بودیم روز سال نو فقط یه رژعنابی زده بودم که تمامشو با بوسه از رو لبم پاک کرده بود سری تکون دادم و رژ عنابی رو برداشتم و چندین بار محکم به لبم کشیدم



## از سر رمادها اخنما برنامه رمادها عاشقانه ( دادود از کافه بازار)

به دختر تو آینه نگاه کردم موهای مشکی خیلی چهره ام روشن تر نشون میداد آرایشگر کمی آرایشم کرده بود یه خط مشکی پشت پلکم با کمی ریمل و رژ لبی که همراه همیشه گی یک ماه اخیرم شده بود

پول آرایشگر رو دادم و زدم بیرون دستمو واسه تاکسی تکون دادم که کمی جلوتر ایستاد سوار شدم و ادرس بنگاهی که دو سه کوچه باهامون فاصله داشت و دادم

از راننده خواستم منتظر بمونه وارد بنگاهی شدم خونه رو از همینجا گرفته بودم بعد سلام و اینا بهش گفتم که میخوام خونه رو بفروشم که گفتش حاضره ۵۰۰ بخره ولی من میدونستم که ارزش خونه خیلی بیشتره از طرفی هم شانسم زده بودو دوتا خونه همسایه ها رو خریده بودن و من خیلی اتفاقی فهمیدم میخوان برج بسازن و خونه منم نیاز داشتن پس میتونستم با قیمت خیلی بیشتری بفروشمش به اقاهاه گفتم که مبلغی که گفتین کمه و خونه رو زیر دوتومن نمیدم اونم کلی گفت خونه کوچیکه و متراژ نداره و فلان و به امان ولی من اهمیت ندادم و در حالی که شمارمو رو یه تکه کاغذ نوشته بودم و رو میزش گذاشتم

گفتم خودتون هم خوب میدونین کار برج ساختمانی که میخواد ساخته بشه گیر خونه من پس صفصته نکنید منتظر تماشون هستم فعلا

بعد هم سری تکون دادم و خارج شدم سوار تاکسی شدم و ادرس خونه رو دادم

تکیه زدم به صندلی و به بیرون نگاه کردم ادمایی که بعضیا میدویدن بعضیا قدم میزدن و بعضیا هم نشسته بودم عده ای غمگین، شاد وووو پول تاکسی رو دادم و پیاده شدم در خونه رو باز کردم با ورودم مکس سریع خودشو بهم رسوند در رو بستم و رو زانو نشستم و تو بغل گرفتمش

\_مکسی تو که منو ول نمیکنی نه

یه بوسه زدم کنار سرش





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_ میدونی میگن سگ وفاش بهتر از ادمه فکر کنم راست میگن

از جام بلند شدم و به سمت حال رفتم در رو باز کردم و کیف و شالمو گذاشتم تو کمدی که چوب لباسی داشت و رفتم داخل از باران خبری نبود و این یعنی با سمیر رفته بیرون باید در سریع ترین زمان ممکن با سمیر حرف میزدم بهار لایق بهترین ها بود

رفتم تو اتاق و در کمد رو باز کردم و شروع به زیر و رو کردن لباسا کردم تا یه چی پیدا کنم بپوشم نگاهم به همون لباس رقص عربیه تو کمد افتاد دست کردم و درش اوردم در یک تصمیم آنی لباس رو تن زدم و رفتم تو حال رفتم کنار سیستم و با یه کم جستجو cd اهنگ عربی رو پیدا کردم cd رو تو دستگاه گذاشتم و دکمه پلی رو فشار دادم اولش باضرب های اروم پا شروع کردم و بعد کمی رو قسمت جلو پا (انگشتها) فشار کردم و شروع به لرزوندن باس، ن همراه با لرزش دستها رو حالا موجی تکون میدادم و حرکت کمرو هم باهش هماهنگ یه چرخش به سر که موهام پخش شدن.....

اهنگ که تموم شد از حرکت ایستادم که این ایستادن مصادف شد با صدای دست به اون سمت برگشتم که با بهار مواجه شدم تکیه به دیوار نگاهم میکرد و دست میزد

\_ ایولللیلیلی دختر عالی بود واسه عروسی منم باید اینطوری برقصی

\_ بهار بیا بشین باید باهات حرف بزنم

اومد نشست روبروم

\_ بهار سمیر از گذشته ات میدونه

یکم با انگشتهای دستش بازی کرد

\_ نه

\_ اخیه دختر خوب من بهت چی بگم هان بهتره بهش بگی تا دیر نشده و از کس دیگه نشنیده در ضمن بهش بگو باران گفت اخر هفته منتظرم با خانواده محترم بیان خواستگاری من خواهرمو الکی نمیدم بهش در ضمن بهتره همین فردا بری بهش بگی گذشته اتو اگه هم نمیتونی بگو من بگم



## از سر زمانها اخلاصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

\_واییی چرا به فکر خودم نمیومد تو بگو بهش

باران

من نمیتونم میترسم نظرش راجبم عوض بشه

\_باشه شمارمو سیو کن تو گوشیم برم دوش بگیرم بعد باهاش تماس میگیرم اینو گفتم و با برداشتن حوله راهی حموم شدم یه دوش چقد مینی گرفتم و اومدم بیرون یه تاپ که به زور تا

زیر سینه ام میرسید و یه شلوارک یک وجبی پوشیدم اینا رو دیروز بهار خریده بود یکی واسه من یکی واسه خودش موهامو دم اسبی بستم و رفتم بیرون بهار تو حال نبودش رفتم تو آشپزخونه که دادم داره ماکارونی رو اب کش میکنه در یخچال رو باز کردم و یه سیب از داخل در اوردم در یخچال رو بستم و یه گاز بزرگ زدم بهش

\_چرا موهاتو مشکی کردی حیف موهای خوشرنگت نبود

سیب رو قورت دادم و یه دست به موهام کشیدم

\_نظرت چیه به نظر خودم خیلی خوب شده

بعد هم راهمو گرفتم و رفتم تو حال گوشیمو برداشتم و رفتم تو لیست مخاطب ها

رو اسم سمیر سپهری استپ کردم و دکمه تماس رو زدم

به مرد رو بروییم نگاه کردم تغییر چندانی نکرده بود یه قاشق از بستنیم خوردم و شروع به حرف زدن کردم

\_از کی بهار رو میشناسی؟

\_هفت هشت نه ماهی میشه

\_کجا دیدیش؟

\_تو شرکت مهرآرا

\_واقعا دوستش داری؟

\_اره



## از سرِ رمانها اختصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

فکر میکنی میتونی خوشبختش کنی

خودشو کمی جلو کشید و چشماشو باریک کرد

نمیفهمم منظورت از این پرسشها چیه میخوای به کجا برسی

اونقدر دوستش داری که حتی گذشته اش واست مهم نباشه

اره من بهار دوست دارم اولش فقط ازش خوشم میومد ولی رفته رفته بهش علاقه مند شدم از اخلاقش رفتارش از همه چیز خوشم میاد و میخوام مال من باشه فقط برای من

بهار شیء نیست که میخوای مال خودت باشه

منم خودمو جلو کشیدم بین سمیر بذار رُک بگم بهار سختی های زیادی کشیده دوست ندارم دیگه سختی بکشه اون خانواده ای نداره فقط منو داره خانواده ات با این موضوع مشکلی ندارن

چرا باید مشکلی داشته باشن

چون باید اخر هفته با خانواده بیای خواستگاری بهار من دوست ندارم احساس کمبود کنه

باید هم بهت بگم که بهار تا ۱۵ ساله گی با پدر و نامادریش زندگی میکرد، زن پدرش دل خوشی ازش نداشته و خیلی اذیت و آزارش میکرد اخرم میره رو مخ بابای بهار که بهارو بدن به یه مرد ۳۰ ساله عیاش که پول زیادی هم داشته بهار از پشت در میشنوه و فرداش از مدرسه فرار میکنه میره خونه یکی از دوستاش که ادمایی خوبی بودن و تا بیست سالگی اونجا میمونه از ۱۸ سالگی کار کرده بوده و دیگه میخواستته مثلاً مزاحم اون خانواده نباشه یه اتاق میگیره و زندگیشو میچرخونه از کار اخراج میشه و مجبوری پرستار یه پیرزن میشه...

با تموم شدن حرفام به سمیر نگاه کردم دوستاش و مشت کرده بود و اخم غلیظی داشت

سمیر اینا رو گفتم تا فردا پس فردا از کس دیگه شنیدی نکوبیشون تو سر بهار تا اخر هفته فکراتو بکن با خانواده ات هم در میون بذار ،همه چیزو اگه هنوز هم بهار رو میخواستی پنج شنبه شب منتظرتو و خانواده ات هستم اگر نه که بهتره بیشتر از این به هم احساس پیدا نکنین نگران بهار هم نباش خودم میسازمش نمیخواد عذاب وجدان بگیری



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

صندلی رو عقب کشیدم و از جام بلند شدم

و با گفتن به امید دیدار از کافیشاپ زدم بیرون

چهار ماه میگذره و فردا عروسی بهار و سمیره خونه روبه قیمت هنگفتی فروختم ۱/۵ رو گذاشتم تو بانک و با یکی دیگش یه آپارتمان سه خوابه تو منطقه متوسط و یه ۲۰۶ مشکی خریدم و یه آموزشگاه موسیقی راه انداختم اخه از بچه گی موسیقی کار میکردم و بهش علاقه داشتم و خدا روشکر میکنم گفته بودن پسر من چون تو خانواده کیانمهر نه تنهایی موسیقی بلکه رانندگی و تنها با دوستا رفتن بیرون هم واسه دخترا قدقنه یک ماهی هست آموزشگاه رو راه انداختم البته فقط مال من نیست با مهشید و سارا و بهار هم شریک هستیم از اونجایی که گیتار و سنتور رو آموزش دیدم خودم میخوام این دوتا رو درس بدم واسه بقیش هم سمیر گفته خودش ازم مطمئن پیدا میکنه الان هم ما اومدیم مزون رفیق مهشید تا لباس انتخاب کنیم من، سارا و مهشید بهار هم بغل دست اقا شونو کاش منم بودم حیف سرمو تکون دادم تا از فکرا بیام بیرون خوبی این مزون اینه که لباسا آماده موجوده یعنی از اینور انتخاب کن از اونور قاب تنت میکنن و میتونی ببریش

همینطور داشتم ژونال و ورق میزدم که رسیدم به یه لباس که پارچه اش مثل پوست مار بودش و یقه بسته و آستین تا ارنج لباس در عین ساده گی خیلی زیبا بود و اندام ادمو خوب نشون میداد تنها اشکالش یه چاک تا رو رون بودش که وقتی به پرستو (مس عول مزون) گفتم گفتش میتونه تا رو زانو بیاردش منم قبول کردم سارا یه پیرهن که بالا تنه اش پولک دوزی شده بود و آستیناش عروسکی و از زیر سینه گشاد که خیلی بهش میومد اخه بچه اش درشت بودش و امروز فردا فارغ میشد انقدر هم جیغ جیغ کرد که نمیخوام عروسی رو عقب بندازین ولی کسی اعتنا نکرد مهشید هم یه لباس پرنسسی گرفت که بالا تنه دکلمته منجوق دوزی و پایین تنه پف میشد مال سارا زمردی و مهشید صورتی خیلی روشن که دیگه مایل به سفید بودش

خلاصه لباسا رو تو زدیم و یه چندتا خانم اومدن اندازه زدن و گفتن که تا عصر با پیک میفرستن دم خونه هامون ما هم بعد تشکر و پرداخت هزینه رفتیم بیرون با رموت قفل های ماشینو باز کردم تا سارا زود بشینه اخه خیلی سنگین شده بودش و نمیتونست زیاد واسه منو مهشید هم سوار شدیم و ماشین و روشن کرده اره افتادم دوتا خیابون بیشتر



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

نرفته بودیم که با صدای جیغ سارا که میگفت نگر دار نگر دار همون وسط خیابون ترمز کردم که ماشین عقبی هم زد بهم نمیدونستم چیکار کنم از طرفی سارا همینطور جیغ میزد و از طرفی هم راننده ماشین های عقبی که دستشونو گذاشته بودن رو بوق و بر نمیداشتن کارت آموزشگا و کارت شناساییمو برداشتم از ماشین پیاده شدم و سریع خودمو رسوندم به ماشین عقبی که از پشت زده بود بهم یه لندکروز مشکی بود چند تقه زدم به شیشه که شیشه های دودی رفت پایین انقدر عجله داشتم که حتی نفهمیدم یارو چطوریه کارت ها رو دادم اقاها

بخشید من عجله دارم بیاین آموزشگاه خسارتتونو میدم بعد سریع رفتم سمت ماشینو روندم به سمت نزدیک ترین بیمارستان سارا همینطور جیغ میزد ماشینو سریع جلو اورژانس نگر داشتم و پیاده شدم و با دو خودمو رسوندم داخل و تقاضا کمک کردم یه پرستار اومد طرفم اوضاع سارا رو توضیح دادم که با دوتا پرستار و تخت اومدن رفتیم کنار ماشین سارا رو روی تخت خوابوندن من و مهشید هم کنار تخت میدویدیم تا اینکه سارا رو بردن تو یه اتاق و در رو بستن

الان دو ساعته سارا اون توه و صدای جیغ و دادش به راه با سام تماس گرفتم وقضیه رو گفتم اون بیچاره هم تو ترافیک مونده و هر ۱۰ مین یه بار زنگ میزنه منو مهشیدم از استرس دارم راهرو بیمارستانو متر میکنیم

صدای یه جیغ بلند و بعد گریه بچه باعث شد لبخند بشینه رو لبم آخ که هلو به دنیا اومد یه پرستار در حالی که بچه رو تو ملافه نگر داشته بود اومد بیرون سریع خودمو بهش رسوندم و زل زدم به بچه یه پسر تپل مثل برف کمی کثیف مثیف بود که پرستار گفت میره تمیزش کنه بعد میارده

تختی که سارا روش بود از اتاق اومد بیرون بیحال افتاده بود خودمو به دکتر رسوندم و حالشو پرسیدم که گفتش زایمان خوبی داشته و هیچ مشکلی نبوده وقتی راجب بیحالی سارا پرسیدم یه لبخند زد و گفت طبیعیه خانمی فشار و در زیاد رو متحمل شده ولی تا یک یا دو ساعت دیگه بیدار میشه

\_ممنونم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خواهش میکنم گفت و رفت منو مهشید هم رفتیم اتاق سارا بیمارستان خصوصی بودش و اتاق جدا داشتش یه مبل گوشه اتاق بودش که منو مهشید ولو شدیم روش داشتیم چرت میزدیم که در یک دفعه باز شد و منو مهشید سیخ تو جامون نشستیم به سمت در نگاه کردیم که دیدیم بعلمهه جناب سام هستن بدبخت معلوم بود که راه و دویده اخه نفس نفس میزد و به تخت سارا نزدیک میشد ما هم دیدیم دیگه میخواد بشه ۱۸ زدیم بیرون و در رو بستیم یه یک ربعی تو راهرو نشسته بودیم که پرستاری هلو به بغل اومد سریع با مهشید پریدیم سمتش که پرستار بیچاره گرخید دستمو بردم جلو و گفتم هلو رو بده بهم اونم اروم گذاشتش تو بغلم به صورتش نگاه کردم خیلی ناز بود همینطور نگاهش میکردم که با یه خمیازه کوچولو چشماش و باز کرد چشماش هم رنگ چشمای سام بود سورمه ای ولی پوست و لب و دهن سارا رو داشت گریه بچه که در اومد دادمش پرستار اونم بچه رو بردش تا ننش شیرش بده

مهشید

به قیافه باران نگاه میکردم وقتی بچه رو بغل گرفت چشماش ستاره بارون شد مثل همون روزا تو کلبه که شاد بود ولی الان خیلی تغییر کرده موندم رامبد چطور تونسته ولش کنه به خودش نگفتم ولی منو بچه ها به نظرمون رامبد فوت شده اخه اینطور که بهار تعریف میکرد رامبد چندین سال بوده که باران رو دوست داشته با صدای گریه بچه به باران نگاه کردم هول شده بود سریع بچه رو گذاشت بغل پرستار، پرستار که وارد اتاق شد خودمو به باران رسوندم انگار حسم کرد

\_میدونی دلم بابا و مامانمو میخواد هر چند اونا منو نمیخواستن

اینا رو با یه لحن مظلومی گفت کی دلم کباب شد

یه دوساعتی موندم و غرغره‌های دوباره سارا رو متحمل شدیم که میگفت، حالا من چطوری با بچه یک روزه پیام عروسی

بعد رو میکرد به سام من بغلش نمیکنما تو باید بغلش کنی

وای اگه تو بغلش کنی چطور برقصیم



## از سر زمانها اختم بر نامه رمانها عاتقانه ( دادود از کافه بازار)

خلاصه انقدر گفتو و گفت که اخه باران گفت که هلو رو خودم میگیرم و کفشمم پاشنه دار نیستی در ضمن رقص هم دوست ندارم  
اگه بدونین اون لحظه سارا چشماش چه برقی زد انگار به... تیتاب داده باشی

باران

خسته و کوفته ماشینو تو پارکینگ گذاشتم و بعد برداشتن کیسه های خرید و قفل کردن ماشین به سمت آسانسور رفتم ساختمون شش طبقه بود و هر طبقه چهار واحد داشت که من طبقه پنجم بود دکمه پنج رو فشار دادم و منتظر موندم با صدای خانمی که طبقه پنج رو اعلام میکرد تکیه امو از دیواره گرفتم و بیرون رفتم در رو با کلید باز کردم و داخل شدم

خودمو به اتاقم رسوندم کیسه ها رو کنار کمد گذاشتم و لباسمو با یه پیرهن که مال رامی بود عوض کردم گوشه پیرهنو به بینیم نزدیک کردم و عمیق به کشیدم بوی عطرش کم شده بود از رو میز توالت عطرشو برداشتم و به لباس و گردنم زدم موهامو باز کردم و دورم

ریختم گشنه ام بود رفتم تو آشپزخونه از نهار غذا مونده بود گرم کردم و خوردم

یه زنگ هم به بهار زدم که گفتش خونه مامان شوهرش (مامان سمیر) میمونه، ظرف ها رو شستم و رفتم تو اتاق و خودمو ولو کردم رو تخت خونه جدیدم سه تا اتاق داشت که یکی واسه مکس یکی بهار و یکی هم من بودش کلا ست خونه رو ابی کاربونی و زرد گرفته بودیم ولی اتاق ها متفاوت، اتاق بهار که شده بود بنفش و مشکی مال منم شد قرمز و مشکی واسه مکس هم سفید و خاکستری مثل خودش

دوتا سرویس بهداشتی و یه حال مربع به اضافه آشپزخونه این

با صدای ممتد زنگ گوشیم بیدار شدم و گوشی رو از عسلی چنگ زدم دکمه اتصالو زدم هنو گوشی رو دم گوشم نذاشته بودم که با جیغ بهار خواب کلا از سرم پرید





## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دانلود از كافه بازار)

\_كجایییی هان جیغغغ؟ به ساعت نگاه کردی؟ جیغغغغ مثلا خواهرمی و میخواستی باهام بیای آرایشگاه آگه تا نیم ساعت دیگه اینجا نباشی نه من نه تو

بعدم گوشه رو قطع کرد منو میگی حاج و واج مونده بودم یه نگاه به ساعت کردم که ۱/۳۰ ظهر رو نشون میداد واییییی چقدر خوابیدم سریع بلند شدم دیگه وقت نمیشد دوش بگیرم صورتمو شستم و مسواک زدم یه مانتو شلوار پوشیدم وشالم گذاشتم سرم لباسه رو باید آورد باشن با سرایداری تماس گرفتم که اقا عبدالله گفت که واسم یه بسته آوردن یه کفش پاشنه دار طلایی مشکی گرفته بودم گذاشتم تو کیسه یه کیف هم برداشتم و عطر و گوشه و کلید خونه رو گذاشتم داخلش اومدم از خونه برم بیرون که یادم افتاد مکس غذا میخواد سریع غذاشو از کمد در آورد و تو ظرفش ریختم و گذاشتم اتاقش بعدم زدم بیرون بسته رو از اقا عبدالله گرفتم و سوار ماشینم شدم یه چهل دقیقه گذشت که رسیدم ماشینو پاک کردم و بعد برداشتن وسایل با دو خودمو رسوندم دم آرایشگاه زنگ زدم و بعد معرفی خودم در با تیکی باز شدش همون طبقه اول بودش سالون داخل شدم مهشید با دیدنم زد زیر خنده

مرض خنده داره ، عروس كو

در حالی که سعی میکرد خندشو بخوره به اتاقی اشاره کرد

رفتم و بعد کلی منت کشی بهار خانم ه

اشتی کردن خودمو سپردم به آرایشگر فقط گفتم دخترونه اونم اوکی داد نمیدونم چقدر گذشت که با صدای آرایشگره چشمامو باز کردم از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون یه چرت هم زدم به خودم تو اینه نگاه کردم خوب شده بودم موهامم فر درشت کرده بودش و از دوطرف شل برده بود عقب و گیره زده بود یه رژ نارنجی زده بود که خوشم نیومد بهش گفتم عنابی میخوام که واسم درستش کرد به ساعت نگاه کردم ۵ بودش رفتم لباسمو تو یه اتاق عوض کردم خدایی عالی بودش کفشامو هم پوشیدم مورچه ای اومدم بیرون اخه میترسیدم بیفتم پام به سالن نرسیده بود که گوشیم زنگ خورد خودمو به کیفم رسوندم و گوشیمو در آوردم شماره ندا بود منشی آموزشگاه جواب دادم که گفتش اقایی اومده و باهام کار داره گفتم فامیلش چیه که گفتش نمیدونم ولی میگه دیروز با هم تصادف کردین چشمامو بستم و یکی زدم رو پیشونیم اهههه لعنتی یادم رفته بود بهش گفتم ازش پذیرایی کنه خودمو میرسونم سریع از مهشید و بهار خداحافظی کردم و گفتم کاری پیش اومده و به





## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

جیغ جیغای بهار اهمیت ندادم مانتو و شالمو سرم انداختم و گوشه لباسمو هم گرفتم که پاهام بیرون نباشه

سریع وارد آموزشگاه شدم و رو به ندا بعد سلام گفتم کحاست که به پشت سرم اشاره کرد به عقب برگشتم و با دیدن شخص روبروم نزدیک بود پخش زمین شم که خودشو بهم رسوند و بازو هامو گرفت سرمو اومدم بالا و بهش نگاه کردم وزیرلب

\_\_بابا؟

مهشید

دوباره به ساعت نگاه کردم ۷/۳۰ بود بازم شماره گرفتم کلی بوق خورد ولی جواب نداد خدایا یعنی این دختره کجا رفته اوففف

همه مهمونا اومدن و عروس و دوما هم الاناس برسن ولی از باران خبری نیست دل نگرانشم رفتم تو اتاق مانتو و شالمو پوشیدم اومدم پیام بیرون که در باز شد و باران داخل شد سرش پایین بود

\_\_باران؟ بارانن؟ هوییییی باران با تو ام

سرشو آورد بالا

\_\_هان چیزی گفتی

\_\_میگم کجا بودی

\_\_بیخیال بعداً میگم برات، بریم که الان بهار اینا میان



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

باران

لباسامونو عوض کردیم و رفتیم تو سالن بعد سلام علیک با رابعه خانم رفتم سر میزی که  
سام و سارا نشسته بودن ولی هلو نبود خودمو بهشون رسوندم

\_ سلام، کجاست

سارا \_ کی کجاست.؟

\_ هلووو دیگه

\_ اهان منظورت سهنده

\_ نوچ منظورم هلوو

یه نگاه چپکی بهم انداخت منم ریلکس نگاش میکردم که سام به حرف اومد

\_ آریو بردش

\_ وا کجا برده بچه رو یه نگاه تو سالن انداختم که دُکی رو روایت کردم هلو هم تو بغلش بود  
وای که دلم واسش ضعف رفت مخصوصا بخاطر اینکه یه شلوار جین ابی و یه پیرهن  
کوچولو بهش پوشونده بودن وایی که هلو شده بود البته قبلا هلو بود سریع از جام بلند  
شدم و به سمتشون رفتم آریو داشت با بغل دستیش میحر فید که دست کردم و با حرف هلو  
رو گرفتم چالاپ چالاپ لپای اویزونشو بوس کردم بعدم بی توجه رفتم سر یه میز خالی که  
تو گوشه بود نشستم چیزی از نشستنم نگذشته بود که اعلام کردن عروس و دوماد تشریف  
فرما شدن منم هلو رو از پشت چسبوندم به خودم و یه دستمو زیرش گذاشتم و با دست  
دیگم هم جلوشو گرفتم که یه وقت نیوفته له بشه بعدم از جام بلند شدم و رفتم استقبال  
عروس دوماد

بهار

خیلی استرس داشتم میترسیدم از آینده از اینکه سمیر نخوادم از اینکه حتی تو عصبانیت  
گذشته امو بزنه تو سرم نمیدونم چقدر تو فکر بودم که با داغ شدن دستام به خودم اومدم



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

سمير در حالي كه رانندگي ميكرد دستمو گرفته بود فشار خفيفي به دستم داد و بعد دستمو به سمت لباس برد و سر انگشام و بوسه زد

لبخند نشست رو لبم من از همون اول ازش خوشم اومده بود مخصوصا اون چشماش كه ادم و حالي به حولي ميكرد ماشينو جلو تالار پاك كرد و اومد كمكم تا از ماشين پياده شم شنل نداشتم

دو طرفمون همه واستاده بودن سمير دستمو گرفت و حركت كرد بين مردم صدای سوت و جیغ از همه طرف به گوش ميرسيد نگاهمو بين جمعيت چرخوندم رابعه جون، بابا جون (بابای سمير)، داداش امير، مهشيد، دوقلوها كنارشون سارا و سام نگاهمو چرخوندم دنبال باران بودم پس كجا بود چند بار نگاهمو چرخوندم كه ديدمش يه گوشه واستاده بود سهند به بغل نگاهم ميكرد يه لبخند خشگل رو لبش بود به سمتش رفتم به سمت دختری كه زندگيمو تغيير داد و باعث شد الان تو اين جا يگاه باشم كسي كه واسم شد همه كس، خواهر برادر پدر و مادر

گونشو بوسيدم دوست داشتم محكم بغلش كنم كه بدونه چقدر واسم عزيزه ولي فسقل سارا نميذاشتم گونمو بوسيد و دم گوشم گفت

\_ مثل فرشته ها شده ابجي بزرگه، بدو برو كه اقاتون منتظره

برگشتم کنار سمير و دستشو گرفتم رفتيم پيش بقيه مهمونا و به همه خوش امد گفتيم ديگه عقد نداشتم چون سه ماه پيش عقد كرديم

خلاصه اش كنم واستون نشستيم تو جا يگاه، رقصيديم، خنديديم، قهقهه زد، رقص چاقو رفتم و ده تا تراول كاسب شدم، كيك برديد، دهن هم گذاشتيم، شام خورديم و در اخر براي رقص عاشقانه رفتيم وسط (همون كه مثل چسب دوقلو به هم ميچسبن و اروم اروم عقب جلو ميرنا) سرم رو شونه سمير بود بقيه هم دو به دو ميرقصيدن

سام و سارا، امير و مهشيد، بابا و مامان، دوقلوها آرام و آرسام تو همين حين نگاهم به باران افتاد نشستيه بود رو صندلي و به جمع نگاه ميكرد ولي انگار حواسش اينجا نبود ديده بودم كه چند نفر بهش پيشنهاد رقص دادن ولي همه رو رد کرده بود به صورتش نگاه كردم با چيزي كه ديدم سر جام استپ كردم نگاه متعجب سمير رو حس ميكردم ولي نگاه من فقط به اون دو تا گوی ابي آماده بارش بود سمير هم رد نگاهمو گرفت و رسيد به باران



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سرشو آورد کنار گوشم

\_ برو پیشش خانمی بهت نیاز داره

با این حرفش لبخند رو لبم نشست و گونشو بوسیدم اومدم برم سمت باران که دیدم نیست  
، چشم چرخوندم که بازم پیداش نکردم

باران

همه جفت جفت بودن پس جفت من کجا بود ، رامی کجایی اقای بیبا ، بیبا که تنهام خیلی  
تنها اشکایی که رو صورتم جاری شده بود و با دست کنار زدم و به سمت ارگست رفتم و  
ازش خواستم گیتارشو بهم قرض بده اونم خیلی سریع قبول کرد

میکروفونو ازش گرفتم که آهنگ قطع شد و همه نگاهها به سمت من برگشت

\_ این آهنگو از طرف اقا داماد تقدیم میکنم به عروس خانم گل امیدوارم همیشه خوشحال و  
خوشبخت باشین

ترانه و شعر آهنگ نازنین احمد سعیدی

دستم تو دست عشقمه دنیارو من دارم

قد خدای آسمون من تو رو دوست دارم

با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

امشب تو اوج آسمون کنار ماه میشینم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست  
بده دستاتو به من ماه نقره کوب من با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس

منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من

با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

تکست آهنگ نازنین احمد سعیدی

چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم

امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم

واژه به واژه خط به خط من به تو فک میگردم

که این ترانه ی قشنگو به تو هدیه کردم

دنیا مال ما دوتاست

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست  
بده دستاتو به من ماه نقره کوب من با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

دستم تو دست عشقمه دنیارو من دارم

قد خدای آسمون من تو رو دوست دارم

با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

قسم به تو که تا ابد تویی عزیز ترینم

با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

امشب تو اوج آسمون کنار ماه میشینم





## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

یه چند روز میرم سفر ، دوست دارم تنها باشم نگران نشین

واسه هر سه تاشون ( سارا، بهار ، مهشید)

فرستادم و گوشیمو خاموش کردم کلاه بافتنی نازک رو سرم گذاشتم و رفتم اتاق مکس

با باز شدن در سر جاش واستاده بود

از جلو در کنار رفتم

بدو پسر میخوایم بریم سفر

شیر اب و گاز و بستم و یه بطری اب برداشتم کفشامو پوشیدم و با مکس زدیم بیرون روکشو از روش کشیدم و بهش نگاه کردم کمی خاک گرفته بود ولی خوب بود به بنزینش نگاه کردم پر بود مکس نشسته بود رو صندلیش کمر بندشو بستم و خودمم سوار شدم کلیدو چرخوندم و چندتا گاز دادم که نعرش در اومد لبخندی رو لبم نشست دلم واسه موتورم تنگ شده بود در رو با ریموت باز کردم و روندم سمت کلبه ، کلبه ی عشق یک هفته از روزی که اومدم کلبه میگذره تو این مدت کارم شده مرور خاطرات و سیگار کشیدن

منی که به رامی میگفتم ترکش کن ضرر داره حالا خودم روزی یه پاکت دود میکنم و احساس میکنم ارومم میکنه تا حالا ده بار خاطراتمونو مرور کردم ولی هیچ چیزی دستگیرم نشده هیچی فقط بیشتر عصبی و کلافه میشم فردا بر میگردم یعنی مجبورم برگردم چون از دو روز دیگه کلاسای آموزشگاه شروع میشه گفتم آموزشگاه کاش گیتارمو با خودم آورده بودم اخه یه اهنگ خوب پیدا کردم که شرح حال خودمه دوست دارم بزخم و بخونمش با نور افتاب چشمامو باز کردم کش و قوسی به خودم دادم و از جام بلند شدم به لباسام نگاه کردم هنوز همون پیرهن و شلوار شش جیب تنم بود از تو کوله یه مانتو مشکی و شلوار شتری برداشتم و پوشیدم موهامم جمع کردم و کلاه رو سرم گذاشتم و جهت اطمینان یه شال هم پیچیدم دور گردنم تا یه وقت کسی گیر نده

گوشی ، شارژر و کیف پولمو برداشتم و از کلبه رفتم بیرون در رو قفل کردم و کلید رو تو شکاف کنار در جا دادم رفتم انباری پشت کلبه و موتور رو در اوردم باید بنزین هم میزدم



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سوار موتور شدم و رفتم جلو کلبه مکس و صدا کردم که اومد نشست تو جاش خم شدم و کمر بندشو بستم یه دست هم به سرش کشیدم

رفیق شفیق خودم

موتورو گذاشتم تو پارکینگ و پیاده شدم کمر بند مکس رو هم باز کردم و با هم رفتیم تو اسانسور

در خونه رو باز کردم و داخل شدیم

کلید پرت کردم رو اپن و رفتم تو اشپزخونه در بخچال و باز کردم و بطری اب و سرکشیدم یکمم ریختم تو ظرف مکس

رفتم تو اتاق لباسمو با یه لباس راحتی بلند و گشاد عوض کردم و موهامو ازاد دورم ریختم گوشیمو روشن کردم و یه زنگ زدم به آموزشگاه و از ندا خبرا رو گرفتم

تماسو قطع کردم و به گوشیم نگاه کردم کلی اس و میسکال داشتم از سارا و بهار و مهشید بیخیال همشون شدم یه اس فرستادم واسشون که برگشتم و حالمم خوبه بعدم رفتم یه دوش بگیرم

اونروز بچه ها اومدن خونه و کلی دعواام کردن که بی خبر رفتن ولی در اخر اروم

شدن فرداش با بابا تماس گرفتم و ادرس خونه رو دادم تا با مامان بیان اونا هم اومدن ولی با یه عضو جدید ساشا، ساشایی که ۸،۹ سالش بود و مامان بابا به فرزندگی گرفته بودنش خیلی هم شیرش زبون بودش و از همون اولی که اومد و فهمید من سگ دارم رفت تو اتاق مکس

با بابا اینا راجب خیلی چیزا حرف زدیم

بابا گفت میدونسته زنده ام ولی بخاطر اینکه جوری که دوست دارم زندگی کنم چیزی نگفته و هر ماه هم پول میریخته حسابم گفتش ازم خبر داشته تا وقتی کلبه بودم ولی یه کاری پیش میاد و مجبور میشه یه یک ماهی بره دبی و وقتی برمیگرده از من خبری نبوده





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

گفت که خیلی دنبالم گشته دیگه داشته نا امید میشده که اونروز منو دیده مامان هم گفتش که دلش خیلی واسم تنگ شده بوده و کلی بوس و بغل کرد منو اونشب مامان بابا موندن پیشم و همه گی با هم تو حال خوابیدیم البته ساشا رو به زور از اتاق مکس کشیدیم بیرون مکس هم انگار خیلی از ساشا خوشش اومده بود

مامان و بابا خیلی اصرار کردن که برم پیش خودشون زندگی کنم و گفتن در برابر همه ازم حمایت میکنن ولی من قبول نکردم و گفتم بهشون سر میزنم ساشا هم گفتش میاد دیدن مکس ولی همه اینا یه طرف وقتی ساشا ازم خواست خم شدم و گونه مو بوسید و گفت دوستت دارم ابجی یه طرف وای که اون لحظه چقدر خوشحال شدم لُپای تپلشو بوس کردم و با دست موهای فشنشو خراب کردم که شروع کرد به غرغر

\_وای ابجی چرا موهامو خراب میکنی اوففف به بدبختی درستش کرده بودما

اینارو میگفت و موهاشو دست میکشید تا درست شن

روزها به سرعت میگذرن و همه چی خوبه هر کس به زندگی خودش میرسه و من خوبم عالی فقط دلم یه کم بهونه میگیره و تیر میکشه مشکلی نیست فقط صبحها که از خواب بیدار میشم نمیدونم چرا بالشتم نمداره نمیدونم چرا چشمم همیشه تو جاهای شلوغ گردش داره

همه هستن دورم شلوغه ولی بغضم میگیره از تنهایی

کارم شده بیدار شدن، رفتن به آموزشگاه، برگشتن خونه یه چیز سر همی خوردن و گیتار زدن

مکس هم یه یک هفته ای هست رفته پیش ساشا

چقدر زود گذشت چهار ماه پیش بود که بابا و مامان اومدن خونم

گیتارمو برداشتم و رفتم تو حال رو مبل نشستمو گیتارمو رو پام گذاشتم، شروع کردم به زدن و خوندن تو هستی تو رویام تو هستی تو قلبم

ولی رفتی و ندیدی حال خرابم



## از سرِ رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

توي اين دنيا توي اين عالم  
زندگي بي تو برام معنا نداره

همه اون عشق و محبت  
حس اين دل پاك من  
چرا زير سايه يك شب  
عشقمون از يادت رفت  
گله دارم از تو خدایا  
چرا شد عشق از ما جدا  
شب و روز از دوريش بسوزم

تن من ديگه نايي نداره با زندگي كاري نداره  
من با اشك شب و روز واسه برگشتنت دست به دامن خدام  
ميبينم من كه انگار توي قلبت نيست احساس  
نميخواي كه برگردي پيشم

همه اون عشق و محبت  
حس اين دل پاك من  
چرا زير سايه يك شب  
عشقمون از يادت رفت



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

گله دارم از تو خدایا

چرا شد عشق از ما جدا

شب و روز از دوریش بسوزم

چرا باید الان تو باشی تو خاطره ها  
چرا سهممون از عشق فقط فاصله هاس  
همه پیش عشقشونن و من چی هان  
باید از عشق بخونم و سختی هاش  
وقت رفتنت گفتم باشی بدون من خوش  
دروغه که نگم زندگیم میدون جنگ شد  
اشتباهه جداییمون اینو منم دارم میگم  
باید فهمیده باشی که قصد کلماتم چیه  
شاید مه زده که من و تو گم شدیم شاید  
فاصله زیاده و تو دور شدی باید  
اینو بدونی که هنوزم عشقم تویی  
تو به سادگی رفتی ولی من امشب طوری  
تو رویام که فردا برمیگردی  
اگه نیای شاید باید رگ بدم تیغ  
پس برگرد که هنوزم در به درتم  
میخوام مثل قدیما بذاری سر به سر من



## از سرِ رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندلود از کافه بازار)

همه اون عشق و محبت  
حس این دل پاک من  
چرا زیر سایه یک شب  
عشقمون از یادت رفت  
گله دارم از تو خدایا  
چرا شد عشق از ما جدا  
شب و روز از دوریش بسوزم

۲۵ باند خاطره ها

گیتارو کنار گذاشتم و شروع کردم زار زدنن

|||||

دوری سخته ولی بدتر از اون بیخبریه اینکه ندونی زنده است ،مرده، هست ،نیست، خوبه  
شاده یا....

راوی







## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

صندلی رو عقب کشیدم و از جام بلند شدم

میز صبحانه رو جمع کردم و صرفاً رو چیدم تو ماشین ظرفشویی

خبری از بچه ها نبود تو حال نبودن رفتم تو اتاق که دیدمشون

یه چمدون در آورده بودن و داخلش وسایل میذاشتن

تکیه دادم به چهارچوب در

چه خبره اینجا، چرا دارین وسایل منو جمع میکنین

سکوت جوابم بود اومدم برم چمدونو از دستشون بکشم که مهشید و سارا هولم دادن منم

پرت شدم رو تخت اومدم بلند شم که نذاشتن و اون مهشید با هیکل ده تنیش ( خخخخ)

نشست رو شکمم

واایی مهشید پاشو ترکیدم

نه نه نه جام خوبه

خوب بگین چرا دارین اینطوری میکنین، قراره جایی بریم

مهشید \_ بله قراره همه گی با هم واسه دو هفته بریم شمال عشق و حال

ولی من کار دارم باید برم آموزشگ

سارا \_ خوبه خوبه تو غلط کردی که نمیتونی، در ضمن اگه بفکر آموزشگاهی که واست

مرخصی گرفتیم

بهار

داشتم تند تند لباسا و وسایلی که فکر میکردم نیازش میشه و بر میداشتم

حالا چند ماهه دارم بهش میگیم بیا بریم سفر که میگه نمیخوام و نمیتونم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دیگه دیشب همه تصمیم گرفتیم بریم شمال ولی به باران نگفتیم و قرار شد خودمون بیایم ببریمش

کارم که تموم شد زیپ چمدونو بستم و از جام بلند شدم به مهشید نگاه کردم خندم گرفت نشسته بود رو شکم باران، سارا هم دستای بارانو چسپیده بود

\_بچه ها تموم شد

ب

وقتی اینو گفتم دخترا هم بارانو ول کردن یه مانتو شلوار دادم بهش که بپوشه خودم ساکو کشیدم و رفتم تو حال مهشید و سارا هم پشتم با سمیر تماس گرفتم که گفتش الانا میرسن دیگه

باران

میخواستم ماشین خودمو بیارم که نداشتن منم رفتم تو ماشین بهار اینا البته قبلش بخاطر اینکه حوصله ام سر نره هلو رو هم برداشتم اخ که چه قده این بچه نازه فداش شم من تا رسیدن به ویلای سمیر اینا اتفاق خاصی نیافتاد فقط بین راه یه جا واستادیم و ناهار خوردیم و هلو رو دادم مامانش

از ماشین پیاده شدم نمیدونم چرا دیگه شمال شادم نمیکرد و بیشتر احساس دلگیری بهم میداد بی توجه به بچه ها به سمت دریا رفتم

انگار صدام میکرد قدم قدم بیشتر تو اب میرفتم

تا زیر سینه ام اب بود که انگار تازه به خودم اومدم سریع از اب زدم بیرون و وارد ویلا شدم رامبد





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بعد فرود هواپیما بدون توجه به بقیه یک راست راه خروج در پیش گرفتم و  
واسه یه تاکسی دست تکون دادم سوار شدم و ادرس خونه بارانو دادم  
نمیدونستم باید چه توضیحی راجب نبودم بهش بدم ولی اینو میدونستم که دلم بودنشو  
، آرامششو ، آغوششو میخواست  
دلم میخواست بغلش کنم محکم و اونقدر به خودم فشارش بدم که صداس در بیاد  
با صدای راننده به خودم اومدم از ماشین پیاده شدم اومدم هزینه تاکسی رو بدم که نگاهم  
به خونه افتاد  
بهتره بگم به جای خونه ، خونه ای نبود اب دهنمو قورت دادم و از راننده خواستم منتظر  
بمونه به سمت تاکسی جلو خونه رفتم و سراغ صاحب خونه رو گرفتم  
که

\_والا پنج شیش ماهی هست اینجا رو فروختن و الان میخوان برج بسازن

\_ ادرسی ، شماره تلفنی چیزی ازشون ندارین

\_ نه متاسفانه

\_ دست از پا دراز تر به سمت تاکسی رفتم و سوار شدم

سارا

سه روزه اومدیم اینجا خیلی داره بهمون خوش میگذره نگاهم به باران افتاد دوباره به یه  
نقطه زل زده بود و رفته بود تو فکر باید از این حالو هوا درش میوردم

از روصندلی بلند شدم وچند بار دستامو بهم زدم تا همه توجهشون بهم جلب بشه

بیاین بازی کنیم

مهمشید \_ چی بازی کنیم

نمیدونم



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

امير \_ حكم

مهشيد \_ نه نه پانتوميم

بهار\_ووويششش نه پانتوميم ميم نه اومم يافتم بيان جرعت يا حقيقت

سمير \_ راست ميگه خانمم جرعت يا حقيقت

بعدم بهار و بيشر به خودش چسبوند

با اينكارش صدای خنده جمع بلند شد ولي باران فقط يه لبخند كوچيك رو لبش نشست  
همه رو زمين ديده اي نشستيم و يه بطري اب معدني كه نصفه پر بود و هم اورديم باران  
كشونديم

مهشيد بطري رو چرخوند چرخيد و افتاد به سمير و امير ،

سمير \_ جرعت يا حقيقت

امير \_ مرده و جرعتش

سمير \_ خوب اقا با دلو جرعت ، فردا ميريم بايد بيای صفيه سوار شيم

امير با شنيدن اين حرف چشماشو محكم رو هم فشار داد و چيزي نگفت

بازم چرخيد ، چرخيد چرخيد چرخيد

هركس يه كاري انجام داد ولي به باران نميافتاد يه نگاه به مهشيد كردم و نامحصوص به  
باران اشاره كردم كه اونم گرفت و از جايي كه باران سرش پايين بود و نميديد سر بطري رو  
طرف اون گذاشتيم رو بروشم سام بودش

سام \_ خوب باران خانم جرعت يا حقيقت

باران\_.....

يه سقلمه به باران زدم كه گيج نگاهم كرد

با سر به سام اشاره كردم كه گرفت قضيه رو

باران \_ هان ، حقيقت آره حقيقت



## از سر زمانها اختصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كافه بازار)

انگار داشت با خودش حرف میزد

باران

به جمعشون نگاه کردم باید حقیقتو بهشون میگفتم همینطور که آریو هفته قبل گفت  
آریو \_ همه چیزو با دوستات در میون بذار کل گذشت تو بگو اونا دوستاتن اینطوری خودتم  
سبک میشی حقیقتو بگو

چشمامو بستم و باز کردم اب دهنمو قورت دادم و شروع کردم به گفتن بیست و پنج سال  
پیش یخ بچه به دنیا اومد یه بچه که اسمش شد باران

اقا باران بارانی که میشد وارث بابا و مامانش باران بزرگ و بزرگ تر میشد مجبور بود فوتبال  
بازی کنه در حالی که عروسک بازی رو دوس داشت نباید گریه میکرد اخه مرد که گریه  
نمیکنه ولی اون دلش گریه میخواست ۱۳، ۱۲ سالش بود که فهمید نباید خودش باشه باید  
یه پوستین بپوشه همیشه رفت مدرسه پسرونه لباسای پسرونه اخلاق پسرونه کلا شد پسر  
با هیچکس نمیجوشید حالش از دختر پسرا بهم میخورد چون خودش نمیدونست چیه مذکر  
یا مونث تا اینکه رسید اول دبیرستان همون روز اول با یه پسره دوست پسری که با همه  
فرق داشت رامبد، رامبد، مهرآرا

رامبد دو سال مردود شد و یه سالم پشت کنکور موند ولی واسه باران مهم نبود، مهم این  
بود که اون با رامبد باشه با هم کلاس بُکس میرفتن باران زیاد نمیرفت اخه رامبد میگفت  
نمیخواد با هم رفتن دانشگاه

باران دوست داشت همه چیزو به رامبد بگه اینکه اون دختره ولی میترسید چند ماه از فارغ  
التحصیلیشون گذشته بود که بابا بزرگ باران میخواست مجبورش کنه با دختر عمه اش  
عروسی کنه اخه هیچکس تو خانواده نمیدونست باران دختره

باباش گفت میفرستمت خارج تا تغییر جن.سیت بدن ولی باران قبول نکرد گفت میره  
شمال و..... اون منم باران، باران کیانمهر



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

همه چیزو گفتم تا وقتی رامی رفت البته خصوصیاشو حذف کردم و بعد بی حرف از ویلا خارج شدم

بهار

به جای خالی باران نگاه کردم باورم نمیشد همیشه میگفتم بدبخت تر از من نیست میگفتم اگه پول داشتم اوکی بودم ولی الان

سارا

نمیتونستم اونجا بمونم رفتم تو اتاقو خودمو پرت کردم رو تخت و گریه کردم به حال باران، بارانی که روز به روز داره بیشتر اب میشه وقتی گذشتشو فهمیدم درکش کردم درکش کردم که چرا بی حرف زل میزنه یه گوشه دلم میخواد پدر بزرگشو خفه کنم

مهشید

باورش سخت بود ولی بنظرم باید یه دلیل محکم داشته باشن واسه کاری که کردن وگرنه هیچ بابا و مامانی نیست که این بلا رو فقط بخاطر پسر دوست بودن سر دخترشون بیارن حالا دلیل رفتار پسر و نه اشو تو اولین باری که دیدمشو فهمیدم باران بر خلاف ظاهر خیلی حساسه



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

رامبد

دو هفته اس در به در همه جا رو گشتم ولی نیست که نیست انگار از شده رفته تو زمین  
صداش میاد

\_رامبد بابا و اقا جون میخوان مهمونی بدن فردا شب قراره با خانواده مادریم آشنا بشم  
میشه همین فردا شبو ابرو داری کنی و مثل یه شوهر واقعی کنارم باشی لطفا  
دود سیگارو حلقه حلقه بیرون دادم و سرمو به معنی باشه تکون دادم

دوستان نظرتون چیه به نظرتون چه اتفاقی قراره بیوفته  
یه راهنمایی قسمت بعد باران و رامبد همدیگه رو میبینن

راوی

\_بابا بابا کجایی



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندلود از کافه بازار)

\_ تو اتاق کارم پسر

در باز شد و ساشا داخل شد پاکتی رو به سمت بهادر گرفت

\_ بابا اینو به اقای داد گفت بدم بهت

بهادر پاکتو از ساشا گرفت و ساشا دوید بیرون تا بره با مکس بازی کنه

یکم پاکتو اینور اونو کرد که نگاهش به نوشته پشت پاکت افتاد

اقای بهادر کیانمهر به همراه خانواده محترم

پاکت رو باز کرد

دعوت نام به مهمونی بود برای فردا شب بهادر با دیدن اسم کسی که اونو دعوت کرده بود

اول اخمی رو پیشونیش نشست ولی بعد با فکر به اینکه میتونه دینی که به گردنش رو ادا

کنه اخمش از بین رفت دوباره به اسم نگاه کرد

بابک، بابک احتشام

باران

از آموزشگاه زدم بیرون اومدم سوار ماشین شم که گوشیم زنگ خورد از تو کیغم درش

اوردم و دکمه اتصالو زدم گوشه رو بین گوش و کتفم قفل کردم و در حالی که در ماشینو

باز میکردم

\_ جانم بابا

\_ جانت سلامت دخترم، خوبی؟ کجایی

\_ ممنون بابا منم جلو آموزشگاه، شما خوبی، مامان ساشا خوبین

\_ همه خوبن بابا جان ساشا هم سرش با مکس گرمه، خواستم خبرت کنم که فردا شب جایی

قرار نذاری مهمونی دعوتیم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

\_ فردا شب قراره با بچه ها بریم دربند ، حتما باید باشم

\_ اره باران جان دربندو بنداز بعد فردا هم یه تیپ خیلی خوب بزن ، دوست دارم بدرخشی

\_ چشم بابا جون

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم رو صندلی بغلی

ماشینو روشن کردم و راه افتادم اولین بار بود که بابا ازم میخواست بدرخشم پس باید بهترین میبودم

باید لباس میگرفتم گوشی رو برداشتم و یه زنگ زدم به بهار

چندتا بوق خورد که صدای بهار میچید تو گوشی

\_ بهههه باران خانم چه عجب شما یه زنگ زدی به ما افتاب از کدوم طرف در اومده

خوبه خوبه مزه نریز.. میای عصری بریم خرید

\_ اره خودمم یه سری چیز میز میخوام

تو میای یا من ماشین سمیر بیچونم

\_ نه خودم میام \_ باش ۴:۳۰ منتظرتم

\_ باشه گلم ، کاری باری

\_ نه بابای

\_ مرض خداحافظ

گوشی رو قطع کردم دیگه رسیده بودم خونه ماشینو گذاشتم جلو ساختمون و رفتم داخل یه سلام به اقا عبدالله دادم و رفتم داخل اسانسور

با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم بعد شستن دست و صورتم یه مانتو شلوار پوشیدم و زدم بیرون از خونه



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

راوی

سیما\_ چی شد بهادر پس چرا باران نمیاد

بهادر \_ گفتش شما برین خودم میام

بعد سپردن ساشا به شوکت خانم ( خدمتکار) راهی محل مهمونی شدن

از اونور هم بابک بود که داشت به دخترش دلگرمی میداد که اوم باشه و استرس نداشته

باشه البته خودشم کمی استرس داشت

اونطرف هم رامبد بود که فرت فرت سیگار دود میکرد

باران با بهار رفته بودن ارایشگاه اخه بهار ایشون هم جایی دعوت داشتن

ساعت ۸ جشن شروع میشد کار باران تموم شده بود و الان تو راه بود

بهادر و سیما از ماشین پیاده شده و داخل شدن بابک که از همون اول چشمش به در بود

زود بهادر رو شناخت و به سمتش رفت با هم سلام و احوال پرسی کردن

ولی بهادر از حرفی که بابک زد شکه شد

بفرمایید بشینین من برم بینم باران کجا رفت

بهادر به سیما نگاهی انداخت سیما هم تعجب کرده بود

بابک بین مهمونا نگاهی انداخت و دختر یکی یه دونشو در حالی که با شوهرش را مبل یه

گوشه کنار هم نشسته بودن پیدا کرد به سمتشون رفت و از باران خواست باهاش همراه

بشه تا با دایی و زن داییش اشناس کنه

خانواده سپهری ، بهار سمیر امیر مهشید با رابعه و مانی هرکدوم جفت جفت داخل شدن و

یه گوشه نشستن

در حالی بود که باران تو ترافیک گیر کرده و اعصابش داغون شده بود

بابک دختر و دومادشو به سمت میز بهادر اینا برد وقتی بهشون رسید

بابک \_ خوب اینم از دختر گل من و خواهر زاده شما باران







## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

شال و پالتومو به دست زن دادم و با راهنماییش وارد سالن شدم چشم  
چرخوندم خبری از بابا مامان نبود حس کردم یه لحظه بهار رو دیدم دوباره به دقت نگاه  
کردم که مطمئن شدم خودش یه لبخند رو لبم اومد از اینکه امشب تنها نیستم

راوی

نیم ساعتی بود که بهادر و سیما با بابک و پدرش تو اتاق بودن و حرف میزدن بابک گفت که  
اومده بچه رو ببره اقا بزرگ پدر بهادر گفته برو فردا بیا تا بگم وسایلتو آماده کنن اونم میره  
و فرداش میره بچه رو تحویل میگیره و اقا بزرگ ازش میخواد بچه رو برداره و دیگه هیچوقت  
پیداش نشه

بهادر از کار پدرش تعجب کرده بود قضیه رو توضیح داد تو همین حال و اوضاع بودن که  
صدای همهمه از تو سالن بلند شد باران

چیزی نمونده بود به بهار اینا برسم که نگاهم به زن و مردی که سر میزشون نشسته بودن و  
پشتشون بهم بود جلب شد مرد دستشو دور زن حلقه کرده بود و محکم تو بغل گرفته  
بودش

نگاه ازشون گرفت و با صدایی که بهار بشنوه

\_بهبه بهار خانم تو هم که اینجایی

احساس کردم زنگ بهار پرید

بهش رسیدم و خم شدم و گوشو بوسیدم صورتمو که بلند کردم چشمم قفل شد تو  
چشمایی که از همه واسم آشنا تر بود

رامبد



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

داشتم تو چشمای ابیش غرق میشدم که صدای باران ( زن دوم رامبد میگم باران ۲) اومد

\_رامبد جان این کیه

به باران نگاه کردم نگاهش رو دستای من که یکی دور شونه و دیگری رو دستای باران ۲ بود نگاه میکرد

سریع دستامو ازش دور کردم که باران ۲ دستشو به سمت باران دراز کرد

باران ۲\_سلام عزیزم من بارانم همسر رامبد

با نگرانی به باران نگاه کردم چشماش آماده ریزش بودن دستمو مشت کردم و چشمامو بستم تا نبینم خورد شدنشو

با صدای باران چشمامو باز کردم

دست باران ۲ رو فشرد

\_خوشبختم منم بارانم خواهر بهار

بعد دستشو به سمت من دراز کرد

دستشو فشردم، محکم ولی با حرفی که زد خشک شدم

\_از دیدار دوبارتون خوشحال شدم جناب مهرآرا، ازدواجتونو تبریک میگم

دستشو از دستم کشید

باران \_ من باید برم فکر کنم مامانم کارم داره

پشتشو به ما کرده بود ولی هنوز دو قدم نرفته بود که دستشو به سرش گرفت و داشت

سقوط میکرد که سریع خودمو بهش رسوندم و تو بغل گرفتمش

صدای جیغ و گریه بهار و زن امیر باعث شده بود همه دورمون جمع شن همه شده بود و

این عصییم میکرد اومدم باران بلند کنم که دستی رو دستم قرار گرفت بهش نگاه کردم

سمیر بود

\_ولش کن رامبد تو بهتره به زنت برسی خودم میبرمش از این جهنم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_منم الان دارم به زخم میرسم

اینو گفتم و یه دستمو زیر زانو و دست دیگمو زیر کتفش

گذاشتم و بلندش کردم

که دایی با همون اقاها که گفتش باران، باران نیست و زن اون اقاها جلوم سبز شدن

اقاها که دایی بهش گفت بهادر با دیدن باران تو بغلم سریع خودشو بهم رسوند

\_باران، بارانی چی شدی عزیزم

بعد رو کرد بهم چش شده

\_چیزی نیست فکر کنم فشارش افتاده مثل چی دروغ میگفتم فکر کن باران فقط بخاطر

افتادن فشارش اینطوری بشه

به سمت پله ها رفتم و داخل اتاق مهمان شدم بارانو رو تخت گذاشتم و زنگ کنار تخت رو

فشار دادم

این زنگ برای این بود که خدمتکارا بیان هر اتاق یه زنگ داشت

کنار تخت زانو زدم و بهش نگاه کردم انگار تازه میتونستم درست ببینمش موهاش مشکی

شده بود ارایش کاملی داشت که خیلی زیبا تر کرده بودش و چیزی که خیلی تو دید بود رژ

عنابی رنگش بود اخ که دوسداشتم مثل دفعه قبل تو کلبه رژشو به روش خودم پاک کنم

ولی نمیشد اخه دایی و اقا بهادر هم تو اتاق بودن خدمتکار که اومد ازش خواستم واسم یه

لیوان اب بیاره اونم سریع رفت

باران



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با احساس خیس شدن صورتم چشمامو باز کردم سرم درد میکرد و کمی هم سرگیجه داشتم نگاهم به رامی افتاد که زل زده بود بهم دوست نداشتم ببینمش دلم نمیخواست تو هواش نفس بکشم اون زن داشت

خوب منم زنشم ولی اون این همه مدت پیش اون بوده تازه دستشم دور کمرش بود حتما اونو دوست داره ولی منم دوست داشت نه شایدم دوستم نداشتم وگرنه میگفت بهم دوستت دارم اره وگرنه میگفت پلکامو محکم بهم زدم تا از ریزش اشکم جلو گیری کنم تو جام نشستم و دستمو از دست رامی به ضرب بیرون کشیدم

\_جناب مهرآرا بفرمایید بیرون

اومد حرفی بزنه که دستمو به معنی بسه بالا گرفتم

میخوام تنها باشم

با صدای بابا بهش نگاه کردم با یه اقای دیگه گوشه اتاق واستاده بودن

\_بهتره بری بیرون پسرم

رامبد رفت بیرون

که بابا به حرف اومد \_باران باید یه چیزی بگم بهت

مردی که نمیدونستم که دستشو گذاشت رو شونه بابا

\_خودم میگم بهادر جان

بابا \_ پس اگه چیزی شد من بیرونم

مرد اومد کنارم و رو تخت نشست

بهم زل زد و زیر لب چیزی گفت و بعد

\_موهای خودته، منظورم اینه رنگ خودشه

دستی به سرم کشیدم



## از سرمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از كافه بازار)

\_ نه موهای خودم طلاییه

مرد انگار با خودش حرف بزنه

پس دقیقا مثل مارالی

بعد رو کرد بهم حوصله داری واست یه داستان بگم

منتظر نگاهش کردم

\_ بیست و پنج سال پیش بود دانشگاه میرفتم یه دختره بود با بقیه متفاوت بود همه

میخواستنش ولی محل نمیداد

پروژه منو اون با هم افتادیم خیلی بهم نزدیک شدیم عاشقش شده بودم بهش گفتم اونم گفت دوستم داره از طرفی هم فهمیدم خونه رفیق شفیقمه بهادر اسمش مارال بود از بابا خواستم بریم خواستگاری اولش خیلی خوشحال شد ولی تا اسم بابای مارالو فهمید عقب کشید گفت بمیره هم قبول نمیکنه و از طرفی هم بابای مارال مخالفت کرد و میخواست مارالو بده به کس دیگه ما هم وقتی دیدیم همیشه کاری کرد فرار کردیم رفتیم هلند دو سالی با هم بودیم همه چی عالی بود تا اینکه زد و مارال حامله شد حساس شده بود و همیشه گریه میکرد میگفت دلش واسه خواهر برادرش تنگ شده منم طاقت گریشو نداشتم بلیت گرفتم و اومدیم برخلاف انتظارم بابای مارال ازمون خیلی خوب استقبال کرد مارال سه ماهه بود که از شرکتی که کار میکردم تو هلند زنگ زد که سریع باید برم و کار فوری پیش اومده مارالو سپردم به بهادر و رفتم ولی کاش نمیرفتم تا رسیدم فرودگاه گرفتمو انداختمم زندان نمیدونم کی واسم پاپوش درست کرده بود از اینجایی که وکیلیم خیلی خوب بود تونستم ۸ ماهه تبرعه بشم سریع بلیت گرفتم اومدم ایران رفتم خونه بابای مارال خدمتکارشون گفت که مارال سر زارفته و فقط بچتون مونده میدونستم که بچه دختره اخه روز قبل از اینکه برم هلند با هم رفته بودیم دکتر تا یه هفته حالمو نمیفهمیدم همش سر قبر مارال بودم اصلا دوست نداشتم بچه رو ببینم تا اینکه مارال اومد تو خوابم گفتش که نمیبخشدم گفت باران منو نداره میخوای خودتو هم ازش بگیری گفت اگه با باران نباشی هیچوقت نمیبخشدم

رفتم خونه اقا بزرگ ازش خواستم دخترمو بهم بده گفت الان بچه نیست برو فردا بیا فرداش رفتم و بچه رو ازش گرفتم ولی اون ازم خواست دیگه هیچوقت بر نگردم نمیدونم چرا اقا



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بزرگ بهم دروغ گفت و تو رو بهم نداد و بجاش یکی دیگه رو بهم داد ولی  
باید بگم تو بچه منی ثمره عشق منو مارال، باران

دو هفته میگذره همون شب از تهران زدم بیرون و اومدم کلبه

سرم از هجوم افکار مختلف در حال ترکیبند فکر کن در چند لحظه همه چیز تو ازت بگیرم  
تمام باورهاتو

شوک اول، دیدن رامبد

شوک دوم، آشنایی با دختری که خودشو باران همسر رامبد معرفی کرد

شوک سوم، من باعث مرگ مادرم شدم با اومدن به این دنیای لعنتی

یاد یه متن افتادم

« این بود آن دنیایی که برای وارد شدنش به شکم مادرم لگد میزدم؟؟؟؟!!!!!!»

لعنت بر من... ارزشش را نداشت...!!!!!!

ببخش مادر...!!!»

شوک چهارم، بابا داییمه بابام نیست

شوک پنجم، من دختر دایی رامبدم دختر باران تهرانی

سوالهای زیادی تو ذهنمه

چرا اقا بزرگ منو به بابام نداد

چرا این همه سال کسی چیزی از مامانم نگفت

چرا من پسر شدم

چرا رامبد با باران عروسی کرد

چرا قلبم تیر میکشه



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

چرا احساس میکنم همه چی داره میچرخه

و در اخر باز هم سیاهی و سیاهی

رامبد

دایی عصبیه همه چیز بهم ریخته اقا چون نگاهم نمیکنه و من به معنای واقعی کلمه میتونم بگم داغونم

ده هفته از اون روز میگذره الان فهمیدم عشقم دختر داییمه ولی اونى كه به بهانه دختر دایی بودن باهام مزدوج شده نه

خیلی جاها رو گشتم و در اخر دست به دامن سمیر شدم اولش نگاهشو ازم میگرفت ولی وقتی به جون بهار قسمش دادم لب باز کرد و ادرس خونه بارانو داد خیلی خوشحال شدم ولی با حرف بعدیش لبخند رو لبم ماسید

گفت كه خبرى ازش نیست گفت خونه نرفته و معلوم نیست كجا رفته به كسى هم خبر نداده

رفتم دم خورش به امید اینکه حرف سمیر دروغ باشه ولی

باران

تصمیم خودمو گرفتم مرگ یه بار شیون هم یه بار باید جواب تمام سوالهامو بگیرم من تحمل اینکه هر روز یه شوک جدید بهم وارد بشه رو ندارم همونطور كه مرگ ناگهانی رو به مرگ تدریجی ترجیح میدم





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رفتن رشت کارت دعوت ها

رو سفارش دادم گفتن تا فردا آماده میشه واسه خودم یه کت شلوار شیک و دخترونه  
مشکی خریدم اخه من عذا دارم ، عذا دار برای قلبی که مرده ،

دو روز بعد کارت دعوت ها رو پخش کردم به اسم زنی که وقتی ۱۵ سالم بود دفترچه  
خاطراتشو تو اتاق ممنوعه اقا بزرگ پیدا کردم

دفترچه ای که باعث شد زبان روسی یاد بگیرم اره یه دفترچه که خاطرات یک زن بود تمام  
انسان های نام برده شده به اضافه نوه و نتیجه هاشونو دعوت کردم

وقتی قضیه رو به آریو گفتم عصبی شد گفت من میخوام خودکشی کنم و این عصبانیت  
بدتر هم شد وقتی فهمید دوهفته خواب نداشتم و روزی دو یا سه ساعت اونم به لطف  
ارامبخش خواب میرفتم

بعد از کلی اخم و تخم واسم یه قرص نوشت که دیشب تا خوردمش خوابم برد یه خواب که  
تا همین یک ساعت پیش یعنی ساعت ۳ بعد از ظهر ادامه داشت برخلاف پذیرفتن های  
من آریو گفت تو این مهمونی همراهیم میکنه و هر چی من گفتم که باید تنها از پیش  
بر پیام قبول نکرد تا اینکه عصبی شدم و شروع کردم مشت زدن به قفسه سینش گفتمش  
گفتم که نمیخوام همراهم بیاد گفتم نمیخوام به بودنش عادت کنم نمیخوام تو سختیا باهام  
باشه چون اونم یه روز میره و این منم که دوباره باید عذاب بکشم که بغلم کرد و پیشونیمو  
بوسید

\_من کسی رو ندارم باران نه پدر نه مادر و نه خواهش یا برادری تو رو مثل خواهر خودم  
دوست دارم و هیچوقت ولت نمیکنم به شرافتم قسم

به خودم تو اینه نگاه کردم موهامو بالا سرم محکم دم اسبی بسته بودم که چشمامو کشیده  
تر نشون میداد

یه خط چشمم و کمی سایه دودی به اضافه رژ مورد علاقه ام کمی از عطر اوسکار مورد  
علاقه ام به گردن و دستم زدم پالتو بلند مشکیمو که دور یقه اش خز داشت و تا رو زانو بود



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رو هم تو زدم با یه شال حریر مشکی و کفش ورنی مشکی تیپمو کامل میکنم  
که صدای زنگ در بلند میشه

با فکر اینکه شخص پشت در کسی جز آریو نمیتومه باشه بدون نگاه کردن از چشمی در در  
رو باز کردم و خودم رفتم اشپزخونه دلم شربت میخواست یه لیوان واسه خودم ریختم و با  
صدایی که آریو بشنوه

\_ آریووو شربت میخوری واست بیارم

کی با حلقه شدم دستی دور کمرم و بعد صداش کنار گوشم لیوان شربت از دستم افتاد و  
تکه تکه شد

\_ سلام عشقم

بعد داغی لباش بود رو گردنم

و دستش که رو بدنم حرکت میکرد داشت یه حس خوب بهم دست میداد و نفسم بلند و  
کشیده میشد ولی من اینو نمیخواستم به ضرب خودمو ازش جدا کردم

و دستامو به نشونه تهدید جلوش تکون دادم

داختم میلرزیدم نه از عصبانیت نه از ترس بلکه از خواستن زیاد تک تک سلولهای بدنم  
رامی رو میخواستن ولی دوست نداختم بازیچه اش باشم ازدواج منو رامی یه اجبار بود ولی  
مال اون و زن جدیدش چی، مطمئنم نمیتونست اجبار باشه و حتما به خواست و علاقه  
خودش بود

\_ ببینید جناب مهرآرا اگه یک بار فقط یکبار دیگه به من نزدیک بشین یا بهم دست بزیند  
من میدونم و شما

رامبد داشت هاج و واج نگاهم میکرد

\_ حالا هم بهتره برین بیرون

\_ باران؟

\_ بیروووونننننن

اومد نزدیکم خواست بازو هامو بگیره



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانہ ( دادلود از کافہ بازار )

\_ باران اونطور که فکر میکنی نیست بذار واست توضیح بدم

دستاشو پس زدم

\_ چپو میخوای توضیح بدی هان من با همین دوتا چشمای خودم دیدم که یه دست و

انداخته بودی دور کمرش و با دست دیگه ات دستشو نوازش میکردی

یک سال و نیم تو بیخبریت بودم داشتم میسوختم داشتم میمردم لعنتی

اونوقت اقا خوش خوشانشون بوده

شبایی که من با گریه سر میکردم تو، تو بغل زنت بودی

راستشو بگو اون من اولیم یا دومی

البته فرقی هم نمیکنه چون ازدواج ما زوری بود الان هم از یک سال بیشتره پس راحت

میتونیم طلاق بگیریم

اشکام همینطور میریختن

ادامه دادم

\_ تو هم میری سی خودت منم سی خودم اصلاً خدا رو چه دیدی شاید منم شوهر کنم

خارج شدن این حرف از دهنم مصادف شد با سوختن سمت راست صورتم و پخش شدن

وسط اشپزخونه

دستم گذاشتم رو صورتم باورم نمیشد رامی رو من دست بلند کرد

عصبی شدم خیلی از جام بلند شدمو به سمتش حمله کردم مشت و لگد بود که به سمتش

میفرستادم ولی اون فقط دفاع گرفته بود نمیدونم چقدر بسمتش مشت و لگد زدم که

بیحال شدم کل انرژیم از بین رفته بود

اونم داد دیگه خبری از ضربه مر به نیست و خسته شدم به سمتم اومد

سرشو خم کرد کنار گوشم

\_ اومده بودم واست توضیح بدم خودت نخواستی

پس بچرخ تا بچرخیم باران خانم



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادود از کافه بازار )

به سمت بیرون اشپزخونه رفت انگار چیزی یادش اومده باشه به سمت برگشت

\_راستی فکر شوهر جدید رو از سرت بیرون کن ببینم با یه مگس نر بگو بخند میکنی بلایی به سر طرف میارم که بره و دیگه پشت سرشم نگاه نکنه

بعد انگشت وسط و اشارشو کنار سرش تکون داد

\_میبینمت خانمی

صدای بسته شدن در مصادف شد با سقوط من وسط اشپزخونه

رامبد

تمام عصبانیتمو رو پدال گاز خالی میکردم ماشین داشت پرواز میکرد اعصابم بد خط خطی بود ماشینو زدم کنار و سرمو رو فرمون گذاشتم

نباید میزدمش حق داشت اون که از چیزی خبر نداشت

ولی من خواستم واسش بگم خودش نخواست

به دستی که رو صورت باران فرود اومده بود نگاه کردم لعنتیییییی محکم دستمو زدم رو فرمون

وای که اون لحظه که داشت مثلاً منو میزد واسم مثل نوازش بود قبلنا مشتاش محکم تر بود ولی الان نه

پوزخندی رو لبم اومد ه چی فکر میکردم و چی شد انتظار داشتم بعد اینهمه دوری تا منو میبینه بپره بغلم و پاهاشو هم دور کمرم حلقه کنه لباشم رو لبام

ولی خانم برگشته میگه طلاقم بده میخوام شوهر کنم

انگار زیاد باهاش راه اومد پررو شده اره باید بشونمش سر جاش



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

وجى\_جاش كجاست اونوقت

\_يعنى نميدونى معلومه تو بغل من

راوى همه جمع شده بودن تهرانى بزرگ با خانواده اش

سپهرى بزرگ و خانواده

و در اخر كيانمهر بزرگ

اين وسط كيانمهر بزرگ ( پدر بهادر) تهرانى بزرگ ( پدر بابك) و در اخر سپهرى بزرگ ( پدر ماني و پدر بزرگ سمير) از ديدن هم خشمگين بودن و اگه دعوت از شخص مهمى نبود اصلا نميومدن اونا فقط به خاطر ديدن ماريا اومده بودن كسى كه اونا رو دعوت كرده بود وگرنه جشن رو ترك ميكردن

باران

با صدای آريو بهش نگاه كردم دستشو به سمتم دراز كرده بود

\_بيا همه اومدن

نفس عميقى كشيدم و دستمو تو دستش گذاشتم

به يكي از خدمتكارا اشاره كردم كه سرى تكون داد

با ورود ناگهانی من و آريو همه نگاه ها به سمت ما برگشت ولى من بدون نگاه بهشون به سمت سكو رفتم و ازش بالا رفتم

ميكروفن رو برداشتم و

\_سلام ضمن خوشامدگويى و خير مقدم به مهمانان عزيز

ميدونم همتون الان خيلى كنجكاوين بدونين چرا اينجا هستن سه نفر هم بين جمع هستن كه اصلا انتظار ديدن منو نداشتن و واسه ديدن كس ديگه اومدن



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

بگذریم

امروز همه اینجا جمع شدیم که داستان سه دوست رو بشنویم سه نفر که از برادر بهم نزدیک تر بودن ولی الان حتی دلشون نمیخواد تو هوای هم نفس بکشن سه نفر که عاشق یک نفر شدن، عشق همیشه گفت شاید بهتره بگیرم هوس یک نفر و داشتن و اون یک نفر کسی نبود جز یه زن روسی ماریا، ماریا اسمیز

حالا میخواین بدون اون سه نفر کین نه

۱\_ کوروش کیانمهر

۲\_ مهدی سپهری

و سوم بیژن تهرانی

اوپس ببخشید بیژن احتشام چون ایشون نمیدونم چرا فامیلشونو عوض کردن

راوی

سه مرد به هم نگاه خشمگینی انداختن همه شده بود هر کس چیزی میگفت هر سه به سمت در خروجی قدم برداشتن ولی هر کاری کردن در باز نمیشد که صدای باران بلند شد

باران

تلاش بیخود نکنید اون در قفله و تا وقتی داستانم تموم نشه باز نمیشه

بعد رو کردم به جمعیت

\_اوم کجا بودیم اهان

خوب میگفتم



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

\_اونا همه تو یه باغ بزرگ زندگی میکردن سه عمارت هم اندازه و چسبیده به هم که همه چیزشون شبیه هم بود

با هم کار میکردن زنهایشونم با هم رفیق صمیمی بودن گذشت و گذشت تا یه روز این سه تا هم مثل تمام جوونای اون دوره رفتن کافه خوشگذروندن وقتی اومدن بیرون از اونجایی که کافه ته یه کوچه بود و لامپ درست حسابی هم نداشت صدای ضرب و شتم شنیدن کمی رفتن جلو که متوجه شدن یه زن داره کتک میخوره اونم از سه تا مرد هیکلی جونم واستون به اینا هم رگ فردین بودنشون گل میکنه و میرن تا اون زنو نجات بدن

ولی اونا نمیدونستن که اینا همش یه نقشه بود

یه نقشه تا اونا رو از هم دور کنن

زن رو بردن بیمارستان دوا درمونش کردن نگاهشون که به چهره زن افتاد هر سه محو تماشا شدن یه زن خوشگل با موهای بلوند و چشمای هفت رنگ با پوستی به مانند برف

زن یه داستان واسشون تعریف میکنه

اینکه مامانش روسی و پدرش ایرانیه مادرش مرده و پدرش معتاده، صاحب خونه بهش چشم بد داشته ووووووو

اینجا هم ساده حرفاشو باور میکنی ولی نمیفهمم که ماریا گرگه در لباس بره

یه پوزخند زدم و و ادامه دادم

جزئیاتو نمیگم چون نه من حوصلشو دارم نه شما

ماریا تو یه شب با نوشتن سه تا نامه که دقیق متنشون مثل هم بوده ولی با گیرنده های متفاوت بهشون ابراز علاقه میکنه و از اون روز هر روز با یکیشون میره بیرون و از طرفی هم با معشوقه عزیزش به ریششون میخنده

خوب حالا نوبت ضربه است یه ضربه محکم که از ریشه از هم جداشون کنه

بعد کلی زخم و زیلی کردن خودش رفت پیش کوروش

کوروش با دیدن حالش حراسون شد گفت چی شده چت شده گفتش که مهدی بهم تجاوز کرده گفت مهدی میدونسته من ترو میخوام بهمین خاطر اینکارو کرده و وقتی هم کوروش



## از سر زمانها اخلاصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

میخواد بره سراغ مهدی قسمش میده که هیچوقت چیزی به کسی نگه چون  
نمیخواد ابروی مهدی بره

از طرفی کوروش خیلی خوشقیافه بود و ماریا بدش نمیومد باهاش باشه به همین خاطر  
موند خونه کوروش اینا کوروش هم همه چیزو واسه زنش گفت و قسمش داد چیزی نگه  
فرداش رفت پیش مهدی و همون چرت و پرتا رو گفت با این تفاوت که گفت کوروش  
میخواد کاری که کرده رو گردن بگیره

قسمشون داد چیزی نگن بهم ولی از چشم هم انداختشون اهان یادم رفت بیژن خوب به  
نظرتون چی گفت بهش خیلی اسونه

غرورشو نشونه گرفت گفت که اون دوتا گفتن که بیژن بچش همیشه عقیمه گفتن مرد  
نیست وووو کلی هم چیزای دیگه و اینکه بیژنو مسخره کردن به همین راحتی از هم دورشون  
کرد و از چشم هم انداختشون و هر کس رفت سی خودش

ماریا خیلی خوشحال بود خیلی هم تلاش کرد تا حتی شده یه شب با کوروش باشه ولی  
کوروش بهش بها نمیداد تا زد و فارغ شد

بچه رو نمیخواست اخه دست و پاشو میبست

بچه رو گذاشت خونه کوروش و رفت کوروش هم با این فکر که بچه، بچه ی رفیق شفیقش  
مهدیه بزرگش کرد هر چند که نا. مشروع بود

سکوت تمام سالن رو گرفته بود هیچکس چیزی نمیگفت کمی مکس کردم و ادامه دادم

\_اون زن تمام اینده رو خراب کرد رفقا با هم لج افتادن شدن رقیب

به بابک، پدرم نگاه کردم و تاوانشو بچه هاشون پس دادن بابک و مارالی که عاشق هم  
بودن

نگاهمو تو جمع چرخوندم و رو چندتا از بچه ها استپ زدم همه تاوان دادن تاوان بی  
گناهیشونو خوب الان همه میخوان بدونن معشوقه ماریا، که پدر مارال هم هست کیه میگم  
ولی خرج داره اول باید به سوالهای من جواب بدین





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اول شما کیانمهر بزرگ چرا یه بچه دیگه رو جای باران دادین به بابک

همه به اقا بزرگ زل زده بودن اخماش بد تو هم بود

\_بابک اومد و گفت دخترشو میخواد در حالی که بچه مارال پسر بود منم بهش دختر دادم

نگاهمو به مردی دوختم که الان داییم محسوب میشد

پس یه سوال میمونه چرا منو پسر جا زدین چرا من باران خانم شدم اقا باران بابا بهادر

\_مارال ازم خواست

قبل از اینکه چشماشو واسه همیشه ببندد ازم خواست تا وقتی بابک نیومده به همه بگم  
بچش پسره چون دوست داشت همه بچه شو دوست داشته باشن و عذاب نکشه اونم فقط  
بخاطر دختر بودنش

خوب پس دیگه سوالی نمیمونه فکر کنم همتون فهمیده باشین که من بارانم ، دختر مارال و  
بابک

و حالا من باید بهتون بگم که معشوقه ماریا و همچنین پدر مارال کی بود کسی که چند بار  
خونه اقا بزرگ دیدمش نمیدونم با بقیتون در ارتباط بوده یا نه

اون شخص کسی نیست جزء حشمت ، حشمت سالار

یه اشاره به آریو دادم که اونم گرفت و یه تک زد به اونی که در رو قفل کرده بود

چیزی نگذشت که در باز شد

رو کردم به جمعیت

\_الان هر کس دوستداره میتونه بره اونایی هم که تشریف دارن باید بگم امیدوارم بهتون  
خوش بگذره

بعد هم میکروفون رو به دیجی دادم و از سکو به کمک آریو پایین اومدم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خواستم برم یه گوشه بشینم اخه انگار کل انرژیمو از دست داده بودم ولی با صدای اهنگ آریو منو به سمت پیست رقص برد

با اینکه حوصله نداشتم ولی خیلی بد میشد اگه همراهیش نمیکردم اهنگ ارومی بود که به قول سارا باید تو حلق هم میرقصیدیم بعضیا هم جفت جفت اومده بودن کنار ما میرقصیدن آریو یه دستمو بالای سرم گرفت اومدم چرخ بخورم

که برقا رفت و دستی منو بلند کرد و به سمتی کشید، هر چی تقلا کردم نمیدونستم خودمو نجات بدم از طرفی سرم صدا هم زیاد بود و جیغ و داد من کسی رو متوجه نمیکرد

نمیدونم به کجا کشیده میشدم دیگه از سالن خارج شده تو با بودیم اون شخص منو یا کمر به دیوار زد که فکر کنم کمرم شکست یکم نور ماه همه چیزو روشن کرده بود ولی هنوز نفهمیده بودم که کیه اخه سرش پایین بود که یه دفعه سرشو آورد بالا و نگاه سرخشو تو چشمام دوخت، من فقط یه حرفش تو سرم اگو میشد اگه یه پشه مذکر کنار منارت باشه بلایی سرش میارم که بره و پشت سرشو هم نگاه نکنه

خیلی قیافش ترسناک شده بود سفیدی چشماش رو به قرمزی میزد و نفس نفس میزد تا حالا تو عمرم اینطوری ندیده بودمش اومدم دهنمو باز

باز کنم و بگم که اونطور که فکر میکنی نیست و آریو عین داداشمه ولی انگشت اشارشو گذاشت رو لبام و فشار داد

\_هیششششششش صدات در نیاد

خودشو بهم چسبوند و فشارم داد داشتم بین دیوار و هیکل رامی پرس میشدم لامصب هر چی هم سعی میکردم بدتر نمیتونستم تکون بخورم سعی کردم با دستم رو قفسه سینش فشار وارد کنم که دوتا دستمو با یه دستش گرفت و بالا سرم چسبیده به دیوار نگر داشت پاهامو هم با پاهش قفل کرده بود به معنای واقعی نمیتونستم جوم بخورم

سرشو خم کرد کنار گوشم

اول لباشو رو لاله گوشم کشید که عرق سردی رو تیره کمرم نشست



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با یه صدای اروم که خیلی هم محکم بود

\_ خوب که دستتو تو دستش میزاری با هم تانگو میرقصین دیگه با هم چیکارا کردین ، نکنه از وقتی رفتم شما هم با اقا خوش خوشانتون بوده راستشو بگو با هم تا کجاها پیش رفتین تو یه تخت هم رفتین بغل من گرمتره یا اون

خدای من رامی راجب من چی فکر کرده بود

اشکام بی صدا رو صورتم میریختن که با حرفی که بعدش زد به معنای واقعی شکستم

\_ البته زیاد هم جای تعجب نداره تو هم یکی مثل مادر بزرگت اسمش چی بود ( با یه لحن تمسخر امیز) اهااااا ماررریاا سرشو از کنار گوشم بالا آورد

\_ درست میگم نه

نگاهشو به صورتم دوخت ، حالت چشماش به آنی تغییر کرد و عصبانیتش جاشو به پشیمونی داد ولی مگه مهم بود نه دیگه مهم نبود پشیمونیش چون قلبم وحشتناک تیر کشید

دستامو ول کرد اومد دستشو بیاره و اشکامو پاک کنه ولی دستشو گرفتم

و به چشماش زل زدم

\_ بهتره دستت به من نخوره کتیف میشی نه که من یه هر. زه خیابونیم

رامبد

لعنتیییییییییی لعنتیییی شروع کردم مشت و لگد زدن به دیوار دستم خون میومد ولی مهم نبود مهم دلی بود که از باران شکستم لعنت به من لعنت به من که وقتی عصبی میشم نمیدونم چی بلغور میکنم من



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

لعنتی عصبی بودم از اینکه اون یارو باهاش متوجه شدمم که میخواست بره بشینه ولی اون پسره کشیدش سمت پیست ولی بازم با دیدن اینکه تو بغل اونه و با هم میرقصن عصبی شدم یا بهتره بگم حسادت کردم اره حسادت کردم به اینکه عشقم به جای بغل من تو بغل کس دیگس میترسیدم اره میترسیدم که کسی مثل من عاشق آغوشش و بوی تنش شه با فکر اینکه میتونم از دلش در آرم چندین بار نفس عمیق کشیدم که کمی اروم شم و بعد به سمت سالون رفتم

تو راه خونه بودم باران ۲ هم بغل دستم نشسته بود وای که دوست داشتم خفه اش کنم کاش مثل زنهای تو رمانا شر و خراب بود که میتونستم ولش کنم ولی هیچ بهونه ای نداشتم خوشگل بود و اروم و هر چی که میگفتم میگفت چشم، همین چشم گفتنش اعصابمو به هم میریخت فقط یکبار برخلاف میلم برخورد کرد که همون یکبار تمام زندگیمو بهم ریخت با دیدن تابلو تاکسی ماشینو نگر داشتم از ماشین پیاده شدم و وارد شدم ازشون یه تاکسی دربستی خواستم که مطمئن باشه اونا هم یه مرد نسبتاً پیر که ماشینش پراید بود بهم معرفی کردن به سمت ماشین رفتم و در سمت باران ۲ رو باز کردم

\_\_ پیاده شو

بی حرف پیاده شد

\_\_ واست تاکسی گرفتم پولشو هم حساب کردم میبردت خونه من جایی کار دارم

باران ۲ \_ اَخه

\_\_ حوصله ندارم باران با اون کارت تمام زندگیمو به گوه کشیدی دیدیش مگه نه میدونم

خودتم خوب میدونی که عشقم کیه، کاش بشه این بازی رو تموم کنی کاش

و بعد به توجه بهش ماشینو دور زدم و با یه تیک آف راه افتادم سمت خونه باران

باران



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دانلود از كافه بازار )

بعد از تشكر از آريو بابت كمك و همراھيش از ماشين پياده شدم و داخل ساختمون شدم كمى صبر كردم كه اسانسور به طبقه همكف بياد و بعد هم رسيدنش سوار شدم و شماره پنج رو فشار دادم

كلى انداختم و در رو باز كردم در رو پشت سرم بستم در رو پشت سرم بستم شال و مانتومو اويزون چوب لباسى كردم خواستم برم تو اشپزخونه كه در زدن اولش تعجب كردم ولى بعد يادم افتاد كيفمو تو ماشين جا گذاشتم در رو باز كردم

\_ وای آريو ببخشيد به خدا تمام حواسم پيش رامى بود خودت كه

سرمو اوردم بالا و خفه خون گرفتم

اومدم سريع در رو ببندم كه پاشو گذاشت لای در حالا من از اينور در رو هول ميدادم بسته شه از اونور رامى هول ميداد در باز شه

اخرم زورش به من چرييد و داخل شد و در رو پشت سرش بست

\_ اينجا اومدى چيكار برو پيش زنت

\_ خوب منم اومدم پيش زنت

بعد دستاشو از هم باز كرد

\_ بدووو بيا بغل عمو

پوزخندى رو لبم نشوندم

\_ اينجا كسى رو نداريم بياد بغل شما بهتره از همونجا كه اومدين برگردين

بعد پشتمو بهش كردم و به سمت اشپزخونه رفتم

بطرى اب و از يخچال در اوردم و سر كشيدم خواستم برگردونمش سر جاش كه از دستم كشيده شد

اومدم بى توجه برم كه يه دستشو دورم انداختم و به خودش چسبوندم

طورى كه از پشت بهش چسبيده بودم



## از سر زمانها اختصا برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

\_دروغ چرا از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون آگه میخواستم میتونستم از بغلش بیرون بیام ولی نمیخواستم حقیقتش دلم واسه اغوشش تنگ شده بود اره دلم بودنشو میخواست دلم وجودشو میخواست

چشمامو بستم و سرمو به سینه اش تکیه دادم ولی با فکر به اینکه اون یکی باران هم سرش رو روی این سینه گذاشته به خودم اومدم و چشمامو باز کردم اومدم از رامی جدا شم که با دست دیگه شم دورم پیچیده شد

گریه ام داشت در میومدم من در مقابل رامی ناتوان بودم مثل یه نوزاد و این یه ضعف بزرگ بود همونطور که تو بغلش بودم از زمین بلندم کرد و به سمت بیرون اسپزخونه راه افتاد به سمت مبل بزرگ تو حال رفت

رو مبل نشست و منم رو پاش نشوند ولی دستاشو از دورم باز نکرد لبمو گاز گرفتم تا نگم از حسم ولی قلبمو چیکار میکردم که داشت بندری میزد

امان از این قلب ها که هر چه میکشیم از آنهاست

نمیدونم چقدر تو همون حال بودیم که رامی به حرف اومد

\_از اینجا که رفتم یه راست رفتم خونه بابا اینا با دیدنم خیلی خوشحال شدن چون خسته بودم تصمیم گرفتم بعد یه استراحت چند ساعته قضیه عشق و ازدواجمونو بگم و ازشون بخوام باهام بیان تا عروسی بگیریم

شب که شد اومدم حرف بزنم که دایی و اقا جون با باران اومدن منم گفتم بعد شدم میگم تازه خیلی هم خوبه که اقا جون اینا هم هستن اینطوری از فکر ازدواج منو باران بیرون میان اخه منو باران از همون بچه گی به اسم هم بودیم

شام و خوردیم و همه نشستیم تو حال منم موقعیتو مناسب دیدم و گفتم که میخوام ازدواج کنم اومدم ادامه شو بگم، بگم که خودم عاشقم و زن دارم اینکه میخوام باهام بیان تا عروسی بگیریم ولی



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

آقا جون پرید وسط حرفمو شروع به صحبت کردش گفت که رامبد راست میگه بهتره هر چه سریع تر مراسم ازدواج باران و رامبد رو برگزار کنیم ولی برای اینکه باران ارزو به دلش نمونه فردا رامبد و خانواده میان خواستگاری و حرفهای اخر زده میشه منم گفتم که ولی اقا جون ما همدیگه رو نمیخوایم شاید باران کس دیگه رو دوست داشته باشه و من بارانو به چشم دختر دایی میبینم نه بیشتر نه کمتر اقا جون رو کرد و گفت همه چیز فردا شب معلوم میشه اگه جواب باران نه بود این ازدواج منتفی میشه در غیر اینصورت نه

از آقاجون خواستم باهام بیاد تو اتاق که باهش حرف دارم

گفتم که من یکی دیگه رو دوست دارم و اصلاً منظورم به خودمو باران نبوده و من ازدواج کردم و فقط واسه عروسی گرفتن اومدم سراغ شما ولی اقا جون اهمیت نداد و گفتش واسه من مهم نیست مهم بارانه و اینکه تو موضعی اگه باران جوابش مثبت بود باهش ازدواج کنی چون اون تمام خواستگارشو بخاطر تو رد کرده

اومدم چیزی بگم که اقا جون نداشت اونموقع حرفی بزنم و بعد هم سریع خداحافظی کردن و با دایی اینا رفتن منم به خیال خودم گفتم فردا که رفتم خواستگاری به باران میگم بگو نه اونم که کلا کاری به اینکارا نداره

فرداش رفتیم خواستگاری همون اول میخواستن تاریخ مجلسو مشخص کنن که گفتم من با باران حرف دارم رفتیم تو اتاق

به باران گفتم که یکی دیگه رو دوست دارم گفتم اون تو ایران منتظره منم از ازدواج منظورم تو نبودی گفتم تو دختر خوبی هستی ولی من نمیخواهم من قلبمو دادم به کس دیگه بیا و بگو نه چون اقا جون گفت که در صورتی همه چیز منتفی میشه که تو بگی نه اون سرشو به عنوان تایید تکون داد و گفت باشه منم تو دلم عروسی بود با هم اومدیم بیرون اقا جون از باران پرسید نظرت چیه اولش یه کم من من کرد ولی با جوابی که داد حس کردم دنیا رو سرم ریخت

گفت جوابش مثبته منو میگی خشک شده بودم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

باورم نمیشد همه تبریک میگفتن رفتم کنار اقا جون جوری که فقط خودش بشنوه گرفتم اقا جون من خودم زن دارم و دوستش دارم ولی میدونی چی گفت

گفت که واسش مهم نیست و باید تو رو طلاق بدم و با باران عروسی کنم وگرنه تمام مال و املاکمو ازم میگیره اخه همه چیز به اسم اقا جون بودش اونم از خریدم بود چون حوصله نداشتم برم دنبال کارها و سپردم به اقا جون ولی مال و املاک واسم مهم نبود همون لحظه از خونه زدم بیرون بهت هم زنگ زدم که یادته که

منتظر عکس العمل من نموند و ادامه داد

عصبی بودم عجله داشتم و میخواستم سریع خودمو بهت برسونم احساس خطر میکردم واسه عشقمون نمیدونم چی شد یا کی شد که یه تریلی جلوم ظاهر شد نتونستم ماشینو کنترل کنم و زدم بهش

سریع به سمتش برگشتم و شروع به واریسی دست و پاش کردم ولی چیزی مشخص نبود دست کردم و دکمه های پیرهنشو تندتند باز کردم و بعد با سر انگشتم و نگاهم تمام بالا تنشو واریسی کردم نگاهمو به صورتش دوختم چون لب ها گونه ها بینی ، چشمها رو سرسری نگاه کردم و پیشونی کنار ابروش یه جای بخیه بود دستمو روش کشیدم و واسه اینکه جلو بارش چشمامو بگیرم لب پایینمو گاز گرفتم و سرمو به سینش چسبوندم و دستامو انداختم دور کمرش و محکم بهش چسبیده اونم انگار اولش متعجب شده باشه بعد به خودش اومد و دستاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش فشرد و سرشو رو سرم گذاشت

\_خوب کجا بودیم چشم که باز کردم تو یه اتاق بودم و کلی سیم میم بهم وصل بود و یه دستگاہ بوق بوق میکرد پلکهام از خسته گی رو هم افتاد اینبار که چشمامو باز کردم تو یه اتاق دیگه بودم و بابا کنارم بود سراغ مامانو گرفتم که طفره رفت یه یک هفته گذشت خیلی درد داشتم دوتا پام و یه دستم شکسته بود ستون فقراتم ضربه دیده بود

پاهشو با دست نوازش کردم





## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از كاه بازار )

صدای نفس عمیقشو شنیدم

\_ فهمیدم مامانم سخته کرده وقتی فهمیده من تصادف کردم و الان تو ICU هستش و میخواه  
منو ببینه به کمک دوتا پرستار رو ویلجر نشستم و رفتم پیش مامانم حالش تعریفی  
نداشت دستاشو تو دست گرفتم و بوسیدم

همه چی خوب بود برگشتیم خونه شش ماهی گذشت که گچ دست و پامو باز کردن یه دو  
هفته هم رفتم فیزیوتراپی تا تونستم مثل قبل بشم که دوباره حرف ها هول عروسی منو  
باران شروع شد رفتم تو اتاقم دنبال پاسپورتم ولی نبود همه چیزو به هم ریختم ولی پیداش  
نمیکردم از مامان سراغ گرفتم که گفت دست اقا جونه و نیاز داشته

مامان ازم پرسید چمه چرا بی قرارم منم گفتم که بارانو نمیخوام ولی مامان قسمم داد که با  
باران عروسی کنم گفتم نه من نمیخوامش یکی دیگه رو میخوام گفتم میرم اصلا شما رو  
دوست ندارم میرم و دیگه هم برنمیگردم حال مامان بد شد و دوباره راهی بیمارستان منم  
مجبور شدم قبول کنم با باران عروسی کنم ولی خدا شاهده تا حالا یک بار هم بغلش نکردم  
اصلا اتاقهامون از هم جدا هستش

\_ پس چرا باهام تماس نگرفتی میدونی من چقدر نگرانم بودم هان میدونی چقدر انتظار  
سخته

بغضم شکست و شروع به گریه کردم رامی سعی داشت از خودش جدام کنه ولی من مثل  
چی بهش چسبیده بودم و ول کنش نبودم

اخرم منو از خودش جدا کرد و سرمو تو دوتا دستش گرفت

\_ فدات شم نریز این مرواریدا رو بعد هم بدون برداشتن دستش از دو طرف صورتم با  
انگشت شستش اشارمو پاک کرد ولی بی فایده بود چون بازم اشکام جاری میشدن  
با کاری که کرد شکه گریه ام قطع شد و بعد با آرامش چشمامو بستم و اجازه دادم گرمای  
این بوسه تا تو وجودم رسوخ کنه

رامبد

رو مبل دراز شدم و باران هم کشیدم رو خودم سرش رو سینه ام بود



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

حق داشت نداشت چی میگفتم

اینکه مامان بابام مثل یه بچه باهام برخورد کردن و گوشه و گوشه و لپ تاپ و هر چی وسایل ارتباطی بودو ازم دور کردن منم با پای شکسته نتونستم برم بیرون خونه بهت زنگ بزنم بعد شد ماه که زنگ زدم همش خواموش بود گوشیت اینکه اونموقع بود متوجه شدم اقا جون شرکت و خونه زندگیمو فروخته این حرفا نه تنها دردمونو کم نمیکرد بلکه بیشترم میکرد

چقدر تو همون حالت بودیمو نمیدونم ولی دلم این سکوت رو نمیخواست

اروم صداش کردم

\_باران؟

....\_

\_بارانم خانمی

.....\_

یه کم سرمو خم کردم طوری که صورتشو ببینم عزیزم خوابش برده بود با اینکه خوابیدن رو مبل صددرصد کمردرد و گردن درد به همراه داشت ولی مهم نبود مهم این بود که عشقم تو بغلم بود اره مهم همین بود فقط همین رو موهاشو بوسیدم و دستمو دورش محکم تر کردم و بشمار سه خوابم برد

با احساس نوازش دستی رو صورتم بیدار شدم ولی چشمامو بسته نگر داشتم همه جای صورتمو نوازش کرد تا رسید به لبام دستشو روشن میکشید که سریع دهنمو باز کردم و انگشت اشارشو بین دندونام گرفتم

چشمامو باز کردم صورتمش نزدیک صورتم بود انگشتشو از بین دندونام در آوردم و بوسه ی ریزی زدم روش ولی نگاهم به صورت باران بود بهم نگاه نمیکرد و چشماشو میگردوند با یه کم دقت لوپهای رنگ گرفته شم دیدم و متوجه شدم کل آماده گی پریده

باران اومد بلند شه که نداشتم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_صبح بخیر یادت رفت

\_خوب ببخشید صبح بخیر

\_دِ نَ دِ نشد من طور دیگه یی یادت داده بودم

ابروهاش کمی به هم نزدیک شدن و انگار تازه فهمیده باشه چی میگم اومد بلند شه که نذاشتم

\_وای رامی ولم کن دهنم بو بد گرفته دیشب مسواک هم نزد

ولی واسم محکم نبود

وقتی دیگه مطمئن شدم اگه ادامه بدم خفه میشه ازش جدا شدم

و با لبخند نگاهش کرد اخی پیشی داشت نفس نفس میزد

وقتی هم نفسش خوب شد یکم با مشت هاش نوازشم کرد و بعد هم به سمت اتاق رفت و با صدای بلندی که بشنوم گفتم میره دوش بگیره.

گوشیمو از رو میز برداشتم و روشنش کردم

سیل اس و میس بود که واسم میومد

باران، بابا و حتی اقا جون اومدم شماره بابا رو بگیرم که باران زنگید

دکه اتصالو زدم

\_بگو

\_کجایی رامبد جان

\_چی شده مگه

\_مامان، مامان

صداش مضطرب بوداز جام بلند شدم

\_مامانم چی شده هان

\_چطور بگم



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_دِ جون بکن لعنتیییییی

\_مامان حالش بد شد اوردیمش بیمارستان

\_کدوم بیمارستان

\_بیمارستان.....

\_اومدم

سریع سوییچ ماشینو برداشتم و بعد برداشتن کتم از خونه زدم بیرون و در همون حال دکمه های پیرهنم میبستم

باران

لباسمو پوشیدم و حوله رو دور موهام پیچیدم و از حموم اومدم بیرون خبری از رامی نبود چندبار صداش زدم که بازم جواب نگرفتم اعصابم داغون شدش باران احمق، باران نفهم انگار تازه اتفاقات دیشب یادم میافتاد

عاشق که باشی خر میشی اره از دست خودم عصبی بودم

که انقدر زود بخشیدمش

لباس پوشیدم و راهی آموزشگاه شدم

دو هفته میگذره و از هیچکس خبری نیست و یه جورایی حس میکنم اتفاق بدی در پیشه یه آرام، آرامش قبل از طوفان

قلاده مکس و بستم و کفشهای اسپرتمو پام کردم و صبح جمعه دوتایی با هم زدیم بیرون اولش دویدیم ورزش صبحانه و پیاده روی و دوباره برگشتیم خونه در رو باز کردم و داخل شدم نگاهم به پاکت روی زمین افتاد برش داشتم

بازش کردم



## از سر زمانها اختم بر نامه زمانها عاتقانه ( دادود از کافه بازار )

سلام

خواستم ببینمت و رو در رو حرف بزنی ولی وقت نمیشد داریم میریم من شوهرم و پدر و مادرشوهرم به اضافه عضو تازه خانواده بچه من و رامبد

از زندگی ما بکش بیرون خودتو رامبد مال من پدر بچه مه ما همو دوسداریم تو این دو هفته همش پیش من بوده و من تو بغلش بهتره بیشتر خودتو کوچیک نکنی گلم

برای اثبات حرفام میتونی به عکس توی پاکت نگاه کنی

باران احتشام

چهار سال بعد

راوی

مرد در حالی که دست بچه دوسالشو در دست داشت به زن حامله اش تو سوار شدن ماشین کمک کرد بچه رو هم صندلی عقب نشوند و خودش هم پشت فرمون

نیم نگاهی به زنش انداخت

هنوز هم بعد چهار سال با داشتن دوتا بچه حس دوست داشتن و عشقی بهش نداشت و بیشتر وابسته شده بود بهش و یه جورایی خودشو مدیون اون میدونست

اونسر دنیا تو یه خونه کوچیک تو نیویورک هم کسی نشسته بود فردا میخواست برگرده ولی دیگه مثل سابق نبود هیچی باران جدید فقط واسه انتقام میرفت انتقام از اونایی که

زندگیشو عشق و احساسشو به سخره گرفتن با صدای هانا بهش نگاه کرد

\_اون رینی (rainy) بدو بیا عجله کن دیگه

یه نیمچه لبخند رو لبش نشست از همون اول هانا با فهمیدن معنی اسمش رینی صدایش میزد و الان ازش میخواست عجله کنه تا با هم به خرید برن، برخلاف خودش هانا خیلی



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

دلش میخواست خانواده باران و از همه مهمتر رامبدی رو ببینه که باران به خاطرش به این سفر اومد

هیچ کس خبر نداشت که باران کجا رفته و با کی و چه موقع تا دو سال هر جا رو که میتونستن گشتن ولی از باران خبری نبود که نبود

این وسط فقط یک نفر بود که به باران تو همه کارها کمک کرده بود یه نفر که عاشق باران جدید بود و اونو به باران قبل ترجیح میداد

رامبد

ساعت نزدیکای ۱۲ بود که برگشتیم خونه رامیار رو شونه اش انداخت و به باران ۲ کمک کردم از ماشین پیاده شه دکمه اسانسور رو فشار دادم و بعد رسیدنش سوار شدیم با رسیدن اسانسور به طبقه مورد نظر پیاده شدیم در خونه رو باز کردم و کنارم ایستادم تا باران ۲ وارد شه خودمم پشت سرش رفتم رامیار رو بردم تو اتاقش و رو تختش خوابوندمش چراغ خواب هم روشن کردم دستی به موهای قهوه ایش کشیدم رامیار دقیقا کپی خودم بود خم شدم و پیشونیشو بوسیدم از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق خودمون رفتم اتاق مشترک من و باران ۲ در رو باز کردم و داخل شدم باران ۲ رو تخت دراز کشیده بود لباسمو با یه شلوار ورزشی و تیشرت عوض کردم و بعد خواموش کردن لامپ از اتاق زدم بیرون وارد اتاق کار شدم و خودمو رو مبل L ول دادم این روزها خیلی به فکرش میفتم به فکر اون گذشته هیچ کس نمیدونه کجاست چرا رفت اونم بیخبر و یهوایی و در اخر اون نامه که هنوز هم مطمئن نیستم خودش واسم فرستاده باشه متن نامه رو از بس که خونده بودم حفظ شده بودم

سلام

وقتی داری این نامه رو میخونی من نیستم و واسه همیشه رفتم و ازت دور شدم من تو رو نمیخوام یعنی دیگه نمیخوام تو این یک سال و نیم فهمیدم حسم بهت عشق نبوده بلکه یه



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

هوس زود گذر، باران ۲ دوستت داره تو هم باهاش خوب باش و سعی کن بهش علاقه مند بشی منو تو بدرد هم نمیخوریم دنبالم نگرد خداحافظ برای همیشه

باران کیانمهر

همین ازش به دستم رسید و تمام حتی مکس هم با خودش نبرده بود و به ساشا سپرده بودش امشب اقا جون گفت کیانمهر بزرگ فردا شب جشن بزرگی گرفته و همه خاندان ما رو هم دعوت کرده و بهتره همه تو جشن شرکت کنیم الان این سه تا بزرگ فامیل دوباره مثل گذشته ها رفیق فابریک هم شده بودن و یک روز در میون دور هم جمع میشدن یاد اقا جون افتادم اونروز که بخاطر نبود باران داغون بودم رفتم پیشش و گفتم که هیچوقت نمیبخشمش گفتم که اون باعث جدایی من و عشقم شده گفتم بهش همه چیزو و اقا جون پایه پام گریه کرد و خیلی هم تو گشتن دنبال باران کمکم کرد ولی نتونستیم پیداش کنیم دیگه اقا جون تو چشمام نگاه نمیکنه دو ماه پیش بود که ازش پرسیدم چرا دیگه نگاهشو ازم میدزده اونم گفته بود شرمندتم بابا جان من با خود خواهیم زندگیتو خراب کردم هم زندگی تو رو و هم زندگی باران رو نوه ی عزیزی که نتونستم حتی یه بار هم بغلش کنم فکر میکنی نمیفهمم هنوز هم با داشتن دوتا بچه دلت اونو میخواد و همه جا دنبالش میفهمم بابا جان نگاه های غمگین بابک و میبینم بهار سمیر همه کاش میشد برگشت به عقب ولی همیشه بابا جان همیشه

باران

عینک افتابی رو به چشمام زدم هانا هم دستشو دور بازوم حلقه کرد یه نفس عمیق کشیدم و از هواپیما خارج شدیم از پله ها اومدیم پایین بعد برداشتن چمدونها به سمت در خروجی رفتیم که مردی به سمتم اومد

\_سلام من رسولی هستم اقا فرستادنم تا شما رو ببرم پیششون



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

چمدونا رو برداشت و ما هم پشت سرش راه افتادیم به سمت یه بنز مشکی رفت

در رو باز کردم و بعد سوار شدن هانا خودمم سوار شدم یه کم که گذشت راننده هم سوار شد و راه افتاد از شیشه زل زده بودم به بیرون تهران هیچ عوض نشده بود فقط کمی الوده تر

با قفل شدن انگشتهایی بین انگشتم به سمت هانا برگشتم و نگاهش کردم

\_رینی به چی داری فکر میکنی

دستمو فشار داد

\_نگران نباش من باهاتم

لبخند کوچیکی رو لبم نشوندم تا ازش تشکر کرده باشم

از خواب بیدار شدم یه نگاه به هانا انداختم هنوز خواب بود حولی رو برداشتم و داخل حموم شدم بعد یه دوش چند دقیقه ای اومدم بیرون هانا بیدار شده بود و حوله به دست منتظر بود

گونمو بوسید

\_لباساتو گذاشتم رو تخت بپوششون تا منم یه دوش بگیرم

سری به معنی باشه تکون دادم و هانا هم راهی حموم شد لباسایی که گذاشته بود رو پوشیدم یه که شلوار مشکی با پیرهن سفید به اضافه کروان نازک قرمز به خودم تو اینه نگاه کردم خوب شده بودم موهامم درست کردم و بعد ادکلن زدن رفتم تو حال تا هانا راحت آماده شه یه نیم ساعت گذشت که هانا با یه لباس که تا بالا زانو بود و استین سه ربع که یه بسته ولی از پشت هفتی باز میشد به اضافه موهای که چتری هاش رو پیشونی ریخته بود و دم اسبی بقیشو بسته بود اومد بیرون از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدیم راننده راه افتاد یه دوساعتی طول کشید که رسیدیم جلو یه باغ بیرون شهر ماشینو داخل برد و کنار صدها ماشین گرون قیمت تر پارک کرد و اومد در سمت هانا رو باز کرد منم پشت سر







## از سر رمانها اخذنا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اون چشماش، نگاه عاشقش واسه همیشه تموم شد ولی من به امید اینکه یه روز برمیکرده نفس میکشیدم باید باهاش حرف میزدم باید دلیل کارشو میفهمیدم تو همین فکرها بودم که با صدای جیغ باران ۲ سریع سیگار نیم سوختمو تو جا سیگاری گذاشتم و خودمو به اتاق خواب رسوندم چند بار صداش زدم که جوابی نداد انگار داشت هزیون میگفت همش میگفت نهههههه نههههههه من نمیخواستم اینطوری بشه دستمو گذاشتم رو پیشونیش دستم از داغیش سوخت سریع رفتم تو اشپزخونه و تو یه قابلمه اب و یخ ریختم

و رفتم تو اتاق یکی از شال هاشون برداشتم و شروع به گذاشتن شال نمدار رو پیشونیش کردم یه یک ساعتی این کار رو ادامه دادم که بهتر شد و تبش پایین تر اومد ولی هنوز حرف میزد

\_بخدا من نمیخواستم، آریو پیشنهاد داد

من بی تقصیرم، نههههههه رامبدددد

چشماشو باز کرد

\_رامبد

\_بله اینجام

\_رامبد تقصیر من نبود تو میدونی نه

بابای حالش اصلا خوب نبود به همین خاطر فقط گفتم اره اره میدونم تو بیگناهی

بعد از اینکه بهش دوتا قرص و دارو دادم خوابوندمش و لحافو کشیدم روش

یکی از حرفای باران خیلی عجیب بود برام اینکه وقتی رامیار رو داد بغلم گفت اصلا بهش نمیاد چهار سالش باشه منظورش چی بود و نمیدونم از طرفی حال عجیب باران ۲ همه همه باعث آشفته گیم شده بودن

باران





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

باران ۲ به طرز عجیبی ساکت شده و تو فکره رامیار هم صندلی عقب خوابه یه سیگار دیگه روشن کردم این سر خیلی خوب بود میتونستم با باران حرف بزنم و دلیل کارهاشو بفهمم اره میتونستم

ماشینو گذاشتم تو پارکینگ و پیاده شدیم فکر کنم ما آخرین نفرات بودیم ویلا خیلی بزرگ بود چمدونا رو برداشتم و داخل شدیم با ورودم نگاهم به باران افتاد هانا هم کنارش نشسته بود و یه چیزی تو گوشش میگفت که باران و به خنده مینداخت چشمامو به هم فشار دادم تا نگاه مشتاقمو مهار کنم چون الان باران از جنس من بود با راهنمایی خدمتکار چمدونا رو تو اتاقی گذاشتم و داخل حال شدم نگاهم به بهار افتاد که رو پای باران نشسته بود و دستشو هم دور گردنش انداخته بود و نمیدونم چی میگفت بهش سمیر هم با لبخند نگاهشون میکرد

که صدای باران بلند شد

\_بگو جون باران

بهار با خنده ریزی گفت جون باران

\_اخ الهی خاله قربونش بره منظورم دایی بود و از ویلا زد بیرون بنظرم الان وقت خوبی بود رفتم تو حیاط ندیدمش رفتم پشت ویلا که دیدم داره میره تو جنگل دنبالش رفتم یکم که رفت طوری که دیگه ویلا دیده نمیشد ایستاد

باران\_چرااااا؟

سر جام موندم

جوابی که از من نشنید به سمتم برگشت

\_چرا منو بازی دادی رامبد چرا من که گفته بودم اگه باران ۲ رو میخوایی از زندگیت میرم مگه نگفته بودم پس چرا داغونم کردی

\_بسه بسه کی به کی میگه من احمق داشتم کارهای طلاقمو با باران ۲ انجام میدادم تا خانمو سورپرایز کنم ولی چی شد وقتی اومدم دیدم خانم نیست و بعد چند ماه هم یه نامه فرستاده که من دوستت ندارم و فهمیدم حسم عشق نبوده و یه سری چرت و پرت های دیگه





## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

قرار شد با بچه ها بریم ساحل بزرگترها هم گفتن حاصله ندارن و نیومدن هانا اومد کنارم و دستمو گرفت

چی شده چرا دوباره تو فکری

چی نیست دارم فکر میکنم که اگه بحرفت گوش نمیدادم و عمل رو انجام میدادم الان چطوری بودم هنوزم نمیدونم چی شد که با حرفات تونستی منصرف کنی

میدونی ازت ممنونم چون من اون تصمیمو تو عصبانیت گرفته بودم و اگه جلومو

نمیگرفتی به حتم میگم پشیمون میشدم پس ازت ممنونم

عاشق بچه هستی و منم از همین عشق استفاده کردم و تو رو منصرف کردم بعد ابروهاشو بالا پایین کرد

هانا یکی از پرستارهای بیمارستان بودش همون بیمارستانی که برای عمل رفتم قبل عمل باید یه سری آزمایش و اینا رو انجام میدادم که همش هانا کنارم بود کم کم بهم نزدیک شد و شدیم رفیق وقتی همه چیزو تعریف کردم اون خیلی کمکم کرد بهم راه نشون داد گفت بیشتر اونایی که تغییر جنس. یت میدن نمیتونن بچه دار شن میگفت تو که مشکلی نداری تازه روحتم دختره پس اینکار رو نکن اخرم گفت که بهتره یکبار فکر کنم درست و حسابی و بعد اونم با من میاد تا کمکم کنه

تو این مدت هم همش با هم بودیم و بخاطر کار هانا نمیتونستیم برگردیم اخه هانا خانم روانپزشک تشریف داشتن و فقط به این خاطر که به من کمک کنه به عنوان پرستار میاد بیمارستان اونم بخواست دکتر معالجم چون هانا و جیک (همون دکتره) همدیگه رو دوست داشتن و به قول خودشون من واسه پسر شدن حیف بودم

اتیش روشن کردیم و دورش نشستیم هوا بد سرد بود و باعث میشد به این فکر کنم حتما اقا جون یه چیزی گازش گرفته که برداشته تو این فصل ما رو آورده شمال

به خواست بهار سیب زمینی اتیشی خوردیم که بهار به سمیر یه اشاره کرد و سمیر هم سریع بلند شد و به سمت ساختمون ویلا رفت ولی کسی متوجه نشد منم چون به بهار زل زده بودم فهمیدم یاد امروز ظهری افتادم وقتی بهم گفت بالاخره تونسته مامان بشه واسش خیلی خوشحال شدم اگه منو رامی با هم بودیم مطمئنا الان بچه داشتیم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

یه نفس عمیق کشیدم و به بحث گوش دادم دوباره سیاست و قیمت بازار و خرید وووو

یه گیتار جلوم قرار گرفت نگاهمو اوردم بالا سمیر بود

وقتی نگاهمو رو خودش دید شونه بالا انداخت

\_من کاری ندارم بهار گفته

به بهار نگاه کردم مثل گربه شرک نگاهم میکرد خودم گرفته بود گیتارو از سمیر گرفتم همه

ساکت شده بودن و نگاه شونو به من دوخته بودن

\_خوب چی بزمن ؟

هر کس یه چی میگفت که در اخر بهار گفت اول یه چیزی بزمن خودتم بخون بعد تو بزمن به

ترتیب بچه ها بخونن همه موافقت کردن

جاپامو درست کردم و گیتارو رو پام گذاشتم

چند وقته احمد سعیدی

\_بی تو وو هر روز یه ساله

خندیدن واسم محاله

به تو عشقم اصلا طبیعی نیست

دیوونتم دست خودم نیست

دست خودم نیست فکرت نباشم

واسم خیلی سخته از تو جدا شم از تو جدا شم

چند وقته که پیشم نمیشینی روبرومی ولی تو منو نمیبینی

چند وقته حال من داغونه

دلشکسن واست انگاری اسونه

....



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دستات سرده مثل نگات

غمگینی میخونم از چشات

دیگه نمیبینم اون خنده هاتو

انگاری تمومه عشق من و تو

عشق منو تو انتهای راهه راهی که بنبسته سرد و سیاهه سرد و سیاهه سرد و سیاهه

نگاهمو از چشمهای رامی گرفتم و به هانا نگاه کردم همه دست زدن بعد من نوبت هانا بود

که یکی از اهنگ های کتی پری رو خوند و من گیتار زدم همینطور گشت و گشت تا نوبت

رسید به رامی

\_ترس ۲۵ باند بلدی که

سرمو بالا و پایین کردم

نمیدونم تو تنهاییت واسه من جایی هست یا نه

میون ما یه دیواره بگو میشه شکست یا نه

توی هر ساعت و هر روز توی هر روز و هر هفته تو آتیشی به پا کردی که دودش تو

چشمام رفته

خیالت تخته از اینکه تو فکرم جز تو هیچکس نیست

واسه فهمیدن دردم سکوت هر شبم بس نیست

مث کابوس میمونه همه شب های بیخوابی چه سخته نیستی و دیگه کنار هم نمیخوابیم





## از سر زمانها اختصا برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

با همه ی سختی ها چیزی توی زندگیم غیر نبودن تو منو نشکستهه  
همه ی کوچه هایی که بی تو پا میذارم  
خیلی وقته دیگه واسه من مثل بنبسته

.....

.. ترسم از اینکه نتونم دووم بیارم همه دلتنگیامو یه روز به روت بیارم  
جای ندارم توی دنیای شلوغ باید خاطره هامو جا بذارم

...

ترس ۲۵ باند

رامبد

خوندنم تموم شد ولی نگاهمو ازش نگرفتم یه حسی بهم میگفت منتظر باش منتظر یه  
اتفاق یه اتفاق بد

نیم نگاهی به باران ۲ انداختم داشت به آریو نگاه میکرد و نمیدونم چی شد که یک دفعه از  
جاش بلند شد و رو به جمع گفت

من خسته ام میرم استراحت کنم و بعد راهی ویلا شد هنوز پنج مین بیشتر نگذشته بود که  
آریو هم از جاش بلند شد و شب بخیر گفت نمیدونم چی شد یه حسی بهم میگفت الان برو  
دو مین بعد از جام بلند شدم و به سمت ویلا رفتم اتاق ما طبقه دوم بود از پله ها بالا رفتم  
گوشمو به در اتاق آریو چسبوندم صدایی نمیومد

منم گفتم حتما اشتباه می کردم و باران ۲ چرت و پرت میگفته به سمت در اتاقمون رفتم  
اومدم در رو باز کنم که با شنیدن صدای آریو و باران ۲ دست نگر داشتم

آریو \_ نگران نباش کارها دیگه تموم داره میشه کم کم فوق فوقش تا دو هفته دیگه تمومه  
باران ۲\_ میترسم آریو اگه تا قبل از اون چیزی بفهمم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_نگران نباش به من اعتماد کن، بچه چگونه ازیت نمیکند که

\_نه چیزی نیست خدایی من تازه میخوام برم تو سه ماه ولی یه نگاه بهم بنداز مثل بشکه  
شدم

صدای خنده اروم آریو

\_خو بچه به باباش رفته همچین درشت، موروشت شده

صدای مضطرب باران ۲

\_آریو من نمیخوام بچم اینطوری باشه، کاش اون اتفاق نمی افتاد من نمیخوام یه هرزه  
باشم

صدای حق هقش میومد

\_هوشش چیزی نیست اروم باش حق داری منم نمیخواستم، ولی چه میشه کرد به خودم  
اومدم و دیدم بهت دلبستم اون شب هم خدا شاهد نتونستم جلو خودمو بگیرم، اخه کی از  
عشقش گذشته که من بگذرم، فدات شم من پای تو و....

با اومدن صدای پا ترسیدم کسی ببیندم سریع رفتم تو اتاق بغلی که اتاق باران و هانا بود  
در رو هم بستم و پشت در گوش واستادم تا وقتی کسی نیست برم بیرون ولی با شنیدن  
صدای باران و هانا که نزدیک و نزدیکتر میشد

یکی زدم رو پیشونیم اه لعنتی یعنی من اگه شانس داشتم که

نگاهم به در حموم افتاد و سریع رفتم داخل و در رو بستم

(

باران



## از سر زمانها اختصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با خسته گی خودمونو به اتاق رسوندیم هانا گفت میره بالکن با جیک بحرفن منم گفتمش میرم دوش بگیرم حوله رو برداشتم و راهی حموم شدم

حمومش خیلی بزرگ بود تازه سوناوجکوزی هم داشت یه گوشه هم دوش بود که دورش شیشه کدر بود یه طرف هم از این وانهای بلندا بود که میشد داخلش خوابید و جلوش هم یه پرده کشیده میشد یه توالت فرنگی هم بودش که کلا میشد گفت حموم و دستشویی با هم بودن

لباسامو در اوردم

اینبار دیگه پوستین نپوشیده بودم فقط یه بانداژ بود که دور سینه ام میپیچیدم که برجسته گیش معلوم نشه بازو هام اینا خوب بودن خودشون اخه تو این چند سال اخیر همش شنا و بکس کار کرده بودم به عنوان یه دختر خوشفرم ولی به عنوان یه پسر لاغر بودم ریش میش هم این هانا یه جوری واسم زده بود که اصلا نمیافتاد و به قول خودش کلی پول پاش دادم اونارم گذاشتم کنار روشویی

لباسارو داخل سبد رخت چرکا گذاشتم

اول خواستم برم و یه دوش بگیرم ولی این سونا جکوزیه بد چشمک میزد

پس رفتم دکمشو زدم اب رو هم باز کردم و بعد با خیال راحت نشستم داخلش و پاهام دراز کردم

رامبد

سر میز صبحانه نشسته بودیم که هانا و باران هم اومدن جواب سلامشونو زیر لب دادم سعی میکردم نگاهم زیاد به باران نیفته که از شانس خوبم دقیق اومد نشست جلو من و شروع کرد خوردن ولی من فقط نگاهش میکردم

یاد دیشب افتادم وای اگه باران میفهمید که چقدر تو حموم دیدش زدم و خوشخوشانم بود تازه انقده دوس میداشتم برم کنارش با هم اب تنی کنیم که نگو، به زور جلو این دل لامصب و گرفتم ولی به خودم قول دادم یه روز با هم دوتایی بیایم همینجا، اخرم صبر کردم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ساعت حدود ۳/۳۰ صبح اروم از اتاقشون اومدم بیرون البته قبلش یه کوچولو نشستم کنار تو تخت سمتی که باران لالا کرده بود و نگاهش کردم دوس داشتم دستمو ببرم لای موهاش و نوازشش کنم ولی حیف که چون میترسیدم بیدار شه نتونستم به مراد دلم برسم

نمیدونم چقدر نگاهش میکردم که سرشو آورد بالا و نگاهمو غافلگیر کرد سرشو به معنیه چیه تکون داد که منم مثل خودش سرمو به معنی هیچی تکون دادم و مشغول خوردنم شدم

باید حواسمو میداد به آریو و باران ۲ طبق حرفای دیشبشون یه چیزایی دستگیرم شده بود ولی به صحتش شک داشتم پس باید از راهش وارد میشدم

چی بیشتر از همه یه عاشقو زجر میده و در اخر مجبور به عکس العملش میکنه

با این فکر یه پوزخند اومد رو لبم

با صدای رامیار نگاهمو بهش دوختم

\_بابا بابا

خم شدم و بغلش کردم نشوندمش رو پام

\_جون بابا

\_به عمو بالان بگو منو با شگش رفیک کنه

\_چرا خودت نمیگی

\_اخه لوم نمیشه

\_یه مرد که نمیگه روم نمیشه

\_بابا||| بگو بهش دیگه

رو کردم به باران که روبروم نشسته بود



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

\_ باران؟

.....\_

\_ بارانن؟

....\_

\_ اقا بارانن؟

\_ بله جناب مهرآرا

لبخندی که میومد بشینه رو لبم رو به زور مخفی کردم

\_ پسر دوست داره با مکس آشنا بشه و ازم خواست ازت بخوام اینکار رو بکنی

کمی مکس کردم و یه نیمچه لبخند نشوندم رو لبم

\_ لطفاً اقا باران

حرصی شده بود اینو از چشمایی که رو هم فشار داد و دستای مشت شدش فهمیدم

از جاش بلند شد

و دستشو به سمت رامیار دراز کرد

\_ بدو بیا بریم گل پسر، مکس منتظره

باران

دست رامیار رو تو دست گرفتم و با هم راهی حیاط شدیم دستش که تو دستم بود یه حس آرامش داشتم و حس می کردم دست رامی رو گرفتم ولی کوچیک ترشو رفتیم پیش مکس و رامیار و باهاش آشنا کردم یه کم با رامیار و مکس بازی کردیم و بعد رو زمین نشستیم رامیار کنارم بود دوست داشتم صدای خنده هاشو بشنوم رامید که خیلی رو قفسه سینش حساس



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بود یادمه یه بار هم تعریف میکرد که بچگیاش خیلی قلقلکی بوده ولی الان نه خودمو به سمت رامیار کشیدم و دستمو به طرف پهلوهاش بردم و شروع کردم

صدای خنده هاش پیچید و منو هم به خنده انداخت

بین خنده هاش تکه تکه شروع به حرف زدن کرد

ع مووووووووووون کن وا یییییی دستویییی دا لم الان میل یزهههههههه

اینو که گفت دست از قلقلک دادنش برداشتم و کشیدمش تو بغلم محکم به خودم فشردمش من این بچه رو دوستداشتم اره دوستشداشتم و حسرت میخورم برای اینکه من مادرش نیستم برای اینکه مال من نیستن نه اون و نه پدرش

رامبد

بچه ها همه رفتن تو حیاط تا وسطی بازی کنن منم میخواستم برم ولی چون باران ۲ گفتش که نمیدانم مجبوری به خواست مامان موندم پیشش اون رفت رو تخت دراز کشید تا استراحت کنه منم رفتم تو بالکن و زل زدم به بچه ها که داشتن وسطی بازی میکردن گروه شده بودن یه گروه دخترا و یه گروه پسرا الان هم پسرا وسط بودن خلاصه چند دور بازی کردن و اخر نفهمیدم کی برد و کی باخت هر کس یه گوشه ولو بود نگاهم به آریو افتاد که به سمت من نگاه میکرد یکم دقت که کردم دیدم نه داره پشت سرمو نگاه میکنه سرمو برگردوندم که با باران ۲ مواجه شدم یه فکر بکر اومد تو ذهنم دستمو به سمت باران ۲ دراز کردم که دستشو با مکس تو دستم گذاشت به سمت خودم کشیدمشو نشوندمش رو پام یه دستمو رو گردنش و دست دیگمو رو شکمش به حالت نوازش گونه میکشیدم و نگاهم فقط به آریو بود تا عکس العمل شو ببینم

یه آقای روانپزشک، همچین خیره خیره نگاهمون میکرد که نگو صورتش شده بود لبو دستاشم فکر کنم مشت کرده بود نگاهشو ازمون گرفت و به سمت جنگل رفت تو دلم گفتم بکش جناب کیا تازه اولشه کاری میکنم که خودتون بیاین و ماجرا رو بهم بگین نگاهمو چرخوندم که قفل شد تو دریای دوست داشتنی خودم





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

یکی از سخن ران ها توی کنفرانس روانپزشکی هستش که اون روانپزشکته ولی میدونی چی جالبه اینکه اونروز من خیلی اتفاقی

تاکید میکنم خیلی اتفاقی داشتم پشت سر شما میومدم که حرفاتونو شنیدم

همون روز که قرار بود بریم ساحل

\_من نه به عنوان یک روانپزشک بلکه به عنوان یک دوست بهت پیشنهاد میکنم عشقتو

،رامبد مهرآرا رو از باران ۲ پس بگیری

\_و میتونم بپرسم این وسط چی به شما میرسه جناب آریو کیا

سیگارشو انداخت زمین و در حالی که با کفشش لهش میکرد

\_تو به اینش کار نداشته باش باران ،مهم تو و رامبدین ،میتونی رو کمک من حساب کنی

فعلا باران خانم

رامبد

تو مدتی که شمال بودیم تا جایی که میشد آریو رو تحریک کردم و حرص دادم ولی لامصب

نم پس نمیداد پس منم بیخیال شدم لازم به گفته که بگم ناخواسته باعث ناراحتی باران

هم شدم بارانی که تو روزای شمال بودنمون از همه کناره گیری میکرد و یه گوشه واسه

خودش مینشست و زل میزد به یه نقطه و تو فکر میرفت یا هم وقتشو با رامیار میگذروند

رامیاری که عمو باران، عمو باران از دهنش نمیافتاد و حتی الان که یک هفته ای هست

برگشتم تهران و به خواست اقا بزرگها داریم خونه سه عمارتو درست میکنیم واسشون

همون خونه که قبلنا اونجا بودن







## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رفتم در انبار پستی رو باز کردم نفت چندانی نبود همون مقدار کم رو هم برداشتم اومدم برم داخل کلبه که نگاهم به موتورم افتاد با رامبد از این موتور هم خاطره داریم پس اونم باید بسوزونم موتور رو بردم داخل کلبه و بنزینشو هم ریختم اطراف اومدم بیرون نفت رو روی در کلبه ریختم دو قدم عقب ایستادم و کبریت کشیدم

میسوخت جلو روم مامن گاهم،خونه عشقم و عجیب این سوختنو تو قلبم حس میکردم منم باید میسوختم اره این بدن این صورت هم خاطره دارن از رامبد یک قدم به آتیش نزدیک تر شدم اومدم قدم بعدی رو بردارم که صدای انفجار و پرت شدنم،سوزشی توی سرم و بعد سیاهی و سیاهی

رامبد

باورم نمیشد نمیدونستم باید چیکار کنم خوشحال باشم یا غمگین بخندم یا گریه کنم یادم به دیشب افتاد اون برگه رو اینه فقط یه چیز روش نوشته بود روشن کن Dvd رو روشن کردم و خودم رو مبل جلو تلویزیون نشستم با روشن شدن صفحه نمایش تصویر باران ۲ که رو همین مبل که من هستم نشسته بود نمایان شد

سلام

نمیدونم چطور بگم ولی الان که تو این فیلم و میبینی من مایل ها باهات فاصله دارم و این باید تو رو خوشحال کنه

از بچه گی همه تو گوشم میخوندن تو و رامبد مال همین و تو زن رامبدی خوب هر کی هم بود بهت احساس پیدا میکرد من احساسی که جای خود دارم

وقتی قرار شد بیاین خواستگاری سر از پا نمیشناختم، از شب قبلش خواب به چشمم نیومد حالا بماند که چن دست لباس عوض کردم اومدین، من همش نگاهم به تو بود ولی تو نیم نگاهی بهم نمینداختی وقتی گفتن برین تو اتاق حرف بزنین داشتم از استرس میمردم ولی با حرفایی که زدی



## از سرمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

میدونی اولش گفتم به خواست تو عمل میکنم و میگم نه ولی بعد گفتم شاید مثل تو این رمانا عاشقم بشی و بعدم به خوشی زندگی کنیم ولی افسوس که هیچوقت نفهمیدم رمان تخیلی کجا و زندگی واقعی کجا

گفتم بله و شدم زنت ولی تو حتی منو نمیخواستی وقتی اونروز تصادف کردی دوستداشتم بمیرم پشیمون شده بودم به اقا جون هم گفتم ولی گفتش نمیشه ما بازیچه شما نیستیم که اول بگین اره بعد هم نه

از بیمارستان که مرخص شدی میدیم بی قراریتو چشمای که دو دو میزدن دنبال یه وسیله ارتباطی دلم میگفت از بی قراری درت بیارم ولی قلبم

بگذریم عروسیمون هم تعریفی نداشت مخصوصا اخر شب که گفتم بهت نباید نزدیک شم و رفتی تو یه اتاق دیگه خوابیدی

ولی من بازم دل خوش بودم که با هم زیر یک سقفیم

اومدیم ایران با تمام سعی و تلاش من برای منصرف کردن خانواده ها

وقتی تو اون مهمونی نگاه خیرتو به باران دیدم فهمیدم که اون دختر چشم ابی دلتو قاپیده وقتی از حال رفت مطمئن شدم اونم تو رو میخواد تو رفتی و منم رفتم تو حیاط اونجا یه پسر رو دیدم که سیگار دود میکرد نمیدونم چرا شروع کردیم حرف زدن با هم شاید هم خواست خدا بود

اون گفت خیلی وقته تنهاست و پدر و مادرش رو از دست داده گفت روانشناسه و الان حس میکنه عاشق یکی از مریضاش شده منم گفتم از اینکه وقتی دنیا اومدم مامانم مرده و پسر خالمو دوستدارم ووووو

تو مهمونی بعد همونی که باران کولاک کرد وقتی آریو رو دست تو دست باران دیدم فهمیدم اون بارانی که عاشقشه باران شوهر منه تو که دلداری دادیم آریو زل زده بود بهم ازم شماره خواست و منم وقتی تو رفته بودی دادم بهش وقتی واسم تاکسی گرفتی زنگیدم بهش اومد دنبالم

با هم حرف زدیم اون گفتش که باران رو میخواد خوب منم تو رو میخواستم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

قرار شد از هم دورتون کنیم و تو مال من باران مال آریو اونشب تا نزدیک های صبح با هم تو بام حرف زدیم

رفتم خونه هنوز سرم به بالشت نرسیده بود که تلفن زنگ خورد بابات بود گفت که با تلفنت تماس گرفته که جواب ندادی یا نمیدونم شایدم گفت خواموش بوده درست یادم نیست مامانت حالش بد شده بود و برده بودنش بیمارستان منم سریع آماده شدم رفتم بیمارستان مامانتو برده بودن مراقبت های ویژه منم باهات تماس گرفتم و اومدی چند روزی گذشته بود که آریو زنگ زد گفت به رامی بگم میخوام طلاق بگیرم اینطوری به عنوان یه دوست بهش نزدیک شو منم عکس میگیرم همه چیز طبق نقشه پیش میرفت یه نامه هم نوشتم برای باران که حامله ام به اضافه عکس اونروزی که میخواستم از جدول رو شم و بغلم گرفتی ولی باران قانع نشده بود با آریو حرف زده بود اخه اون روانشناسش بود آریو هم بهش گفته بود شب بیاد خونه ببیندت از طرفی هم اونشب سه تا قرص که نمیدونم چی بود و آریو داده بود و حل کردم تو اب پرتقال و دادم بهت خودم یکی از بلوزهای تو رو پوشیدم لباسای تو رو هم در آوردم

زنگ خونه که زده شد رفتم در رو باز کردم باران بود چشماش قرمز شده بود منو کنار زد و راهی اتاق خواب شد خدا خدا میکردم که چیزی لو ندی تو هم تو حال خودت نبودى دستتو سمت باران دراز کردی و گفتم بیا ادامه کارمونو انجام بدیم و گور بابای اونى که در میزنه همه چیز خوب بود البته اگه پر پر زدن تو رو برای پیدا کردن باران در نظر نگیریم کارت شده بود الکل خوردن و سیگار کشیدن

دو سال گذشته بود و تو این مدت من و آریو خیلی بهم نزدیک شده بودیم در حد دوتا دوست تا اینکه یه شب که اصلا تو حال خودت نبودى اومدى اتاق خوابم درسته دوستت داشتم ولی د دلم نمیخواست تو مستی باهام باشی مخصوصا با اون لحنی که اسمو صدا میزدی در واقع منو که نه باران خودتو صدا میزدی تقلا هام جواب نداد هر چی هم سعی می کردم به خودم بقبولونم که داری منو صدا میزدی نمیشد که نمیشد اخه تو کی منو موطلائی آتیش پاره من صدا میزدی هوم

اون شب ها چند بار دیگه هم تکرار شد و من حامله شدم فرزندی که مال من و تو بود بعد نه ماه رامیار به دنیا اومد امیدم به این بود به خاطر رامیار هم شده عاشقم بشی و بهم ابراز



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

علاقه کنی ولی انگار نه انگار هر چی ازم دورتر میشدی من به آریو نزدیک تر میشدم تا اینکه به خودم اومدم و متوجه شدم عاشق آریو شدم اونم به من حس پیدا کرده بود

شنیدن میگن ادمیزاد بنده محبته

دقیقا من و آریو همینطور بودیم دو تا مون تنها بودیم یه شب که نیومده بودی خونه رامیار هم خونه مامانت اینا بود اونشب و خوب یادمه بارون میومد و رعد و برق میزد خیلی ترسیده بودم خیلی آریو زنگ زد از صدای لرزونم فهمید ترسیدم وقتی گفتم تنهام گفت میاد دنبالم اولش نمیخواستم قبول کنم ولی بعد گفتم بهتره برم تا تنها هم نباشم باهاش رفتم رفتیم خونش خوب دو تا ادم تنها تازه به هم حس هم داشته باشن اونم تو یه خونه

شد و چیزی که نباید میشد اتفاق افتاد صبحش که به خودم اومد حال من از خودم بهم میخورد رفتم تو حموم تیغ و برداشتم و خواستم خودمو خلاص کنم که آریو سر رسید گفت که ولم نمیکنه گفت دوستم داره گفت کمکم میکنه ازت طلاق بگیرم گفت نمیداره اینطوری بشه گفت من خراب نیستم گفت از اینجا میریم و اون سر دنیا یه زندگی عاشقونه رو شروع میکنیم

گفت از همین الان میره دنبال کارهای اقامتتون یه یک ماهی میگذشت احساس بی حالی میکردم خیلی خسته میشدم به آریو که گفتم

گفت میاد با هم بریم دکتر

واسم آزمایش نوشتن و فهمیدم حامله

ام آریو که فهمید خیلی خوشحال شد ولی من کارم شده بود گریه و گریه آریو گفت بهتره تو نفهمی چون برای طلاق بد میشه

زد و تو برگه آزمایشو دیدی انتظار داشتم دعوا کنی ولی چیزی نگفتی هیچی کارهای اقامت درست شده بود که اقا کیانمهر، مهمونی داد و اونشب باران اومد ولی با یه تیپ متفاوت وقتی دیدمش نگاهتو که دیدم دلم گرفت من چطور تونسته بودم این بلا رو سر دو تا عاشق



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بیارم مخصوصا الان که خودمم عاشق بودم و میفهمیدم حسم به تو یه هوس بود یه هوس گذرا که زندگی همه رو نابود کرد

بگذریم از شمال رفتنمون نمیگم فقط همینقدر بدون که از عذاب وجدان داشتم میمردم دیروز اریو اومد گفت بلیت گرفته و یه چیز دیگه باران پسر نیست خودشو جای پسرا جا زده من میدونم باران عقد کرده و اینو دیر فهمیدم غیابی طلاق میگیرم تو هم زندگی کن با باران رامیار رو نبردم چون اون تویی خود تو و من دیگه تو رو نمیخوام مطمئنم باران بهتر از من میتونه واسش مادری کنه

حلالمون کنین هم من و هم آریو رو

خداحافظ برای همیشه

بیشتر از ده بار فیلمه رو نگاه کرده بودم به خودم پوزخند زدم من احمقو بگو فکر میکردم این یکی بچه هم ثمره مستی مه

تازه چشمم گرم شده بود که نمیدونم چه ادم بی شخصیتی دستشو گذاشته بود رو زنگ و بر نمیداشت با بیحالی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم باز شدن در همانا و هجوم چندتا انسان به داخل همانا

\_ کجاست باران اناننننن

بهار اینا رو میگفت و تو اتاقا میگشت

\_ گشتم نبود نگرد نیست

مهشید \_ منظورت چیه

\_ یعنی اینکه باران خانم با آریو خان رفتن

بهار \_ این امکان نداره

هانا \_ چی شده یکی به منم به انگلیسی حرف بزنین

رو کردم به هانا





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دم دره

به سمت در رفتم و در رو باز کردم

باران باران خانمی کجایی پس

تو راه رو رو نگاه کردم خبری نبود

رومو سمت سمیر اینا برگردونم پس کجاست

اونا داشتن با چشمای گرد شده نگاهم میکردن

بهار

داشتیم به دیونه بازی های رامبد با چشمای گرد شده نگاه میکردم سمیر رفت و رامبد و آورد  
داخل اونم به زور اخه اقا هی میگفت میخواد جلو در واسته از باران استقبال کنه

نشوندن رو مبل ولی اون بازم حرف خودشو میزد و تقلا میکرد بلند شه که اخر هانا سریع از  
جاش بلند شد و چنان سیلی به صورت رامبد زد که هممون مات موندیم

هانا\_بسپهههههه لطفاً! بجای این دیونه بازی یکم فکر کن شاید جای خاصی یادت بیاد جایی  
که ازش خیلی خاطره دارین

راوی

انگار رامبد این ضربه رو لازم داشت ذهنش فلش بک زد به گذشته

روزی که با هم تو یه خونه بودن خنده هاشون ، غذای باران پز





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

آخ که دلش خیلی هوس کرده بود مخصوصا لازانیاهاشو ،قورمه سبزی وای  
قیمه کلا هر چی اون بپزه اعترافمون تو کلبه وای که چه روزای خوبی بود ، طعم لباس و  
انگار حس میکرد مزه ای که هیچوقت فراموش شدنی نبود

یک ان به خودش اومد

و از جاش بلند شد

پیداا کردم

پیدا کردم همه بهش زل زده بودن ولی اون گوشیشو برداشت سوییچ ماشینشو پیدا نمیکرد  
پس سوییچی که رو میز بود رو چنگ زد و در حالی که از خونه میزد بیرون رو کرد به بچه  
ها

دعا کنین دعا کنین طوریش نشده باشه وگرنه منم میمیرم اینو گفت و از پله ها سرازیر شد  
و این در حالی بود که ۸ تا چشم با تعجب مسیری که رفته بود و نگاه میکردن  
رامبد

با بیشترین سرعتی که تو اون هوای برفی میشد خودمو رسوندم موشنگاه

ماشینو پارک کردم یه گوشه و با کشیدن نفس عمیقی

شروع به دیدن به سمت کلبه کردم

چقدر گذشت تا رسیدم نمیدونم ولی با دیدن منظره روبروم مات موندم

خبری از کلبه نبود حالا کلبه عشقمون فقط خاکستر ازش مونده بود

چشممو از کلبه گرفتم و دور تا دورمو نگاه کردم چیزی نبود جز سفیدی و سفیدی

دوتا دور کشتم و اسمشو صدا زدم یه چیزی راه گلومو بسته بود داشتم خفه میشدم

بغض نبود نه

چشمام میسوختن فکر کنم از سرما اخه مرد که گریه نمیکنه

هر چی بیشتر میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با شنیدن یه تاپ تاپ هر چند ضعیف لبخند نشست رو لبم تو دلم از خدا  
تشکر کردم و پیشونی بارانو بوسیدم

بهش نگاه کردم باید هر چه زودتر میبردمش یه جای گرم باید گرمش میکردم نمیدونم  
چقدر تو برف مونده بود که خودش شده بود یه تکه از یخ لباس ابی شده بود

پیره‌نمو دراوردم و پوشوندم بهش

اب دهنمو به سختی قورت دادم تا بغضمم همراهش بره الان وقت گریه نبود یه دستمو زیر  
زانو و دست دیگمو دور شونه هاش حلقه کردم و

با گفتم یا خدااا از زمین بلند شدم

چون باران باهام بود نمیتونستم بدوم، از طرفی دندونام بودن که از سرما به هم میخوردن  
چند بار زمین خوردم که هر بار با گفتن اسم خدا از جام دوباره بلند میشدم و به ادامه مسیر  
میپرداختم

نمیدونم چقدر گذشت که از جنگل اومدیم بیرون ولی باید بگم اونقدر بود که الان خورشید  
داشت غروب میکرد

بارانو گذاشتم صندلی شاگرد و خودمم پشت فرمون نشستم ماشینو روشن کردم و بخاری رو  
رو آخرین درجه روشن گذاشتم

باید زودتر میبردمش بیمارستان ماشین رو روشن کردم و راه افتادم با بیشترین سرعتی که  
میشد میرفتم که نمیدونم یک دفعه چرا ماشین چندتا تیپ زد و ایستاد

چندبار محکم زدم رو فرمون لعنتیییییییییی لعنتییییییییییی ایهههه چه وقت خراب شدن  
بود هر چی استارت میزدم روشن نمیشد اومدم پایین و کاپوتو زدم بالا کمی دستکاری کردم  
و نگاه کردم ولی چیزی دستگیرم نشد اخه من کی هیوندا داشتم اوففف بخاطر سرمایی که  
داشت تا مغز استخونمو میسوزوند کاپوتو بستم و رفتم داخل ماشین تو دستام ها کردم تا  
کمی گرم شن به سمت باران خم شدم هنوز هم سرد بود باید یه کاری میکردم دست کردم و  
شلوارمو هم در اوردم و پوشوندم بهش دستاشو تو دستم گرفتم و سعی کردم با بازدمم  
گرمشون کنم ولی نمیشد باید از کسی کمک میخواستم با این فکر دنبال گویشیم گشتم و در  
آخر زیر صندلی پیداش کردم





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بهره هم با اورژانس تماس بگیرین تا بیان

ولی من الان گوشیم خاموش میشه

خوب بگین کجایی تا ما تماس بگیریم

باشه باشه حوالی رشت جاده موشنگاه چند

گوشی رو از گوشم برداشتم واییییی گندت بزنی چه وقت خاموش شدن بود اوففف

گوشی رو انداختم رو داشبرد نگاهم به باران افتاد باید هر چه زودتر اب پیدا میکردم از ماشین پیاده شدم فقط از خدا خواستم کسی منو اینطوری نبینه فکر کنید یه مرد با یه لباس زیر تا رون پاش تو جاده در حالی که برف میاره یکم اطرافو نگاه کردم اب چیزی نبود با دیدن برفا یه جرقه تو ذهنم زده شد میتونم برف رو اب کنم

ولی \_ چطوری تو که اتیش نداری

یاد یکی از فیلمایی افتادم که تو برف و یخ بود بعد واسه اینکه یکیشون نمیره یکی برف رو تو دهنش ریخت و بعد اب شدنش داد به اون مریضه

منم باید همین کار رو میکردم با اینکه کار بسی چندش اوریه ولی واسم مهم نبود مهم بارانم بود که داشت از دستم میرفت

سریع رفتم گوشه جاده یه مشت از برف های که بنظر دست نخورده و تمیز بود برداشتم و رو به سمت ماشین رفتم

برفارو ریختم تو دهنم وقتی اب شد دهن باران رو با کمی فشار باز کردم و لبامو گذاختم رو لباش ولی نمیشد ازش جدا شدم (بچه ها میدونم چندشه ولی خوب چه میشه کرد منم خودم اینا رو تو یه فیلم دیدم) باید یه جا میخوابوندمش نگاهم به صندلی عقب افتاد خوب بود بغلش کردم و در جلو رو بستم در عقب و باز کردم و خوابوندمش رفتم دوباره برف برداشتم و اومدم باید روش دراز میشدم تا بتونم اب و تو دهنش خالی کنم

یه دستمو کنار سرش گذاختم تا کل وزنم روش نباشه دهنشو باز کردم و اب رو دادم بهش

یاد حرف بعدی دکتره افتادم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عانتقانه ( دادلود از کافه بازار )

آب دهنمو قورت دادم و دستمو سمت لباسش بردمو شروع به باز کردن دکمه هاش کردم.....

نمیتونستم ازش دل بکنم برای آخرین بار بوسه عمیق دیگه ای به لبایی که الان دیگه سرما نداشتن و بر عکس گرم و داغ بودن زدم و از روش بلند شدم سرم درد میکرد خوب میدونستم علتش چیه من مثل تشنه ای بودم که رفته بودم داخل اب چشمه ،شنا هم کرده بودم ولی تشنه برگشته بودم

نگاهم به بالا تنه بره..نه اش افتاد سریع تا حالم بیشتر خراب نشده بود دکمه های پیرهنو بستم دلم یه خواب راحت میخواست بارانو بلند کردم و رو پام نشوندمش خودم دراز شدم و اونم با خودم کشیدم

سرشو بین گردن و شونه ام گذاشتم دستامو دورش حلقه کردم محکم به خودم فشردمش رو موهاشو بوسیدم و چشمامو با آرامشو که از حضور و بودنش گرفته بودم بستم

راوی

بهوش اومد ولی قدرت اینکه چشماشو باز کنه نداشت

بوی عطر آشنایی پیچید زیر بینیش نفس عمیقی کشید و سمت راست لبش کش اومد

باران

با هزار زور و زحمت پلکای که مثل آهنربا به هم چسبیده بودنو باز کردم

و نگاهم به سقف سفید بالای سرم افتاد



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

تمام تن و بدنم درد میکرد حس میکردم تریلی از روم رد شده بود

به اطرافم نگاه کردم

با دیدن رامبد که به پشتی صندلی تکیه زده خوابیده بود بغض گلومو فشرد

باورم نمیشد رامبد کنارم باشه باید مطمئن میشدم واقعیته، اینکه خواب و خیال نیست

اینکه دوباره سراب نیست دستامو ستون تنم کردم و رو تخت به حالت نشسته در اومدم

خودمو به سمتش کشیدم و دستای لرزونمو به سمت صورتش دراز کردم

دستام که زبری ته ریششو حس کرد اولین قطره چکید

لمس مژه های بلندش و قطره بعدی

پیشونی بلندش، بینی خوش تراشش و در اخر لبای داغ. و قطره های بعدی که پشت سر

هم پایین میومدن بی صدا بی هق فقط بارش و بس

لبش که دستای نوازش گرمو مهر کرد، تو بغلش که کشیده شدم هق زدم و اون محکم تر

منو به خودش فشرد هق هق کردم و استخونام به صدا اومدن ولی مگه مهم بود هان اصلا

هیچ چیز مهم نبود مهم فقط من بودم و این آغوش من بودم و این گرما، من بودم و قلبی

که صدای بوم بومشو میشنیدم

چقدر تو اون حالت بودیم و نمیدونم ولی اونقدری بود که چشمام از بارش زیاد به سوزش

افتاده بودن ولی قلبم اروم بود اروم و این آرامش فقط به خاطر بودن رامبد بود

رامبد

اروم که شد هق هقش که قطع شد

لب باز کردم

گفتم از اینکه ۱۱، ۱۲ ساله میخوامش از اینکه من حتی زمانی که فکر میکردم اون پسره هم

بهش حس داشتم حسی که سعی میکردم با مسخره بازی و رفتن به مهمونی، دوستی های



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رنگارنگ نادیده بگیرمش ولی نمیشد گفتم از حال خرابم وقتی ماشین سوختشو از ته درّه در آوردن

وای باران وایی که نمیدونی چه حالی شدم حس کردم قلبم ایستاد، نفس کشیدن یادم رفت به خودم که اومدم دیگه نه خبری از ماشینت بود نه پلیس و نه مردم با بدبختی خودمو رسوندم خونه

از اون به بعد سخت شدم سنگ شدم

وقتی اونروز بعد یک سال و نیم اومده بودی در خونم، چشمتو که دیدم بازم دلم لرزید ولی قبول نکردم که تویی اخی من همیشه به اینکه تو هم جنسمی و داشتنت فقط یه خیال خامه فکر کرده بودم وقتی فرداش اومدی و فهمیدم خودتی رو ابرا سیر میکردم حالا میتونستم داشته باشمت ولی تو منو نمیدیدی تا اینکه اون فکر به ذهنم رسید اون روز تو بام اون مردا پلیس نبودن دوستای من بودن، خودم ازشون خواسته بودم بیان تا تو منو ببینی تا دیگه نترسم بخاطر از دست دادنت

وقتی عقد کردیم رو ابرا بودم ولی نمیتونستم خوشحالمو نشون بدم

لوله های خونه ام هیچوقت نترکید و این بهانه ای بود تا کنارت باشم اون چند ماه خیلی شیرین بود من بودم و تو فقط ما دوتا

اونروز یادته با بهار حرف میزدی راجب اینکه منو میخوای راجب اینکه دوستم داری من تمام حرفاتو شنیدم و دلم پر شد از شادی ولی دست نگر داشتم اخی میخواستم با یا سورپرایز بهت ابراز کنم عشقمو

که خانم عجول اجازشو نداد

روزای تو کلبه عین خیال بود که حالا به واقعیت تبدیل شده بود

رفتم تا برگردم واسه ازدواج ولی

بقیشو خودت میدونی قبلا واست گفتم

صورتمو بین دستام گرفتم

نگام کن







## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

خوب فکر کنم فهمیده باشین دیگه امروز عروسیه عروسی من و عشقم همه چی خوب و اوکیه بغیر از رامیار

اقا از وقتی فهمیده باران میخواد بشه زنم لب و لوجه اش اویزون شده و با هیچکس هم حرف نمیزنه

از اونجایی که باران گفت با دخترا خودشون میرن

تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم

لباسمو در اوردم و بعد برداشتن حوله رفتم حموم یه ربع تو وان خوابیدم و بعد رفتم زیر دوش به چند ماه پیش فکر کردم وقتی که به خانواده ها راجب ازدواجمون گفتیم و همه فهمیدن باران عمل کرده هیچکس تعجب نکرد و با لبخند نگاهمون میکردن که در اخر جناب کیانمهر بزرگ گفتن که از همون اول اونا همه چیزو میدونستن و فقط به رومون نمیوردن

بماند که قضیه باران ۲ رو تعریف کردم چه قشقرقی به پا

شد تازه نداشتن زنمو بیارم خونم و گفتن تا قبل عروسی باید خونه باباش باشه این رامیار ادم فروش هم همش دور و بر باران بود و باران جون باران جون از دهنش نمی افتاد تازه همش هم پیش باران بود و حتی تو این دو ماه یه سراغ از منم نگرفته

یاد عکس العمل افتادم وقتی فهمید باران میخواد بشه مامانش بر خلاف انتظار ما که خوشحال میشه نه تنها خوشحال نشد بلکه اونشب از بس راه به راه بهم چشم غره میرفت که همه فهمیدن که اقا راضی نیستن از زیر دوش اومدم بیرون تو اینه روشویی به خودم نگاه کردم

دستی به ریشم کشیدم باید میرفتم ارایشگاه

سریع از حموم اومدم بیرون و یه پیرهن شلوار پوشیدم

و بعد برداشتن کت شلوارم که تو کاور بود به اضافه ادکلن و کفشم سوییچ ماشین و گوشیمو هم برداشتم و زدم بیرون خوشبختانه اون ارایشگاه که میخواستم برم بغلش هم مغازه تزئین ماشین عروس بود



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بعد سپردن ماشین به صاحب مغازه داخل آرایشگاه شدم

به خودم تو اینه نگاه کردم کت شلوار مشکی پیرهن سفید و کروات نازک قرمز

صورت شش تیغ و موهایی که همه رو به عقب حالا داده شده بودن بعد زدن ادکلن یا همون خالی کردنش رو خودم پول آرایشگاه رو حساب کردم اومدم پیام بیرون که دیدم تازه سمیر و امیر و سام رسیدن با دیدنم یه نگاه به هم و یه نگاه طولانی به هم انداختن

سام \_ بهههه شاه دامادو ،رامی خان چکرده خودشو دختر کش کرده نه نه ببخشید تصحیح میکنم باران کش

اینارو با یه لحنی میگفت و اقا اصول در میورد که مرده بودیم از خنده ماشینو تحویل که تحویل گرفتن یه نگاه به ساعت انداختم طرفای ۲ بود یه زنگ به باران زدم که بهار جواب داد

\_الو

\_سلام بهار خانم خوب هستید

\_ممنونم شما خوبین

\_ببخشیدا میخواستم بپرسم ناهار خوردین یا بیارم واستون

\_نه چیزی نخوردیم یعنی وقت نشد

\_اوکی تا یه ساعت دیگه میام

غذا واسشون شش پرس گرفتم سه تا جوجه و سه تا کوبیده واسه خودمم یه پرس کوبیده و یه پرس جوجه گرفتم

زنگ آرایشگاه را فشار دادم که بعد گفتن فامیلم منتظر موندم

غذاها رو تحویل مهشید دادم اونم گفت دو ساعت دیگه برم دنبالشون



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کلی تو کوچه خیابونا گشت زدم تا دوساعت تموم شد رفتم ماشینو جلو  
ارایشگاه گذاشتم که سمیر و امیر با سام هم رسیدن به اضافه فیلم بردار

استرس گرفته بودم اب دهنمو قورت دادم و طبق دستورات فیلم بردار به سمت باران قدم  
برداشتم با دستهای که از شدت ذوق میلرزیدن دستمو به سمت توری که رو صورتش بود  
دراز کردم و تور رو بالا زدم مات موندم و دستام کنار صورتش موند

زیبا بود زیباتر شده بود ارایشش با اینکه ساده بود ولی فوق العاده شده بود پشت چشم  
هاش مشکی و خاکستری گونه های صورتی قرمز زرد، اصلا نمیدونم ولی کلا هلوو اره گونه  
اش هلوویی و لباس وای لباس قرمز براق

وای که من چطور تحمل کنم خم شدم و پیشونیشو بوسیدم و بعد حرفای فیلم بردار و نقش  
بازی کردن لامصب حتی تو ماشین هم ولمون نکرد

عکسها گرفته شد ولی عکاس بی شعور حتی یه بار هم نگفت عروسو ببوس که اخر  
اعتراض کردم و در اخر لبامو مهر اون لبای قرمز براق کردم انتظار داشتم بعد یه بوسه  
عمیق اروم شم ولی اروم که نشدم هیچ بیقرار تر هم شدم

رسیدیم باغ همه واسمون دست و جیغ کشیدن به خواست خودمون مهمون چندانی  
نداشتیم همه خودی بودن

بعد خوش آمدگویی به مهمونا تو جایگاه چسبیده به هم نشسته بودیم که این رامیار  
نمیدونم از کجا پیداش شد و در حالی که یه بشقاب میوه پوست گرفته دستش بود خودشو  
به زور بین من و باران جا کرد به من که اهمیت نمیداد ولی خوب به باران میرسید یکی  
میداشت دهن باران دوتا هم خودش میخورد وقتی هم گفتم پس من چی با کمال پر رویی  
برگشته میگه تو هیچی بابا

با اعلام ارکست که میخواست وسط رو برامون خالی کنن از جا بلند شدم دستمو به سمت  
باران دراز کردم







## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رو به رامیار گفتم چیه بیارین

\_وا بابا یعنی نمودونی بلادل کوشولومو میگم دیده

بعد هم سریع به سمت ماشین بابا اینا رفت

بقیه هم سوار شدن و راه افتادن ب

به باران نگاه کردم سرش پایین بود و چیزی نمیگفت در خونه رو باز کردم و کناری ایستادم تا باران داخل شه در رو که بستم سریع یه دستمو دور شونه اش و دست دیگمو زیر زانوش گذاشتم و به بغلم کشیدمش

جیغ خفیفی کشید و سریع چنگ زد به پیرهنم

\_وای رامی بذارم زمین کمردرد میگیری

تقلا میکرد از بغلم بیاد پایین ولی این اجازه بهش نمیدادم سرمو بردم زیر گوشش

اروم باش هوششش جای تو فقط اینجاست اینجا تو بغل من همینجا و حتی نزدیکتر

قدم هامو به سمت ساختمون برداشتم باران هم بی حرف دستشو دور گردنم انداخت، سرشم که رو قلبم

این خونه رو اقا جونا با هم بهمون کردو دادن ساختمون خونه نه خیلی بزرگ که ادم بترسه تنها باشه نه خیلی کوچیک که توش احساس خفه گی بهت دست بده خونه دوبرکس بود پله ها رو بالا رفتم و به سمت اتاق انتهایی راهرو رفتم باران در رو باز کرد رو تخت گذاشتمش و بوسه ی کوتاهی به لبش زدم و ازش جدا شدم

تا من برم ماشینو بیارم تو هم بهتره یه دوش بگیری که خسته گی از تنت در بیاد بعد با یه لحن شوخ گفتم اخیه شب درازی رو در پیش داریم یه چشمک هم زدم و از اتاق اومدم بیرون

باران



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رامبد که رفت بیرون سریع گیره های موهامو باز کردم البته بهتره بگم مو مصنوعیامو اخه خودم که موهام کوتاهه کلاه گیسو گذاشتم رو میز توالت و زیپ لباسمو که یک بغل بود باز کردم راستی بذارین از لباسم بگم یه دکلمه ساده که بالاش حالت باند پیچیه و پایینش هم ساده و کلوش از اولی که دیدمش عاشقش شدم موهامو هم فقط با گیره بالا سرم جمع کرد بود البته اولش فکر کرد تاج هم دوست نداشتم و نداشتم حوله لباسی صورتیمو از کمد برداشتم و داخل حموم شدم فقط به یه دوش احتیاج داشتم تا تافت موها و ارایش صورتم پاک شه واسه پرزهای زاید هم رفته بودم اپیلاسیون خودمو شستم و دستمو تو موهام تکون تکون دادم تا ابش بره حولمو پوشیدم و اومدم بیرون نگاهم به رامی افتاد که با یه شلوارک و بالا تنه بره. نه رو تخت دراز کشیده بود و دستش هم از ارنج خم و روی چشمش بود لبخندی نشست رو لبم این مرد برای من بود مرد من بود تکیه گاه من لبه تخت نشستم و بهش زل زدم دستامو هوس موهای لختشو کرده بودن دستمو تو موهایش بردم و نوازش گونه کشیدم دستش دور کمرم حلقه شد و کنارش رو تخت افتادم اومدم بلند شم که روم خیمه زد دستاش دو طرف سرم بود سرشو برد زیر گوشم نفساش که به گردنم خورد مورمورم شد و اومدم گردنمو به شونه ام بچسبونم که داغی لباس رو گردنمو آتیش زد به جونم سرشو آورد بالا رو صورتم خم شد لباس که رو لبا قرار گرفت دستامو تو موهایش بردم و محکم به سمت خودم کشیدم و باهاش همراه شدم نفس که کم اوردم لبامو ول کرد و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد نفس نفس میزدیم \_ باران عزیزم ، عشقم ، نفسم ، جونم خانم خونم میشی از پیرهن بهم نزدیک تر میشی منم میخواستمش مگه زنش نبودم مگه عشقم نبود پس باید فاصله ها رو بر میداشتم لبامو به لباش رسوندم و





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اونشب من سراسر ناز بودم و رامبد نیاز

اونشب با هم به اوج رسیدیم

اونشب من شدم زن شدم همسر و این اوج خوشبختی بود برای یک زن نبود

رامبد

چشماتو باز کردم

نگاهم به فرشته کنارم افتاد به شکم خوابیده بود و کمر برهنه اش معلوم بود یاد دیشب افتادم به حتم میتونم بگم بهترین شب زندگیم بود حالا باران شده بود زن من مال من کامل کامل

به ساعت نگاه کردم ۱۲ ظهر رو نشون میداد

خوشبختانه به مامان اینا گفته بودم میان واسه پاتختی اونا هم بعد کلی دعوا و غرغر قبول کرده بودن ولی بجاش زهرا خانم ( سر خدمتکار خونه بابای رامبد اینا) رو فرستاده بودن تا بمونه و غذا مذا حاضر کنه باید دوش میگرفتم ولی تنهایی مزه نمیداد به سمت باران خم شدم و بین دوتا کتفشو بوسیدم بوسه های ریز میزدم و پایین تر میومدم که صدای خواب الودش در اومد

\_رامی ولم کن میخوام بخوابم

با یه حرکت به سمت خودم برگردوندمش و صورتشو بوسه بارون کردم چشماتو پیشونی گونه ها و در اخر لباش احساس میکردم هر چقدر میبوسمش تشنه تر میشم همونطور که میبوسیدمش دستمو زیر بدنش بردم و

به خودم چسبوندمش بلند شدم و به سمت حمام رفتم



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از كاه بازار )

یه دو ساعت و نیمه تو حموم بودیم بیرون که اومدیم یه بوسه ریز زدم به لبش و به سمت کمد رفتم تا لباس بر دارم یه شلوارک برداشتم لباس هم منصرف شدم خونه خودمونه کسی که نمیاد

به عقب برگشتم ببینم باران چه میکنه که دیدم بعله خانم پیرهن دامادی بنده رو پوشیدن پیرهن تا یک وجب بالای زانو بود البته چون پایینش حلالی بود دوطرف کوتاه تر بود

انقدر بامزه شده بود که محکم از پشت بغلش کردم و زیر گوششو بوسیدم

با هم رفتیم پایین صبحانه رو با هم ، در کنار هم خوردیم البته من بیشتر بارانو با چشمام میخوردم اونو نمیدونم

واسه ماه غسل رفتیم شمال که باران میخواست رامیار هم برداره بیاره ولی من با دادن چندتا قول و اینا به رامیار رضیش کردم بمونه خونه مامان و نیادش

واسه اینکه رویای سونا جکوزیمو بر آورده کنم کلید ویلای بزرگمهر بزرگ هم برداشتم خلاصه جونم واستون بگه کلی کیف کردیم و خوش گذشت

اگه بدونین وقتی به باران گفتم دفعه قبل که تو جکوزی بوده دیدش زدم چیکار کرد وای چنان قشقرقی به پا کرد که بیا و بین دیگه اخرم مجبور شدم دست به دامن کارهای ۱۸ بشم

و ارومش کنم وگرنه من و چه به کارهای ۱۸

(اره جون خودش)

۶ ماه از زندگیمون گذشته بود زندگی که سراسر شادی و آرامش بودش باران و رامیار خیلی با هم خوب بودن تازه سه ماه پیش رفتیم و اسم رامیار و بودیم شناسنامه باران و اسم مادر رامیار هم شد باران کیانمهر

در رو با ریموت باز کردم ماشینو پارک کردم و پیاده شدم تعجب کردم کسی نیومده بود استقبالم اخه همیشه تا صدای ماشینو میشنیدن باران و رامیار میومدن استقبال چند قدم که به در خونه نزدیک شدم صدای بلند اهنگ میومد با کنجکاوی در رو باز کردم و سریع داخل شدم یه نگاه تو حال انداختم و لبخند نشست رو لبم باران و رامیار داشتن میرقصیدن



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اونم چه رقصی عربی خدایی من که هر وقت بارانو اینطوری میبینم محوش  
میشم ولی الان دیگه میتونی بری بغلش کنی و بوسش کنی ایول وجی راه افتادیا  
کوتمو رو مبل پرت کردم کرواتمم شل کردم و به سمت باران رفتم پشتش به من بود دستمو  
دور کمرش انداختم که یه هینن بلند گفت  
\_منم خانمی ارومممم

اروم با هم تکون میخوردیم به سمتم برگشت ارایش خلیجی و لبای عنابی  
خندم گرفته بود شده بودم مثل پسرای ۱۸ ساله خانمم این رژه انگار خیلی رو لب ت سنگینی  
میکنه ها  
لباشو جمع کرد

\_اوهوم میشد شما زحمتشو بکشین  
فاصله داشت تموم میشد که صدای رامیار ما رو به خودمون آورد

\_اوف دوباله صحنه موخوان بلن  
یه نگاه به هم انداختیم و زدیم زیر خنده باران سریع رفت جلو رامبد زانو زد و بغل گرفتش  
\_اخ که من قوربون اون حرف زدنت برم پسر گلم  
بعد هم بوسه به گوش زد  
\_نه اینجامو بوس کن  
اینو گفت و لباشو غنچه کرد  
من با چشمای گرد نگاهش میکردم

ولی باران قهقهه بلندی زد و یه بوسه کوچیک رو لب رامی زد  
منو میگی واقعا حرصم گرفته بود مخصوصا وقتی رامیار واسم زبون درازی کرد سریع رفتم  
سمت باران و به سمت خودم بر گردوندمش و عمیقققق ترین بوسه ی عمرمو گرفتم ازش  
اخ که دلم خنک شدا



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سه ماه بعد

زندگی میگذره با همون شادی و خوشی فقط چیزی که ذهنمو مشغول کرده حال و روز بارانه چند روزه کسله تا یه کم بیکار میشه میرفت میخوابید حتی به عشقبازی هامم زیاد جواب نمیداد و پسم میزد و این باعث کلافه گییم شده بود امشب باید باهاش حرف میزد باید ولی اول باید رامیار رو میفرستادم خونه سام اخه با دختر سام سما دوست شده بودن

دم یه گل فروشی نگر داشتم و پیاده شدم دسته گلی از گلهای رز قرمز گرفتم و به سمت خونه رفتم

ماشینو بردم داخل بازم نیومده بود استقبالم و راستش ناراحت شدم ولی به رو خودم نیوردم و داخل خونه شدم صداس زدم ولی جوابی نگرفتم تو حالو و اشپزخونه رو نگاه کردم خبری ازش نبود از پله ها بالا رفتم و در اتاق خوابو باز کردم ، لامپ رو روشن کردم

نگاهم بهش افتاد رو تخت خواب بود به سمتش رفتم دسته گل رو روی پاتختی گذاشتم و صداس زدم باران خانمی جواب نمیداد ترسیدن خیلی اخه باران که خوابش سبک بود شروع کردم صدا زدن و تکون دادنش که با یه خمیازه چشماشو نیمه باز کرد و تو جاش نشست

\_ا رامی کی اومدی ،نمیدونم چرا اینقدر خوابم میبره

عصبی بودم خیلی دستمو دو طرف بازوش گذاشتم و کمی تکونش دادم

تو چت شده هان چی خوردی که هر چی صدات کردم بیدار نشدی ،چرا دیگه بهم اهمیت نمیدی نکنه واست قدیمی شدم و دلتو زدم هانن نکنه دیگه دوستم نداری

دست خودم نبود صدام بلند و بلند تر میشد

اشکاش که ریخت عصبی تر شدم

\_گریه نکنن د لعنتیییییییییی میگم نریز این اشکارو ، خون نکن دلمو

\_رامبدددددددد



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اسممو صدا که زد اروم شدم به خودم اومدم دستمو دو طرف صورتش گذاشتم

بخشید گلم گریه نکن نفسم گریه نکن فدات شم دست خودم نبود بخشید بخشید اینا رو میگفتم و صورتشو میبوسیدم

\_نمیدونم چم شده رامی دوست دارم بغلت کنم پوست کنم ولی همیشه حالم بد میشه دلم زیرو رو میشه

همش میخوام بخوابم انگار مایلها دویدم تا یه کم کار میکنم به نفس نفس میافتم

باید بریم دکتر چرا زودتر نگفتی اخه

\_نه ولش کن اینوقت شب دکتر از کجا میخوای بیاری

تو کاری به اینش نداشته باش پاشو بپوش بریم

رفتیم بیمارستان شرایطشو که واسه دکتر گفت آزمایش نوشت و چون بی تابی و نگرانی منو دید توصیه کرد سریع جواب و بیارن یه ربع که گذشت یه پرستار با جواب آزمایش اومد به نگاهم به لبای دکتر بود که با دیدن آزمایش لبخند رو لبش نشست بود

از پشت عینک نگاهمی بهمون انداخت

\_تبریک میگم خانم شما مشکلی ندارن این بچه تونه که داره ابراز وجود میکنه

نه ماه به هر سختی بود گذشت گاهی وقتها اونقدر حال باران بد میشد که تو بیمارستان هم بستریش میکردن بچه ها به دنیا اومدم سه تان دوتا پسر و یه دختر رامیار خیلی خوشحاله و من خوشحالترا حالا دیگه خانواده دارم یه خانواده که عاشقانه دوستشون دارم اسم پسرها رو راستین و رامین گذاشتیم ولی اسم دختر رو قراره رامیار بگه و الان همه نگاهمون بهشه تا بگه

\_از اونجایی که آبچیم خیلی نازمه و من فکر میکنم مثل اون دختره تو فیلم کارتونه اسمشو میذارم ماشا



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

همه به این اسم لبخند زدیم دلم آرامش میخواست آرامشی با طعم لبای باران  
انگار بقیه هم حالمو فهمیدن چون همه رفتن بیرون روی باران خم شدم و بی حرف  
بوسیدمش یه بوسه عمیق

پیشونیمو تکیه دادم به پیشونیش و گفتم

ممنونم ، ممنونم که اومدی به زندگیم اقا باران

خوب این رمانم تموم شد امیدوارم خوشتون اومده باشه من خودم میخواستم بارانو تو همون  
برفه بکشم که دیگه دوستان نداشتن امیدوارم تو رمان بعدیم هم همراهیم کنید همتونو  
دوستدارم و مرسی که همراهیم کردین

امد این قصه به پایان

خوب و بد خدانگهدار

(البته فعلا) عیدتون مبارک نماز روزتون قبول

۹۵/۴/۱۵ عید سعید فطر

Kosar. r